

آنتون چخوف



اتاق شماره ۶ و چند داستان دیگر

ترجمه کاظم انصاری

اتاق شماره ۶

و چند داستان دیگر

آنتون چخوف

ترجمه کاظم انصاری



انتشارات ناهید

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴ م.

Chekhov, Anton Pavlovich

اتاق شماره ۶ و چند داستان دیگر / آنتون چخوف؛ ترجمه کاظم انصاری. - تهران: ناهید؛ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
۲۴۶ ص.

ISBN 964-6205-48-8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه روسی -- قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای روسی -- قرن ۲۰ م. الف. انصاری، کاظم، ۱۳۱۱ - ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

۲ الف / PG۳۴۰۴

الف ۳۱ ج

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۲-۲۸۶۵۵

کتابخانه ملی ایران

● آنتون چخوف

● اتاق شماره ۶

● ترجمه کاظم انصاری

● حروفچین: سعید شبستری

● چاپ اول: ۱۳۴۰

● چاپ سوم: ۱۳۸۳

● چاپ چهارم: ۱۳۸۴

● چاپ گلشن

● شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

● حق چاپ محفوظ است.

● با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی



انتشارات ناهید

فهرست

۹	اتاق شماره ۶
۱۰۱	تأثیر چخوف
۱۰۳	به دنبال خدمت
۱۲۹	درباره عشق
۱۴۳	کالای جاندار
۱۹۵	داستان نقاش
۲۲۷	اندوه
۲۳۷	خودکشی

«قصه‌ها و نمایشنامه‌های چخوف از زمره
کارهای نادری است که انسان میل می‌کند
دوباره بخواند.»

«تولستوی»

«هیچ‌کس بهتر از چخوف شکست طبیعت
آدمی را در تمدن جدید نشان نداده است. او
بخصوص ورشکستگی انسان فهمیده را با
حقارت زندگی برابر می‌نهد.»

«کروپاتکین»

اتاق شماره ۶

۱

در عمارت بیمارستان غرفه کوچکی است که از بوته‌های انبوه گزنه و علف‌های هرزه احاطه شده است. شیروانی آن زنگ زده، دودکش‌های بخاری آن فرو ریخته و پلکان آن مرطوب و از شکاف‌های آن خزه روییده است. از گچبری و تزئینات درونی‌اش فقط اثری باقی مانده، نمای جلو آن روبه بیمارستان است و دیوار عقبش رو به دشت و به وسیله نرده‌هایی که با گل‌میخ‌های چوبی آرایش یافته از دشت مجزا می‌شود. نرده‌ها و گل‌میخ‌ها، که نوک‌های تیزشان به سمت بالا است، و حتی خود غرفه دارای همان منظره شوم و نفرت‌انگیزی است که فقط در ساختمان‌های بیمارستان‌ها و زندان‌ها مشاهده می‌گردد.

اگر بیم آن ندارید که بوته‌های گزنه به شما آسیبی رسانند، موافقت کنید تا از راه باریکی که به غرفه منتهی می‌شود برویم و درون آن را تماشا کنیم. پس از گشودن در اول به دهلیز وارد می‌شویم. در اینجا کنار دیوارها و نزدیک بخاری تلّی از لباس‌های ژنده و مندرس انباشته شده، تشک‌ها و لباده‌های کهنه و پاره، شلوارها و پیراهن‌هایی که راه‌راه آبی دارد و دیگر

قابل استفاده نیست، کفش‌های کهنه و مندرس... همه این ژنده پاره‌ها بسته بسته و مجاله و درهم برهم به گوشه‌ای ریخته و در حال پوسیدن است و بوی تعفن آن هوا را پر کرده است.

نیکیتای دربان، که همیشه چپقی به دست دارد، روی این زباله‌ها می‌نشیند، چهره‌اش خشن و زجرکشیده، بینی سرخ و ابروان آویزانش قیافه‌اش سنگ‌پاسبان به او می‌دهد، قامتی کوتاه دارد، لاغر و باریک است اما صورتش گپرا و مشت‌هایش قوی است. نیکیتا در عداد آن دسته از مردم خوش‌باور و فعال و مثبت و خرف به شمار می‌رود که نظم و ترتیب را بیش از هر چیز در این جهان دوست دارند و به این جهت معتقدند که برای ایجاد نظم و ترتیب باید تنبیهات بدنی را معمول داشت. او مشت به صورت و سینه و پشت و پهلوی و هر جای دیگر که نزدیک دستش باشد می‌زند و مطمئن است که بدون این کار برقراری نظم و ترتیب در آن محل امکان‌پذیر نیست.

از آن‌جا که بگذرید، به اتاق بزرگ و وسیعی می‌رسید که اگر دهلیز به شمار نیاید، تمام غرفه را اشغال خواهد کرد. دیوارهای این اتاق آبی‌رنگ و بسیار کثیف است. سقف آن را دوده گرفته و به خوبی آشکار است که در ایام زمستان بخاری‌های این اتاق دود می‌کند و فضای آن را گاز زغال فرامی‌گیرد. نرده‌های آهنین درون اتاق پنجره‌ها را زشت و بی‌قواره ساخته و کف چرکین و خاکستری رنگ اتاق ترک خورده است. بوی کلم ترشیده و دود چراغ نفتی و آمونیاک فضا را پر کرده است، کنه‌ها و ساس‌ها همه‌جا می‌لولند. این بوها در لحظات اول چنان در شامه شما اثر می‌کند که گویی به باغ وحشی رفته‌اید.

در اتاق تخت‌خواب‌هایی که به زمین پیچ شده کنار هم قرار دارد و روی آن‌ها افرادی پیراهن‌های آبی‌رنگ بیمارستان را پوشیده و شب‌کلاه‌های

عهد قدیم به سر گذاشته، نشسته یا خوابیده‌اند.

عده آن‌ها روی هم پنج نفر است. فقط یکی از آن‌ها از طبقه ممتاز است و بقیه پیشه‌ور و کاسبکارند. روی اولین تختخوابی که کنار در قرار دارد کاسبکار بلندقد و لاغری با سیل‌های سرخ و براق و چشمهای پر اشک نشسته و سر را روی دست تکیه داده است و پیوسته به یک نقطه می‌نگرد. شب و روز سر تکان می‌دهد، آه می‌کشد، تبسمی تلخ بر لب دارد و با غم و اندوه دست به‌گریبان است. به‌ندرت در گفت‌وگوی سایرین شرکت می‌کند و معمولاً به سؤالاتی که از او می‌شود پاسخ نمی‌گوید. هر وقت به او غذا بدهند بی‌اراده مثل ماشین می‌خورد. از سرفه‌های کوتاه و زجردهنده و از گونه‌های لاغر و گل‌انداخته‌اش پیدا است که تازگی به بیماری سل مبتلا شده است.

پس از او پیرمرد کوتاه‌قد و زبر و زرنگی دیده می‌شود که ریشی نوک‌تیز دارد و موهایش مثل سیاه‌پوستان مشکی و تابدار است. روزها از یک پنجره اتاق به سوی پنجره دیگر قدم می‌زند و یا این‌که روی تختخواب خود مثل ترک‌ها چهارزانو می‌نشیند و پی‌درپی تقلا می‌کند، سوت می‌کشد و آهسته آواز می‌خواند.

شب‌ها هم وقتی برای عبادت خدا از جا برمی‌خیزد، همان شعف کودکان و آثار زنده‌دلی بر چهره‌اش نمودار می‌شود. عادتش این است که با مشت به شینه می‌کوبد و با نوک انگشت‌ها می‌خواهد در را سوراخ کند، این دیوانه موسیکا نام دارد و یهودی است. تقریباً بیست سال پیش، هنگامی که کارگاه کلاه‌دوزی او آتش گرفت، وی را به بیمارستان آوردند. از میان کلیه ساکنان اتاق شماره ۶ فقط تنها به او اجازه می‌دهند که از غرفه خارج شود. و حتی از ساختمان بیمارستان هم بیرون رود و در خیابان گردش کند. بی‌شک چنین مزیتی را از این جهت به دست آورده

است که از دیرزمانی به عنوان بیمار سابقه‌دار و دیوانه آرام و کم‌آزار و مسخره و دلقک شهر معروف بوده است و از سال‌ها پیش مردم به مشاهده وی در خیابان‌ها، میان جمعی از اطفال و دسته‌ای از سگان خو گرفته‌اند. با پیراهن دراز و شب‌کلاه مضحک و کفش‌های راحتی و گاهی پابرهنه و حتی بدون شلوار در خیابان‌ها قدم می‌زند و در مقابل خانه‌ها و دکان‌ها توقف و چند کوپیک طلب می‌کند. یک‌جا به او کواس می‌دهند. در محل دیگر به او نان و یا چند کوپیک می‌بخشند، چنانکه با شکم سیر و جیب پر پول به غرفه مراجعت می‌کند، هرچه با خود بیاورد نیکیتا به نفع خویش از او می‌ستاند و این عمل را با خشونت و عصبانیت بسیار انجام می‌دهد و، در حالی که جیب‌های دیوانه را زیر و رو می‌کند، خدا را شاهد می‌گیرد که ازین پس دیگر به یهودی اجازه رفتن به خیابان نخواهد داد؛ زیرا در نظر او بی‌نظمی در جهان از هر چیز ناپسندیده‌تر است.

موسی‌کا دوست دارد به مردم خدمت کند. به دوستانش آب می‌دهد، وقتی می‌خواهند روی آن‌ها را می‌پوشاند، قول می‌دهد که برای هر یک از آن‌ها از خیابان چند کوپیک تهیه کند و همراه بیاورد و کلاه نوی برایشان بدوزد. به رفیق افلیجش، که در تخت‌خواب سمت چپ او می‌خوابد، با قاشق غذا می‌دهد. این کار را به منظور همدردی و رعایت وظایف انسانیت انجام نمی‌دهد بلکه بیشتر منظورش از این کار تقلید و اطاعت کورکورانه از مردی است به نام گروموف که در تخت‌خواب سمت راست او می‌خوابد.

ایوان دمتری گروموف مردی سی‌وسه سال از طبقه روشنفکر است، سابقاً دادستان و منشی استانداری بوده است. جنونی که از آن رنج می‌برد این است که تصور می‌کند همیشه در تعقیب او هستند. اغلب مثل گلوله‌ای کز می‌کند، روی تخت‌خوابش می‌افتد و یا این‌که از گوشه‌ای به گوشه دیگر

گردش می‌کند، خیلی به ندرت می‌نشیند، پیوسته در هیجان و برانگیخته است و در انتظار حادثه غیر مترقبه و وحشتناکی بسر می‌برد. کوچک‌ترین خش خش در دهلیز و یا صدای فریاد در حیاط کافی است که او سر بردارد و گوش‌ها را تیز کند که: «آیا به دنبال او آمده‌اند؟ آیا وی را جست‌وجو می‌کنند؟»، در این مواقع در چهره او آثار ناراحتی و تنفر فوق‌العاده‌ای پدیدار می‌گردد.

صورت پهن و لاغرش همیشه رنگ‌پریده است و آثار بدبختی در آن مشاهده می‌شود و مانند آینه‌ای شکنجه روحی و ترس و بیم دایمی او را نشان می‌دهد. مشاهده حال او برای من بسیار مطبوع و خوش آیند است. اداهای او ملایم و شگفت‌انگیز است اما خطوط ظریف سیمای او، که از رنج و شکنجه عمیقی حکایت می‌کند، معرف هوش و ذکاوت او است و در چشم‌هایش درخشندگی جذابی پدیدار است. این مرد، که نسبت به همه کس، به جز نیکیتا، مؤدب و متواضع و فوق‌العاده آراسته و مهربان است، بسیار مورد علاقه و پسند من می‌باشد. هر وقت دکمه یا قاشقی از دست کسی به زمین افتد، شتابان از تخت‌خواب پایین می‌آید و آن را برمی‌دارد و به صاحبش می‌دهد. هر روز صبح، که از خواب برمی‌خیزد، به رفقایش شادباش می‌گوید و شب، هنگام خواب، برایشان شبی خوش آرزو می‌کند.

غیر از حالت اضطراب و هیجان دایمی و اطوار و حرکاتی که در صورتش ظاهر می‌شود دیوانگی او بیشتر از اعمال دیگرش آشکار می‌گردد. مثلاً شب‌ها گاهی پیراهنش را سخت به خود می‌پیچد و در حالی که پیکرش چون بید می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورد، با سرعت تمام از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رود و یا در فاصله تخت‌خواب‌ها قدم می‌زند. گویی تب شدیدی به وی عارض شده است. از توقف ناگهانی و نگاه او

به رفقاییش چنین به نظر می‌رسد که می‌خواهد موضوع بسیار مهمی را برای آنان حکایت کند اما ظاهراً چون می‌پندارد که به سخنانش گوش نخواهند داد و یا مفهوم آن را درک نخواهند کرد، با ناشکیبایی سر می‌جنباند و به قدم زدن ادامه می‌دهد لیکن به زودی علاقه صحبت کردن بر اندیشه دیگرش غالب می‌شود و بی‌اراده آغاز سخن می‌کند و با حرارت و شهوت تمام حرف می‌زند. سخنان وی چون هذیان مردم تب‌دار بریده بریده و بی‌ربط و از هم گسیخته است و غالباً مفهوم نمی‌شود ولی از کلمات و آهنگ صدایش یک چیز فوق‌العاده خوبی فهمیده می‌شود، هنگامی که مشغول صحبت است شما هم او را دیوانه و هم انسانی که شایسته مقام بشریت است می‌پندارید. شرح سخنان جنون‌آمیز او بسیار دشوار است. او درباره پستی و دنایت بشری، درباره زورگویان و جبارانی که حقیقت و عدالت را پایمال می‌کنند، درباره آن زندگی درخشان و باشکوهی که مردم آینده در این جهان خواهند داشت درباره نرده‌ها و درهای آهنین، که هر لحظه جهالت و قساوت ستمگران و جباران را، به یاد می‌آورد، سخن می‌گوید و سخنان او قطعاتی از ترانه‌های آزادی از سرودهای کهن را، که هنوز تا پایان خوانده نشده، به خاطر می‌آورد.

۲

تقریباً دوازده تا پانزده سال پیش در یکی از بزرگ‌ترین خیابان‌های شهر، کارمندی به نام گروموف، که مردی موقر و متمول بود، در خانواده شخصی خود سکونت داشتند. گرونوف دارای دو پسر بود که سرگی و ایوان نام داشتند. سرگی، هنگامی که در کلاس چهارم دبیرستان تحصیل می‌کرد، از بیماری سل درگذشت. گویی این مرگ آغاز یک سلسله بدبختی‌ها به شمار می‌رفت که یکباره به خانواده گروموف روی آورد. یک هفته پس از مرگ

سرگی پدر پیرش را به اتهام جعل اسناد و اختلاس به محاکمه کشیدند و طولی نکشید در بیمارستان از مرض حصبه فوت کرد. خانه و کلیه دارایی او را حراج کردند و ایوان دمتریچ با مادرش روی زمین خشک و خالی ماندند.

ایوان دمتریچ در حیات پدرش در دانشگاه پترزبورگ تحصیل می کرد و ماهیانه ۶۰ تا ۷۰ روبل از پدرش دریافت می نمود و به هیچ وجه مفهوم احتیاج و ناداری را درک نمی کرد ولی اکنون دیگر ناگزیر بود روش زندگی را بکلی تغییر دهد. مجبور بود از صبح تا شام در مقابل مبلغی ناچیز درسهای خصوصی بدهد و یا نامه پاک نویس کند. با همه این کوشش ها باز از گرسنگی رنج می کشید؛ زیرا تمام درآمدش را برای نگهداری و هزینه زندگانی مادرش می فرستاد. بالاخره ایوان دمتریچ نتوانست این زندگانی مشقت بار را تحمل کند، روحیه اش متزلزل شد، غم و اندوه عظیمی قلبش را فراگرفت، دانشگاه را ترک کرد و به خانه بازگشت. در شهر خود با اعمال نفوذ و پارتی بازی موفق شد شغل آموزگاری دبستان را پیدا کند اما با همکارانش سازگاری نداشت و مورد پسند دانش آموزان قرار نمی گرفت و ناچار به زودی این شغل را هم ترک کرد. مادرش مرد. تقریباً شش ماه بیکار بود و غذایش منحصر به نان خالی و آب شد تا بالاخره در دادگاه استان شغلی یافت و تا موقعی که به علت بیماری اخراج نشده بود، در همین پست باقی ماند.

در دوران تحصیل هم هیچ گاه قیافه او تندرست به نظر نمی رسید. پیوسته رنگش پریده و لاغر بود، دائماً سرما می خورد، خوراکش کم بود و شب ها بد می خوابید. با آشامیدن یک گیللاس شراب سرش به دوران می افتاد و اعصابش متشنج می شد، علاقه و اشتیاق شدیدی به معاشرت با مردم داشت ولی به سبب اخلاق تند و سوءظنی که داشت، با هیچ کس

صمیمیت پیدا نمی‌کرد و دوست یکرنگ نمی‌شد. دربارهٔ سکنهٔ شهر با تحقیر و تنفر اظهار عقیده می‌کرد و می‌گفت که جهل و نادانی و زندگانی حیوان‌مانند و خواب‌آلودهٔ آن‌ها در نظر او پست و مبتذل و رقت‌بار و نفرت‌انگیز جلوه می‌کند. آهنگ صدایش بم بود و همیشه با صدای رسا و شمرده شمرده و پرحرارت و آشفته و مضطرب سخن می‌گفت. هنگام صحبت گاهی شادمان بود و زمانی به شگفتی فرو می‌رفت. سخنانش همیشه صریح و صادقانه بود. دربارهٔ هر موضوعی که با وی سخن می‌گفتند، بالاخره دنبالهٔ کلام را به اینجا می‌کشید که:

«زندگانی در این شهر کسالت‌آور و ملال‌انگیز است، در اجتماع ما هدف‌های عالی یافت نمی‌شود و مردم پیوسته به زندگی نامعلوم و مبهم و بی‌هدفی ادامه می‌دهند. زورگویی و فساد و تقلب و دورنگی خشن مردم زندگی را یکنواخت جلوه می‌دهد. مردم پست و بی‌شرف در رفاه و آسایش زندگانی می‌کنند، غذاهای لذیذ می‌خورند و جامه‌های گرانبها می‌پوشند اما افراد باشرف و پاکدامن با نان خالی هم به زحمت می‌توانند سد جوع کنند. این اجتماع به مدارس و روزنامه‌ها و تئاترها و کتابخانه‌های عمومی نیاز دارد که منظور از تأسیس آن‌ها اشاعهٔ تقلب و دروغ و ناپاکی و بی‌شرفی نباشد. باید روشنفکران به صورت نیروی واحد گرد هم جمع شوند. بالاخره اجتماع باید بر نقایص خود واقف شود و در رفع آن‌ها بکوشد و از آیندهٔ وحشتناک خود هراسان باشد.»

هنگام قضاوت دربارهٔ مردم و ذکر صفات و خصایل آن‌ها راه اعتدال نمی‌پیمود و چون نقاشی که فقط از رنگ‌های تند و مشخص سفید و سیاه استفاده کند و رنگ‌های دیگر را نشانسد، حد وسطی را نمی‌شناخت، به عقیدهٔ وی بشریت به دو دسته تقسیم می‌شد: دستهٔ اول باشرف و درستکار بودند و دستهٔ دوم پلید و ناپاک. دربارهٔ زنان و موضوع عشق

همیشه با حرارت و سرور و بهجت سخن می‌گفت، در صورتی که خودش حتی یک بار هم عاشق نشده بود.

با وجود اخلاق تند و زنده‌ای که داشت، اهالی شهر او را دوست می‌داشتند و در غیابش با مهربانی به او «وانیای گرامی» می‌گفتند.

طبع لطیف، میل به خدمتگزاری، رعایت نظم و ترتیب، صفای اخلاق با نیم‌تنه‌کهنه و قیافه‌خسته و بیمار و بدبختی‌های خانوادگی‌اش همدردی مردم را نسبت به وی تحریک می‌کرد و آن‌ها را اندوهگین می‌ساخت.

از این گذشته، تحصیل‌کرده و تربیت‌شده بود و به عقیده مردم شهر همه چیز می‌دانست و در نظر آنان چون فرهنگ متحرکی جلوه می‌کرد.

بیشتر اوقات خود را با مطالعه می‌گذراند. اغلب در کلوب می‌نشست و در حالی که با عصبانیت موهای صورت خود را می‌کشید، کتاب‌ها و مجلات را ورق می‌زد. از قیافه‌اش پیدا بود که با ولع تمام به کلمات نگاه می‌کند ولی به زحمت موفق به هضم معانی آن‌ها می‌شود. هرکس خیال می‌کرد که مطالعه یکی از عادات و بیماری او است؛ زیرا با شور و اشتیاق فراوان به خواندن هرچه به دستش می‌رسید می‌پرداخت؛ اگرچه روزنامه‌ها و تقویم‌های سال گذشته بود. در خانه هم همیشه دراز می‌کشید و مطالعه می‌کرد.

۳

یکی از روزهای پاییز بود که ایوان دمتریچ یقه پالتو را بالا زده بود و از پس‌کوچه‌های گل‌آلوده عبور می‌کرد تا دستمزد پاکنویس نامه‌ای را که برای کاسب‌کاری نوشته بود دریافت کند. مثل همیشه آن روز صبح هم کج خلق و بدحال می‌نمود. در یکی از پس‌کوچه‌ها با دو نفر زندانی زنجیر شده تصادف کرد که چهار نفر سرباز تفنگ به دست آن‌ها را می‌بردند.

پیشتر هر وقت با زندانی‌ها مصادف می‌شد، مشاهده آن‌ها رقت و تأثر خاصی در وی ایجاد می‌کرد و او را مضطرب و پریشان خاطر می‌ساخت اما امروز منظره زندانیان تأثیر مخصوص و عجیبی در او کرد. معلوم نبود به چه سبب یکمرتبه به خاطرش خطور کرد که ممکن است روزی او را هم کند و زنجیر کنند و با همین وضع از پس کوچه‌های گل‌آلود به سوی زندان برند.

وقتی که از نزد آن کاسب‌کار به خانه مراجعت می‌کرد، در نزدیکی پستخانه با مفتش شهربانی، که با وی آشنایی داشت، مصادف شد. مفتش پس از سلام و احوال‌پرسی چند قدم به همراهش آمد. این عمل هم باعث بدگمانی او شد.

در خانه تمام آن روز را از اندیشه آن سربازان مسلح و زندانیان بیرون نمی‌رفت و این نگرانی روحی نامعلوم مانع آن بود که فکرش را تمرکز دهد و به مطالعه پردازد. وقتی که شب فرارسید و هوا تاریک شد، چراغ را روشن نکرد. تمام شب بیدار بود و این فکر آزارش می‌دهد که مبادا او را توقیف کنند و زنجیر به پایش نهند و به زندانش ببرند.

به هیچ وجه خود را گناهکار نمی‌پنداشت و مطمئن بود که در آینده هم هرگز به آدم‌کشی و دزدی و جنایت دست نخواهد زد. اما راستی مگر ممکن نیست که کسی بی‌اراده و نادانسته مرتکب جنایتی شود؟ مگر ممکن است از بهتان و افترای دروغ‌گویان و بالاخره از اشتباه و خطای دادگاه جلوگیری کرد؟ مگر قرن‌ها به تجربه نرسیده که فرار از فقر و بیچارگی و زندان امکان‌پذیر نیست؟ از طرف دیگر، دادگاه‌ها با شرایط اجتماعی و مقررات و قوانین امروز به سهولت مرتکب خطا و اشتباه می‌شوند. و چنانچه متهمی بی‌گناه محکوم شد، ابداً جای تعجب نیست. اشخاصی که مثل قاضی‌ها و ژاندارم‌ها و پاسبانان و دکترها مشاغلشان

ایجاب می‌کند تا با شکنجه و زجر و بدبختی مردم سر و کار داشته باشند، آرام آرام از مشاهده شکنجه‌ها به حدی سنگدل و قسی‌القلب می‌شوند که حتی اگر هم میل داشته باشند و بخواهند، نمی‌توانند با مجرمین و ارباب رجوع جز به طور رسمی به طریق دیگر رفتار کنند و شاید در حقیقت با قصاب‌ها و سلاخ‌ها، که گاوان و گوسفندان را می‌کشند و به ریختن خون آن‌ها اهمیت نمی‌دهند و از این عمل در دلشان رقت و ترحمی هم پیدا نمی‌شود، فرقی ندارند. قضات با چنین رفتار بی‌رحمانه معمولی برای محکوم کردن فرد بی‌گناهی از کلیه حقوق اجتماعی و حیاتی و سپردن او به دست دژخیمان زندان و محبوسان اعمال شاقه فقط به وقت و زمان کافی و متناسبی احتیاج دارند تا بتوانند مقررات و تشریفات مبتذل و غلط را، که فقط برای اجرای آن حقوق دریافت می‌کنند، در راه محکوم کردن آن مرد بی‌گناه رعایت و اجرا نمایند. وقتی هم که این مقررات و تشریفات رعایت شد، دیگر کار تمام است. آن وقت مگر کسی قدرت دارد تا در این شهر کوچک و کثیفی که تا ایستگاه راه‌آهن دویست کیلومتر فاصله دارد، دادخواهی کند و به جست‌وجوی مدافع و پشتیبانی برود! راستی وقتی که اجتماع همه گونه حق‌کشی و زورگویی را به عنوان اصل منطقی و مسلم و ضروری قبول می‌کند و هر گونه عمل خیر و شفقت‌آمیز، مثل تبرئه محکوم بی‌گناهی با کینه‌توزی و نارضایتی اجتماع برخورد می‌نماید، آیا در چنین اجتماعی دیگر اندیشه دادخواهی و حق‌جویی مضحک و خنده‌آور نیست؟

صبح روز بعد ایوان دمتریچ با ترس و وحشت بسیار از خواب بیدار شد، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود. اکنون دیگر کاملاً اطمینان داشت که هر لحظه ممکن است او را توقیف نمایند. با خود می‌گفت: «چون افکار تاریک شب گذشته هنوز از خاطره من بیرون نرفته، پس

بی شک باید قسمتی از آن افکار صحیح باشد. وگرنه هیچ دلیل و سببی نداشت که این افکار به خاطر من خطور کند.»

پاسبانی با تأنی از مقابل پنجره اتاق او می‌گذرد. بی شک از این عمل منظوری دارد. دو نفر کنار خانه ایستاده و خاموشند، راستی چرا آن‌ها ساکتند؟

از آن به بعد روزها و شب‌های پرشکنجه‌ای برای ایوان دمتریچ فرار سید. هر کس از مقابل پنجره‌اش می‌گذشت و یا به حیاط داخل می‌شد، در نظر وی جاسوس و مفتش شهربانی بود. افسر گشتی شهربانی معمولاً موقع ظهر با درشکه دواسبه از خیابانی که ایوان دمتریچ در آن سکونت داشت می‌گذشت و از ملک خود، که بیرون شهر واقع بود، به شهربانی می‌رفت. ولی ایوان دمتریچ هر دفعه که او را می‌دید می‌پنداشت که قیافه مخصوصی به خود گرفته و درشکه‌اش خیلی تند و باشتاب حرکت می‌کند و بی شک عجله او برای این است تا ظهور جانی بسیار خطرناکی را در شهر به شهربانی گزارش دهد. ایوان دمتریچ از صدای هرزنک و دق الباب می‌لرزید و می‌ترسید. هر وقت با مرد ناشناسی، که به دیدن صاحبخانه می‌آمد، تصادف می‌کرد مضطرب می‌شد. هنگام برخورد با ژاندارم‌ها و پاسبان‌ها تبسم می‌کرد و سوت می‌زد تا خود را بی‌اعتنا و خونسرد جلوه دهد. تمام شب را به انتظار این که هر دقیقه ممکن است او را توقیف کنند بیدار بود ولی با صدای بلند خرخر می‌کرد و گاهی هم آه می‌کشید تا صاحبخانه او را خواب تصور کند. زیرا خیال می‌کرد که اگر صاحبخانه بداند که ایوان دمتریچ شبها به خواب نمی‌رود، قطعاً سبب بی‌خوابی او را شکنجه روحی و عذاب وجدان می‌پندارد. عجب دلیلی!

حقایق مسلم و منطق صحیح او را متقاعد می‌ساخت که تمام این ترس و وحشت بیهوده و بی‌پایه است. اصولاً با مطالعه و دقت کافی ثابت

می‌شود که اساساً کسی که وجدانش راحت است، نباید از توقیف و زندان ترس و وحشتی داشته باشد. اما هرچه عاقلانه‌تر و منطقی‌تر استدلال می‌کرد، نگرانی و اضطراب روحی او شدیدتر و شکنجه‌آمیزتر می‌شد. کشمکش درونی او به عمل مردی شبیه بود که بخواهد یکه و تنها درختان جنگل انبوهی را بریزد؛ زیرا هرچه با شدت و کوشش بیشتر تبر بزند، درختان جنگل انبوه‌تر و متراکم‌تر روئیده می‌شود. وقتی ایوان دمتریچ متوجه شد که این کشمکش درونی او بی‌نتیجه است و سودی ندارد، دیگر فکر و قضاوت درباره این موضوع را رها ساخت و خود را کاملاً تسلیم ترس و نومیدی کرد.

رفته‌رفته گوشه‌نشینی را پیشه خود قرار می‌داد و از معاشرت مردم احتراز می‌کرد. خدمت دولتی، که پیشتر از آن تنفر داشت، اکنون دیگر برایش تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرسا بود. می‌ترسید مبدا به طریقی او را فریب دهند: مثلاً بی‌آنکه خود او متوجه باشد پولی در جیبش بگذارند و سپس او را به رشوه‌خواری متهم کنند یا این که خود در نوشتن نامه‌های اداری نادانسته مرتکب اشتباهی شود و این عمل را به جعل در اسناد دولتی تعبیر کنند و یا ساده‌تر پول دیگران را، که نزد وی به امانت می‌سپرند، گم کند و به جرم کلاهبرداری و اختلاس او را تعقیب نمایند، تعجب در این بود که سابقاً هیچ‌گاه مثل امروز هر ساعت هزاران بهانه گوناگون برای این که مبدا آزادی و شرافتش لکه‌دار شود از خاطرش نمی‌گذشت و به این اندازه پریشان‌خاطر و مضطرب نبود. اما این اضطراب در عوض، علاقه او را به دنیای خارج به طور قابل ملاحظه‌ای کم می‌کرد، دیگر به مطالعه کتاب اشتیاقی نداشت و رفته‌رفته حافظه‌اش را از دست می‌داد.

در یکی از روزهای اوایل بهار، که برف سنگینی آمده بود، در گودال واقع در کنار گورستان دو جنازه کهنه پیدا شد. یکی از آن‌ها جسد پیرزن و

دیگری جسد بچه‌ای بود که آثار مرگ غیرطبیعی در آن‌ها مشاهده می‌شد. شایعه کشف این دو جنازه و وجود قاتل ناشناسی در شهر ورد زبان‌ها شد. ایوان دمتریچ به منظور این که او را قاتل نپندارند در خیابان‌ها قدم می‌زد و می‌خندید اما هنگام برخورد با آشنایان و دوستان رنگش می‌پرید، سپس صورتش گل می‌انداخت و می‌خواست به آن‌ها اطمینان بدهد که پست‌ترین جنایت‌ها کشتن مردم بی‌دفاع و ناتوان است. اما این دروغ‌پردازی به زودی او را خسته کرد و پس از مدتی تفکر چنین تصمیم گرفت که بهتر است خود را در زیرزمین صاحبخانه خویش مخفی سازد. دو روز و یک شب در زیرزمین نشست! از سرما نزدیک بود بخشکد، روز سوم، همین که هوا تاریک شد، چون دزدی پنهانی به اتاق خود رفت. بی آن‌که حرکتی کند تا صبح میان اتاق ایستاد به هر صدایی که می‌آمد گوش می‌داد. صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، بخاری‌سازها داخل حیاط شدند. ایوان دمتریچ به خوبی می‌دانست که آن‌ها برای نصب بخاری آشپزخانه آمده‌اند. اما ترس و وحشت درونی به وی می‌گفت که این اشخاص مأموران آگاهی هستند که به لباس بخاری‌ساز درآمده‌اند. آهسته از حیاط بیرون رفت و بی آن‌که کلاه و نیم‌تنه‌اش را بردارد در خیابان شروع به دویدن کرد. سگ‌ها هم در پی او می‌دویدند و پارس می‌کردند، یک نفر روستایی به دنبال او فریاد می‌کشید، باد در گوش‌هایش می‌پیچید. اما ایوان دمتریچ خیال می‌کرد که قدرت تمام دنیا دنبال او افتاده است و وی را تعقیب می‌کند.

بالاخره او را گرفتند و به خانه آوردند و صاحبخانه را پی‌طیب فرستادند. دکتر آندره‌یفی‌میچ، که بعداً از وی سخن خواهم گفت، دستور داد کیف آب سرد روی سرش بگذارند و عرق برگ‌مورده به او بخورانند. پس با تأثر سر تکان داد و رفت. هنگام رفتن به صاحبخانه اظهار داشت که

دیگر پی او نفرستند؛ زیرا مردی که به سوی جنون می‌رود نباید شکنجه و آزار ببیند، چون نگهداری و معالجهٔ ایوان دمتریچ در خانه ممکن نبود، او را به بیمارستان بردند و در اتاقی که مخصوص بیماران روحی بود خواباندند. او شب‌ها نمی‌خوابید، بهانه می‌گرفت و بیماران را ناراحت می‌کرد. پس از چند روز به دستور آندره‌یفی میچ او را به اتاق شماره ۶ انتقال دادند.

یک سال گذشت و مردم دیگر ایوان دمتریچ را فراموش کردند. بچه‌ها کتاب‌های او را، که صاحبخانه در دهلیز، زیر صندوقچه‌ای، ریخته بود، به اطراف می‌پراکندند.

۴

چنانکه گفتم طرف چپ ایوان دمتریچ تخت موسیکای یهودی است و طرف راست او تخت روستایی چاق و چله‌ای است که از چهره‌اش آثار بی‌فکری و بیهوشی کامل نمایان است. این موجود کثیف و لخت و پرخور از دیرزمانی قدرت تفکر و حس لامسهٔ خود را از دست داده است. همیشه بوی تند و زننده‌ای از او استشمام می‌شود.

نیکیتای پرستار، بدون آن که لااقل به دست‌های خود رحم کند، به شدت او را می‌زند. مشت‌زدن نیکیتا چندان مهم نیست؛ زیرا ممکن است روستایی به مشت خوردن عادت کرده باشد ولی این موضوع قابل ملاحظه است که موجود کودن و ابله در مقابل ضربات مشت نیکیتا نه حرکت می‌کند و نه تغییر قیافه می‌دهد بلکه فقط مثل یک بشکهٔ سنگین آهسته روی تخت‌خواب می‌غلطد.

پنجمین و آخرین نفری که در اتاق شماره ۶ بستری است، مستخدم اداره است، که پیشتر به عنوان موزع پست خدمت می‌کرده، مردی کوتاه‌قد، لاغر و موبور است، چشم‌هایی مهربان ولی مکار دارد. از مشاهدهٔ

چشم‌های آرام و زیرک و شفاف او، که شادمان به اطراف می‌نگرد، به نظر می‌آید که در دل خود سَری بسیار مهم و شنیدنی پنهان دارد. زیر تشک خود همیشه چیزی را مخفی می‌کند ولی این عمل نه از بیم آن است که مبدا آن را از وی بدزدند یا برابند بلکه بیشتر به سبب شرم و خجالتی که دارد آن شیء را به هیچ‌کس نشان نمی‌دهد. گاهی به سوی پنجره می‌رود، به رفقای پشت می‌کند، چیزی را بر سینه می‌گذارد و سر را خم می‌کند و به آن می‌نگرد، اگر در این موقع کسی نزدیک او بیاید، فوراً مضطرب و پریشان می‌شود و آن چیز را، که بر سینه گذاشته است، در دست پنهان می‌کند؛ پی بردن به اسرار وی چندان دشوار نیست.

اغلب به ایوان دمتریچ می‌گوید:

— به من تبریک بگویدا! به من مدال «استانیسلاو درجه دو با ستاره» اعطا کرده‌اند. مدال درجه دو ستاره دار را فقط به خارجی‌ها می‌دهند اما به جهت مخصوصی در مورد من استثنا قایل شده‌اند.

سپس می‌خندد و، در حالی که با تعجب شانه‌ها را بالا می‌اندازد، می‌گوید:

— باید اعتراف کنم که منتظر چنین تشویق و قدردانی نبودم.

ایوان دمتریچ گرفته و عبوس جواب می‌دهد:

— من از این موضوع سر در نمی‌آورم.

موزع قدیمی پستخانه مکارانه چشم‌ها را تنگ می‌کند و به سخن خود ادامه می‌دهد و می‌گوید:

— می‌دانی که در آینده نزدیک به دریافت چه مدالی مفتخر خواهم شد؟ قطعاً مدال ستاره قطبی را به من خواهند داد. برای دریافت چنین مدالی هرچه زحمت کشیده شود ارزش دارد. صلیب سفید با نوار سیاه... مدال بسیار زیبایی است.

راستی زندگانی در هیچ جای دیگر مثل زندگانی در اتاق شماره ۶

یکنواخت نیست. هنگام صبح بجز دو نفر، پیرمرد و روستایی چاق، همه بیماران در چلیک بزرگ آب در دهلیز شستشو می‌نمایند و با دامن لباده‌ها دست و صورت خود را خشک می‌کنند. پس از آن، در لیوانهای حلبی چای می‌خورند. نیکیتا چای را از ساختمان اصلی بیمارستان می‌آورد و به هر یک از آن‌ها یک لیوان می‌دهد. ظهرها آبگوشت، کلم ترش و آش به آن‌ها داده می‌شود، شام آن‌ها هم آبگوشتی است که از ظهر باقی مانده است. بقیه اوقات را می‌خوانند، دراز می‌کشند، از پنجره به خارج نگاه می‌کنند و در اتاق قدم می‌زنند. هر روز برنامه ایشان همین است. حتی موزع سابق پستخانه همیشه دربارهٔ مدال و نشان خود حرف می‌زند.

در اتاق شماره ۶ بندرت شخص دیگری دیده می‌شود. از مدت‌ها پیش دکتر دستور داده است که بیماران جدید را نپذیرند. بعلاوه عدهٔ کسانی هم که میل دارند بیمارستان را بازدید کنند در این جهان انگشت‌شمار است. هر دو ماهی یک بار سیمون لازاریچ سلمانی به اتاق شماره ۶ می‌آید. شرح اصلاح کردن این سلمانی و کمک نیکیتا به او و هیجان بیماران از مشاهدهٔ این سلمانی مست و خنده‌رو زاید به نظر می‌رسید.

به جز سلمانی کسی دیگر به این غرفه نمی‌آید. بیماران محکوم شده‌اند هر روز فقط قیافهٔ نیکیتا را مشاهده کنند.

راستی چندی پیش میان کارکنان بیمارستان شایعهٔ عجیبی انتشار یافت. می‌گفتند که دکتر چندین بار به معاینهٔ بیماران اتاق شماره ۶ رفته است.

۵

شایعهٔ عجیبی بود!

دکتر آندره‌یفی میچ راگین به رسم و روش خود مرد برجسته و قابل ملاحظه‌ای به شمار می‌رفت. می‌گویند که در اوایل جوانی بسیار مقدس

بود و خود را برای ورود به جامعه روحانیون آماده می کرد؛ چنان که در سال ۱۸۶۳ پس از خاتمه دوره دبیرستان قصد داشت به آکادمی علوم دینی داخل شود اما پدرش، که پزشک و جراح بود، او را سخت به باد تمسخر گرفت و صریحاً اظهار کرد که اگر به جامعه روحانیون و کشیشان وارد شود، دیگر او را پسر خود به شمار نخواهد آورد. من نمی دانم که این موضوع تا چه حد صحت دارد. اما شخص آندره یفی میچ بارها اعتراف کرده است که به طبابت و اصولاً به علوم طبی و تخصصی چندان علاقه ای در خود احساس نمی کند. در هر صورت، پس از اتمام دانشکده طب هم کشیش نشد، اظهار تقدس نمی کرد و در آغاز دوران دکتری هم مثل امروز به یک مرد روحانی شباهتی نداشت.

ظاهراً لخت و خشن و مثل روستاییان بود. چهره و ریش و موهای خوابیده و زبر و قیافه خشن او شخص را به یاد قهوه چای های گستاخ و بی ادب بین جاده ها می انداخت. صورتش خشن و از رگ های آبی پر شده بود، چشم های کوچک و بینی سرخی داشت. با آن که اندامش بلند و شانه اش پهن بود، دست هایش خیلی بزرگ به نظر می آمد؛ چنان که تصور می شد که اگر به کسی مشت می بزند، روح از بدنش مفارقت خواهد کرد. اما بسیار آرام بود و با احتیاط و چاپلوسانه رفتار می کرد. هنگامی که در سرسرای باریک بیمارستان به دیگران بر می خورد، به منظور راه دادن به آن ها توقف می کرد و نه با صدای بمی که انتظار می رفت بلکه با صدای زیر و ملایمی می گفت: «ببخشید! معذرت می خواهم!» غده بزرگی که در گردن داشت، مانع از آن بود که یقه آهاردار بزند و به این جهت همیشه پیراهنی از چیت و یا کتان لطیف بدون یقه به تن می کرد. به طور کلی طرز لباس پوشیدنش به دکترها شباهت نداشت. دو دست لباس را ده سال پی در پی می پوشید و لباس نوی که معمولاً از مغازه یک نفر یهودی می خرید، مثل

لباس کهنهٔ مچاله شده و رنگ و رو رفته به تنش جلوه می‌کرد. با همان لباس هم از بیماران پذیرایی می‌کرد، هم ناهار می‌خورد و هم به مهمانی می‌رفت. البته این عمل را از روی پستی یا فقر و ناداری انجام نمی‌داد بلکه سبب اصلی آن عدم توجه و بی‌اعتنایی او به ظاهر خویش بود.

وقتی که آندره‌یفی میچ برای انجام وظیفه به شهر وارد شد، «مؤسسهٔ خیریه‌ای»، که ریاست آن به عهدهٔ او محول شده بود، وضع بسیار تأسف‌آوری داشت. در اتاق‌ها و کریدورها و حیاط بیمارستان، که بوی گند و عفونت از آن به مشام می‌رسید، تنفس خیلی دشوار بود. مستخدمان بیمارستان و پرستارها و بچه‌هایشان با بیماران در یک جا می‌خوابیدند. شکایت داشتند که از شر سوسک‌ها، و ساس‌ها و موش‌ها آسوده نیستند و زندگانی آن‌ها خیلی بد است.

در تمام بیمارستان فقط دو عدد بیشتر و یک عدد میزان‌الحراره موجود بود. در وان‌های حمام سیب‌زمینی انبار می‌کردند. نگهبان و رختشوی و پزشک‌یار بیمارستان در غارت و چپاول بیماران رقابت مخصوصی داشتند. دربارهٔ دکتر سابق، یعنی سلف آندره‌یفی میچ، می‌گفتند که او ظاهراً الکل‌های بیمارستان را مخفیانه می‌فروخت و از زنان پرستار و بیمار برای خود یک حرمسرای کامل ترتیب داده بود. مردم شهر از این هرج و مرج بیمارستان به خوبی اطلاع داشتند و حتی دربارهٔ آن به مبالغه و گزافه‌گویی می‌پرداختند ولی در مقابل آن خود را خون‌سرد و بی‌اعتنا نشان می‌دادند. دسته‌ای برای تبرئهٔ مسببین این هرج و مرج می‌گفتند که بیماران بستری در این بیمارستان همه از طبقهٔ کاسبکارهای بی‌چیز و موژیک‌ها^۱ هستند و چون طرز زندگانی آن‌ها به مراتب بدتر از این‌جا است پس نباید از این

وضع ناراضی باشند. آخر مگر می‌شود همه آن‌ها را با کبک و تیهو سیر کرد! اما دسته دیگر اظهار می‌داشتند که در شهر به این کوچکی بدون کمک متنفذان و ثروتمندان محل چگونه ممکن است بیمارستان جدیدی را ایجاد کرد و نگاه‌داشت. از طرف دیگر، دولت هم به این بهانه که شهر بیمارستان دارد، در داخل شهر و حومه آن درمانگاه دیگری تأسیس نمی‌کرد.

آندره یفی میچ پس از بازدید بیمارستان معتقد شد که این مؤسسه موجب ترویج فساد است و برای بهداشت مردم شهر زیان عظیم دارد. به عقیده وی عاقلانه‌ترین کاری که بایستی انجام بگیرد، این بود که بیماران را به حال خود واگذارند و در بیمارستان را ببندند. اما فکر می‌کرد که انجام این عمل تنها بسته به میل و اراده شخص وی نیست و از طرفی کاری عبث و بیهوده است؛ چه اگر به ریشه‌کن کردن بیماری‌های مردم و جلوگیری از فساد اخلاق موفق نشوند، بی‌شک این امراض به جای دیگری منتقل خواهد شد. پس باید صبر کرد تا آن بیماری‌ها خود به خود از میان بروند و ناپدید شوند. از این گذشته، وقتی مردم بیمارستان را تأسیس کردند و حتی راضی شدند که با چنین وضعی در شهر وجود داشته باشد، پس حتماً برای آن‌ها ضروری است. به عقیده او تمام این خرافات و پستی‌ها و پلیدی‌ها، که معمولاً از مردم سر می‌زند، وجودش ضروری است؛ زیرا مثل کودی که به زمین‌های زراعتی داده می‌شود، به مرور زمان به یک چیز قیمتی و پربها مبدل می‌گردد و از همین جهت است که روی زمین هیچ چیز خوبی یافت نمی‌شود که سرچشمه‌اش بدی و پلیدی نباشد.

باری، آندره یفی میچ شروع به کار کرد ولی ظاهراً به هرج و مرجی که در بیمارستان حکمفرما بود اعتنایی نداشت. فقط از مستخدمان بیمارستان و پرستاران تقاضا کرد که در اتاق بیماران ن خوابند و دو گنجه با وسایل

جراحی و ابزارهای طبی در اتاق خود قرار داد، دربان و بازرس و رختشو و پزشکیار و... را هم مانند پیش تر در پست‌های خود نگه داشت.

آندره‌یفی میچ آبرو و شرف را بسیار دوست می‌داشت ولی چنان باتصمیم و بااراده نبود و به حقوق و اختیارات خود هم تا آن اندازه‌ای که باید عقیده و ایمان نداشت که بتواند زندگانی را در محیط کار خود مطابق با اصول انسانیت و شرافت ترتیب دهد. به هیچ وجه قادر نبود و نمی‌توانست که دستور بدهد، یا امری را قدغن کند و یا در انجام کاری اصرار ورزد. وقت حرف زدن، مثل این که موعظه می‌کند، هرگز صدای خود را بلند نمی‌کرد و وجه امری افعال را به کار نمی‌برد؛ یعنی گفتن کلمه «بده» یا «ببر» برایش بسیار دشوار بود. وقتی مایل به خوردن غذا بود، با تردید سرفه‌ای می‌کرد و به آشپز می‌گفت: «چطور است چای بخورم» یا این که «چطور است ناهار صرف کنم» به هیچ وجه قدرت نداشت که به بازرس بگوید: «دزدی نکن!» و یا اصلاً این شغل زاید را حذف کند و این مرد طفیلی و بیکاره را اخراج کند. وقتی برای فریب دادن آندره‌یفی میچ از او تملق می‌گفتند و صورت حسابی را، که جعل کرده بودند، برای امضا نزد او می‌آوردند، مثل دختران نابالغ قرمز می‌شد و خود را مقصر و گناهکار می‌پنداشت. ولی با همه این احوال، صورت حساب را امضا می‌کرد. اگر بیماران از گرسنگی و یا خشونت پرستاران به وی شکایت می‌کردند، از شنیدن سخنان آن‌ها مضطرب و پریشان می‌شد و مانند گناهکاران زیر لب می‌گفت:

— خوب، خوب، درباره این موضوع فکر می‌کنم... حتماً سوء تفاهمی پیش آمده است...

آندره‌یفی میچ در اوایل ورود با جدیت بسیار کار می‌کرد. هر روز از صبح تا ظهر بیماران را می‌پذیرفت، عمل جراحی انجام می‌داد و حتی

گاهی به کارهای مامایی می پرداخت. خانم‌ها می گفتند که دکتر دقیق و باتجربه‌ای است و به خوبی نوع بیماری، مخصوصاً امراض اطفال و زنان، را تشخیص می دهد. اما با مرور زمان یکنواخت و بی فایده بودن این کار او را کسل و ملول کرد. یکروز از سی نفر بیمار پذیرایی می کرد و فردا می دید که عده آن‌ها به سی و پنج نفر و پس فردا به چهل نفر رسیده است و به همین ترتیب عده آن‌ها روز به روز و سال به سال افزایش پیدا می کند. نه عده مرده‌ها در شهر رو به کاهش می رود و نه از هجوم بیماران به سوی بیمارستان کاسته می شود. مگر یک نفر طیب قادر است از صبح تا ظهر چهل نفر بیمار را صحیح و جدی مداوا کند؟ مسلماً چون این کار از عهده او ساخته نیست، برخلاف میل و اراده اش بیماران را فریب می دهد. اگر بیشتر مطالعه و دقت کنیم، معلوم می شود که پذیرایی و مداوای ۱۲۰۰۰ نفر بیمار در سال با فریب دادن ۱۲۰۰۰ نفر بیگناه یکسان و مشابه است. بعلاوه خواباندن بیماران در بیمارستان و مداوای آن‌ها مطابق قوانین علمی هم امکان پذیر نیست، زیرا دستورهای و مقرراتی برای طب تدوین شده است اما علمی وجود ندارد. اگر هم بخواهند از نظریه و فلسفه علم صرف نظر کنند و مانند سایر اطباء کورکورانه فقط از مقررات پیروی نمایند، در این صورت نیز قبل از هر چیز تهویه صحیح و نظافت و پاکیزگی لازم است، نه کثافت و آلودگی. باید به بیماران غذای پاک و مقوی داد، نه آبگوشت کلم ترش و گندیده؛ به پزشکیاران و پرستاران خوب احتیاج است نه به دزدان و غارتگران.

گذشته از همه این‌ها، وقتی مرگ را پایان عادی و طبیعی همه چیزها بدانیم، دیگر لزومی ندارد از مردن مردم جلوگیری کنیم. فرضاً اگر یک کاسب یا مستخدم اداره پنج سال یا ده سال هم زیاده‌تر عمر کند چه استفاده‌ای از حیات او حاصل می شود؟ اگر منظور و هدف علم طب را در

آن تصور کنیم که با دارو می‌خواهد رنج و درد را تخفیف دهد، در این صورت این سؤال پیش می‌آید که اصولاً چرا باید رنج و درد را تخفیف داد؟ اولاً می‌گویند که رنج بردن و درد کشیدن انسان را به سوی تکامل رهبری می‌کند و ثانیاً اگر انسان حقیقتاً بتواند رنج و درد خود را با قرص‌ها و شربت‌ها تسکین بدهد، دیگر از مذهب و فلسفه، که تاکنون نه تنها دفاع از هر گونه بدبختی بلکه خوشبختی و سعادت خویش را در سایه آن می‌دانست، بکلی منصرف خواهد شد. پوشکین پیش از مرگ بسیار شکنجه کشید؛ هاینه^۱ بینوا چند سال افلیج بود، پس چرا یک نفر آندره‌یفی میچ و یا ماتریاناساویشنا، که زندگانی آن‌ها بدون تحمل رنج و درد مثل حیات آمیب‌ها^۱ بی‌ثمر و بیهوده است، نباید شکنجه بکشد؟ آندره‌یفی میچ تحت تأثیر این قبیل افکار و این نوع قضاوت‌ها دست‌ها را تکان می‌داد و راه می‌رفت و در نتیجه، غالب روزها به بیمارستان نمی‌آمد.

۶

برنامه روزانه‌اش چنین بود: معمولاً صبح ساعت هشت از خواب بیدار می‌شد، لباس می‌پوشید و چای می‌خورد: آن وقت در اتاق خود می‌نشست و مطالعه می‌کرد و یا اینکه به بیمارستان می‌رفت و می‌دید که بیماران در راهروهای تنگ نشسته و در انتظار معاینه دکتر هستند. از کنار آنان مستخدمان و پرستاران، که کفش‌های خود را زمین می‌کوفتند، با شتاب به اطراف می‌دویدند، جنازه مردگان و لگن‌های مدفوع را می‌بردند، بیماران زرد و لاغر با پیراهن‌های بلند راه می‌رفتند، بچه‌ها گریه می‌کردند و در این

۱. حیوانات تک سلولی.

حال باد شدیدی از میان راهروها می‌وزید. آندره‌یفی میچ کاملاً می‌دانست که برای تبه‌داران و مسلولین و به طور کلی برای تمام بیمارانی که مرض آن‌ها سخت است و ضعیف و ناتوانند این وضع شکنجه‌آور است. ولی نمی‌دانست چاره چیست؟ وقتی به بیمارستان می‌آمد سرگی سرگه‌یویچ پزشک‌یار در اتاق پذیرایی به استقبالش می‌شتافت. سرگی سرگه‌یویچ مردی کوتاه‌قد و چاق بود، صورت گوسفالی و تراشیده‌ی تمیزی داشت، رفتارش جلف و سبک بود، لباده‌ی نو و گشاد می‌پوشید، بیشتر به سناتورهای شباهت داشت تا به پزشک‌یاران. در شهر مطب خصوصی بزرگی داشت، کراوات سفید می‌زد و خود را از دکتر، که درمانگاه خصوصی نداشت، باتجربه‌تر و داناتر می‌پنداشت. در گوشه‌ی اتاق پذیرایی بیماران شمایل بزرگی در محراب قرار داشت و در مقابل آن فانوس بزرگی می‌سوخت و در کنار آن شمعدانی در جلد سفید گذاشته بودند. تصاویر اسقف‌ها با منظره‌ی دیر سویاتوگورسکی و تاج‌هایی از گل میخک خشک شده به دیوار آویخته بود.

سرگی سرگه‌یویچ مرد متدینی بود و شکوه و جلال مذهبی را دوست می‌داشت. این شمایل به پول او خریداری و نصب شده بود. روزهای یکشنبه یکی از بیماران به دستور او در اتاق پذیرایی بلندبلند دعای آکافیسست می‌خواند و پس از خواندن این دعا خود سرگی سرگه‌یویچ به تمام اتاق‌های بیمارستان می‌رفت و عود در آتش می‌ریخت.

وقت تنک بود و عده‌ی بیماران بسیار، به این جهت دکتر فقط به چند سؤال مختصر از بیماران و تجویز داروهای ساده‌ای از قبیل شربت اتر یا روغن کرچک اکتفا می‌کرد. آندره‌یفی میچ دستش را به زیر چانه می‌زد و می‌نشست و همان طوری که به فکر فرو رفته بود، بی‌اراده از بیماران سؤال می‌کرد. سرگی سرگه‌یویچ هم کنار او می‌نشست، دست‌ها را به یکدیگر

می‌مالید و گاهی در گفت‌وگوی دکتر و بیماران شرکت می‌کرد و می‌گفت:
 — احتیاج و بیماری ما از این جهت است که خدای مهربان را خوب
 پرستش نمی‌کنیم. آری!

هنگام معاینه بیماران آندره‌یفی میچ به هیچ وجه به عمل جراحی دست
 نمی‌زد. مدت‌ها پیش عمل جراحی را ترک کرده بود؛ زیرا دیدن خون او را
 پریشان و مضطرب می‌ساخت. وقتی که ناگزیر می‌شد دهان طفلی را برای
 معاینه گلوی او باز کند و طفل فریاد می‌زد و با دستها از خود دفاع می‌کرد،
 از شنیدن صدای بچه سرش به دوران می‌افتاد و اشک در چشمش حلقه
 می‌زد، با شتاب تمام نسخه‌ای می‌نوشت و با دست اشاره می‌کرد که مادر
 بچه هرچه زودتر او را از اتاق بیرون ببرد.

هنگام پذیرایی بیماران، سکوت و ترس آن‌ها، حضور سرگی
 سرگه‌ویوچ متدین و منظره تصاویر آویخته به دیوار و سؤالات یکنواخت
 خودش، که بیست سال مرتب آن را تکرار کرده بود، آندره‌یفی میچ را
 خسته و کسل می‌کرد؛ از این جهت پس از معاینه پنج شش نفر از اتاق
 پذیرایی بیرون می‌رفت و معاینه بقیه بیماران را به معاونش وامی‌گذاشت.
 آندره‌یفی میچ با این فکر که به شکر خدا مدت‌ها است مطب خصوصی
 ندارد و اکنون دیگر هیچ‌کس مزاحم وی نخواهد شد، همین‌که به خانه
 می‌رسید، فوراً پشت میز در اتاق دفترش می‌نشست و شروع به مطالعه
 می‌کرد. بسیار می‌خواند و همیشه از مطالعه فوق‌العاده راضی و خشنود
 بود. نصف حقوقش را برای خرید کتاب به مصرف می‌رساند و سه اتاق از
 شش اتاق خانه او پر از کتاب و مجله و روزنامه‌های کهنه بود، از همه بیشتر
 کتب تاریخ و فلسفه را دوست می‌داشت، از مجلات فقط مجله اطبا را
 مشترک بود، که همیشه از آخر مجله شروع به خواندن آن می‌کرد. هر بار که
 مشغول خواندن می‌شد، بی‌آن‌که احساس خستگی کند، تا چند ساعت

متوالی به مطالعه ادامه می‌داد. مثل ایوان دمتریچ تند و منقطع نمی‌خواند بلکه آهسته و با دقت مطالعه می‌کرد و اغلب سر موضوع‌هایی که مورد پسند و خوشایندش بود و یا مفهوم آن را دقیقاً درک نمی‌کرد تأمل می‌نمود. همیشه کنار کتاب‌ها تنگ و دکا و خیارشور و یا زردآلوی خیس کرده بدون بشقاب روی ماهوت میز دیده می‌شد. هر نیم ساعت یک بار، بی‌آن‌که چشمش را از کتاب بردارد، یک گیللاس و دکا می‌ریخت و می‌خورد؛ آن وقت باز هم، بی‌آنکه نگاه کند، دستش را روی میز می‌کشید تا خیارشور را پیدا کند و به عنوان مزه به دهان بگذارد.

ساعت سه آهسته و با احتیاط نزدیک آشپزخانه می‌آمد، سرفه می‌کرد و می‌گفت:

— داریوشکا! چطور است من ناهار بخورم...

آندره‌یفی میچ پس از ناهاری که بسیار بد و نامطبوع بود دست به سینه در اتاق‌ها قدم می‌زد. گاهی ساعت چهار... پنج هم زده می‌شد، اما او هنوز قدم می‌زد و فکر می‌کرد. گاه‌گاه در آشپزخانه قرچ قرچ می‌کرد و از پشت آن صورت قرمز و خواب‌آلوده داریوشکا نمایان می‌شد: داریوشکا با نگرانی می‌پرسد:

— آندره‌یفی میچ! وقت چای خوردن شما نرسیده!

— نه! هنوز وقت آن نرسیده... صبر می‌کنم... صبر می‌کنم...

معمولاً نزدیک عصر رییس پستخانه، میخیل آوریانیچ، یگانه مردی که آندره‌یفی میچ از معاشرت با وی کسل نمی‌شد، نزد او می‌آمد. میخیل آوریانیچ سابقاً ملاک ثروتمندی بود و در سواره‌نظام خدمت می‌کرد اما پس از چندی ورشکست شد و در ایام پیری از فرط احتیاج به اداره پست داخل شد. قیافه او جوان و سالم به نظر می‌آمد، ریش دو شقه خاکستری‌رنگی داشت، رفتار و اطواری دلپسند و صدایی رسا و مطبوع

داشت؛ مردی مهربان و حساس و آتشی مزاج بود. هنگامی که یکی از مشتریان به اداره پست اعتراض می‌کرد یا با عملی موافق نبود و یا می‌خواست انتقاد و خرده‌گیری کند، فوراً میخائیل آوریانیچ سرخ می‌شد، تمام تنش می‌لرزید و با صدای رعدآسا فریاد می‌زد: «ساکت شو!» از این جهت مدت‌ها پستخانه به اداره‌ای مشهور شده بود که ورود و توقف در آن خطرناک بود. چون آندره‌یفی میچ مرد تحصیل‌کرده و خوش‌قلبی بود، میخائیل آوریانیچ به او احترام می‌گذاشت و او را دوست می‌داشت. اما مثل این‌که سایر سکنه شهر مرنوس او باشند، به آن‌ها تحکم می‌کرد و با نظر حقارت به آنان می‌نگریست.

همین‌که به خانه آندره‌یفی میچ وارد می‌شد می‌گفت:

— عزیزم سلام! مثل این‌که از دیدن من بیزارید! ها؟

دکتر به او جواب می‌داد:

— برعکس خیلی خوشحالم. من همیشه از دیدار شما خوشحال

می‌شوم.

مدتی این دو دوست در اتاق روی نیمکت راحت می‌نشستند و ساکت

سیگار می‌کشیدند.

آندره‌یفی میچ فریاد می‌زد:

— آندریوشا! چطور است ما آبجو بخوریم.

بطری اول در سکوت خالی می‌شد. دکتر مدتی به فکر می‌رفت و

میخائیل آوریانیچ، مثل کسی که می‌خواست داستان بسیار جالبی را

حکایت کند، قیافه بشاش و بانشاطی داشت. همیشه دکتر سر صحبت را باز

می‌کرد و، در حالی که سر تکان می‌داد، بی‌آن‌که به چشم طرف نگاه کند، (او

هیچ‌وقت به چشم اشخاص نگاه نمی‌کرد) آهسته و شمرده می‌گفت:

— چقدر اسباب تأسف است... میخائیل آوریانیچ عزیز! راستی چقدر

مایه تأثر است که در شهر ما به هیچ وجه مردمی که میل داشته باشند و یا بتوانند درباره موضوع عقلی و جالبی گفت و گو کنند یافت نمی شوند. در حقیقت یک نقص بزرگ اجتماعی است. حتی روشنفکران ما هم از صحبت در اطراف مطالب پیش پا افتاده و مبتذل پا را بالاتر نمی گذارند، به شما اطمینان می دهم که سطح تربیت و کمال فکری آن ها با طبقات پایین چندان تفاوت ندارد.

— کاملاً صحیح است! من با شما موافقم.

دکتر آهسته و شمرده شمرده به سخن ادامه می داد:

— بی شک شما هم می دانید که در این جهان بجز مرحله عالی تظاهرات عقل بشری، همه چیز دیگر بی ارزش و بی اهمیت است. تنها عقل است که حد فاصل و سر حد بین انسانیت و حیوانیت به شمار می رود، بشر را اشرف مخلوقات جلوه می دهد و او را به مرحله کمال و مقام خدایی می رساند و او را که چون موجودات دیگر می میرد، تاندازه ای فناپذیر و جاودان می نماید. از اینرو، عقل یگانه سرچشمه لذات بشر به شمار می آید و چون ما در اطراف خود مردمان عاقل نمی بینیم و سخنان عاقلانه نمی شنویم، از هر گونه لذتی بی بهره ایم. درست است که ما کتاب می خوانیم ولی کتاب بکلی با مکالمه زنده و معاشرت با مردم اختلاف دارد. اگرچه این مقایسه کاملاً صحیح و درست نیست، ولی اجازه می خواهم بگویم که کتاب چون نت موسیقی، و گفت و گو و مکالمه مانند آواز است.

کاملاً صحیح است.

اندکی سکوت برقرار می شد. داریوشا از آشپزخانه بیرون می آمد، با قیافه اندوهباری دست به زیر چانه می زد و برای شنیدن سخنان آن ها در آستانه در می ایستاد.

میخیل اوریانچ آه می کشید:

آه! از مردم امروز هرگز انتظار عقل و شعور نباید داشت!

آن وقت حکایت می کرد که چگونه زندگانی مردم قدیم با شادی و خوشی می گذشته و جالب و جاذب بوده است، روشنفکران عاقل روسیه چطور بودند و برای مفهوم شرافت و درستی چه ارزش زیادی قایل می شدند. بدون قبض و سند پول قرض می دادند و دستگیری و مساعدت نکردن به همنوع در مانده خود را ننگی بزرگ می شمردند. آداب معاشرت و طرز گفتار و کردار آن ها بسیار خوب بود! چه دوستان یکرنگ و یکدلی یافت می شدند و چه زنان زیبایی وجود داشتند! اما قفقاز چه سرزمین عجیبی است! زن یکی از سرهنگ های لشکر ما زنی بسیار عجیب بود، لباس افسری می پوشید و شب ها تنها بدون راهنما و بلد به کوه می رفت. مردم می گفتند که او با یکی از شاهزادگان آن جا رابطه عاشقانه دارد.

داریوش آه می کشید:

— ای مادر مقدس آسمانی!...

میخیل اوریانچ پس از اندکی سکوت به سخن خود ادامه می داد:

— چطور می خوردند و می نوشیدند! لیبرال های مایوس و نومید

چگونه بودند!

آندره یفی میچ به گفته های او گوش می داد ولی در فکر چیز دیگری بود و از گیلان خود جرعه جرعه آبجو می خورد. یکمرتبه سخن میخیل اوریانچ را می برد و می گفت:

— من اغلب در آرزوی معاشرت با مردم عاقل و گفت و گو با آن ها به سر

می برم. پدرم مرا خوب تربیت کرده است اما تحت تأثیر افکار اجتماعی سال های ۱۸۶۰-۱۸۵۰ قرار گرفت و مرا مجبور کرد طبیب بشوم. تصور می کنم که اگر آن زمان از سخنان وی پیروی نمی کردم، امروز عضو یکی از

دانشکده‌های روحانی بودم و در مرکز ثقل نهضت فکری جا داشتم. البته عقل هم ابدی نیست بلکه فناپذیر است ولی شما اکنون دیگر به خوبی می‌دانید که به چه سبب من به آن تمایل شدید احساس می‌کنم. زندگی دام رنج‌آوری است. وقتی مرد متفکر به سن بلوغ رسید و رشد عقلی پیدا کرد، بی‌اراده خود را در دامی می‌بیند که راه خروج ندارد. در حقیقت انسان برخلاف اراده‌ خویش در نتیجه یک سلسله حوادث به وجود آمده است. چرا؟ معلوم نیست! او می‌خواهد مفهوم و هدف خلقت خود را بداند اما به او جواب نمی‌دهند یا در پاسخ سؤالاتش جواب‌هایی بی‌معنی و مهمل می‌شنود، هر دری را که بگوید، به رویش باز نخواهد شد؛ بالاخره مرگ که آن هم برخلاف میل و اراده‌ او است، به سر وقتش خواهد آمد. بنابراین، همان‌طوری که زندانیان وقتی با هم‌زنجیرهای خود دسته‌جمعی به راه بیفتند خیال می‌کنند که آزادتر و راحت‌ترند، اگر مردم هم در زندگانی به تجزیه و تحلیل فکری بپردازند و با هم پیش بروند و اوقات خود را در راه تبادل افکار آزاد و ارزشمند مصرف کنند، دیگر متوجه دام زندگی نخواهند شد. با این مفهوم عقل و خرد لذت بی‌نظیری خواهد داشت.

— کاملاً صحیح است!

آندره‌یفی می‌چ بی‌آن‌که به چشم هم‌صحبت خود نگاه کند، آهسته و شمرده شمرده درباره‌ مردم عاقل و گفت‌وگوی با آن‌ها سخن خود را ادامه می‌داد و می‌خیایل آوریانیچ به سخنان وی گوش می‌داد و با وی موافقت می‌کرد.

ناگهان رییس پست می‌پرسید:

— مگر شما به حیات ابدی و بقای روح ایمان ندارید؟

— نه! می‌خیایل آوریانیچ عزیز! ایمان ندارم و برای ایمان به آن هم هیچ گونه دلیلی در دست نیست.

من نیز هرچند چنین احساس می‌کنم که هرگز نخواهم مرد، باز اعتراف می‌کنم که در حیات ابدی و بقای روح تردید دارم. اغلب با خود می‌گویم که پیرمرد فرتوت، دیگر وقت مردن است! اما صدای ضعیفی در اعماق دلم جواب می‌دهد: «باور نکن تو نخواهی مرد!»

سر ساعت ده میخاییل آوریانیچ می‌رفت. هنگامی که در راهرو پالتو پوستی خود را می‌پوشید، آه عمیقی می‌کشید و می‌گفت:
— اما با همه این احوال، سرنوشت ما را به چه تنگنایی انداخته است! از همه بدتر این که در همین شهر هم باید مرد. آخ!

۷

آندره‌یفی میچ پس از مشایعت دوست خود پشت میز می‌نشست و دوباره شروع به مطالعه می‌کرد. کوچک‌ترین صدایی خاموشی شب را در هم می‌شکست. چنین به نظر می‌رسید که زمان هم در توقف است؛ مثل دکتر که روی کتاب خم شده در حال سکون و آرامش است. مثل این که جز این کتاب‌ها و لامپ‌هایی که نورافکن سبز داشت، چیزی دیگر در جهان نبود. در این حال چهره‌خشن و ساده‌دکتر رفته‌رفته شاداب‌تر می‌شد و بر آن آثار شادی و هیجان، که معمولاً در آغاز جنبش فکر به انسان دست می‌دهد، پدیدار می‌گردید. با خود می‌گفت: «آه! چرا بشر فناپذیر است و جاویدان نیست؟ اگر این مغز و حفره‌های پیچ در پیچ آن، این حس باصره، این قوه نطق و بیان، این عواطف و احساسات، نبوغ و استعداد بشر محکوم به زوال و نابودی باشد و سرانجام با پیکر او در خاک سیاه مدفون شود و میلیون‌ها سال در شکم سرد زمین بدون منظور و هدف به گرد خورشید بچرخد، به چه درد می‌خورد؟ اگر تنها منظور از خلقت بشر این بود که سرانجام سرد و بی‌جان بیفتد به هیچ وجه ضرورت نداشت که او را با

افکار و ادراکات عالی و تقریباً خدایی، از عدم به وجود آورند و آن وقت وی را کاملاً به صورت تمسخر و استهزا به زوال و نیستی بکشانند.»

«تحول اشیاء! این دیگر چه جبن و بزدلی است که خود را با این افکار بی معنی و این نظریه بقا مضحک تسلی و دلداری بدهیم! این فعل و انفعال، که از روی بی شعوری در طبیعت به عمل می آید، حتی از حماقت های بشری هم پست تر و بی ارزش تر است. زیرا در هر حال، در حماقت های بشری شعور و اراده وجود دارد؛ در صورتی که در این حوادث طبیعی نه شعور و نه اراده مشاهده می شود. فقط آدم ترسو و جبنی که ترس و وحشتش در برابر مرگ بر لیاقت و شایستگی او غلبه دارد می تواند خود را با این اندیشه تسلی دهد که جسم او تا ابد در گیاه و سنگ وزع... خواهد زیست.»

«تصور بقا و ابدیت انسان در تحول اشیاء به همان درجه شگفت انگیز و تعجب آور است که شخصی پس از خرد شدن و از ارزش افتادن و یولن گرانبهایی آینده درخشانی را برای جلد آن پیش بینی کند.»

هنگامی که ساعت زنگ می زد، آندره یفی میچ به پستی صندلی تکیه می داد و چشمش را می بست تا بهتر فکر کند. ناگهان تحت تأثیر افکار عالی، که در کتاب خوانده بود، قرار می گرفت و نظری به گذشته و آینده خویش می افکند. گذشته را نفرت انگیز می دید و به خاطر نیاوردن آن را بهتر می دانست. اما راجع به آینده چنین می پنداشت که در آن هنگام که روح او با کره زمین سرد به دور خورشید می گردد، باز هم مردمی بیمار و علیل دسته دسته به سوی خانه دکترها هجوم می آورند. شاید در آن زمان هم مثل امروز بیماران از شدت درد به خواب نروند و پیوسته در اتاق های چرک و آلوده بیمارستان ها با حشرات در جنگ و گریز باشند. او در عالم خیال بیماری را می دید که قیافه اش از شدت درد تغییر کرده و از این که

جراحتش را محکم بسته‌اند ناله می‌کند. شاید آن روز هم بیماران با پرستاران قماربازی کنند و ودکا بخورند. شاید آن روز هم باز آمار سالیانه این‌طور نشان دهد که دکتري ۱۲۰۰۰ نفر بیمار را به جای این‌که معالجه کند، فریب داده است. شاید در آن زمان هم تمام عملیات در بیمارستان‌ها مثل امروز جریان یابد و بر پایه دزدی و تقلب، نزاع و فتنه‌جویی، بدگویی و دروغ‌جویی، پارتی‌بازی و شارلاتانی متکی باشد و بیمارستان‌ها مثل گذشته مؤسسه‌ای برای اشاعه فساد و بداخلاقی شود و تا آخرین درجه برای بهداشت عمومی مضر و زیان‌بخش باشد.

دکتر آندره‌یفی میچ بخوبی می‌دانست که نیکیتا در اتاق شماره ۶ پشت پنجره‌های آهنین بیماران را می‌زند و هر روز موسیکای یهودی را برای جمع‌آوری صدقه به شهر می‌فرستد.

از طرف دیگر اطمینان کامل داشت که در ۲۵ سال اخیر تغییرات و پیشرفت‌های مهم و شایان توجهی در عالم طب پدید آمده است. هنگامی که آندره‌یفی میچ در دانشکده مشغول تحصیل بود، تصور می‌کرد که به زودی علم طب به کیمیاگری و ماوراء طبیعت متوسل خواهد شد. اما اکنون وقتی شب‌ها مطالعه می‌کرد، از ترقیات جدید طب به هیجان می‌آمد و متعجب می‌شد و حتی دلش از شادی و سرور لبریز می‌گردید. در حقیقت هم چه رونق و پیشرفت غیرمنتظر و چه انقلاب بزرگی در عالم طب به ظهور آمده است! اکنون به کمک داروهای ضد عفونی به عملیات شگفت‌انگیزی دست می‌زنند که پروگوف بزرگ هم حتی در عالم خیال جرئت دست زدن به این عملیات جراحی را نداشت و حتی آن را غیرمقدور می‌دانست. اکنون دیگر اطبا معمولی شکستگی کاسه زانو را به خوبی معالجه می‌کنند، از صد نفر بیماری که به مرض زخم معده مبتلا هستند، فقط ممکن است یک نفر تلف شود و بیماری سنگ مثانه به قدری

ساده معالجه می شود و کاری پیش پا افتاده است که حتی درباره آن در مجله طبّی چیزی نمی نویسند. مرض سیفلیس کاملاً مداوا می شود. راستی نظریات جدید راجع به توارث، هینوتیزم، کشفیات پاستور و کخ با طب کشور ما چه اختلاف فاحشی دارد!

امراض روحی و انواع طبقه بندی شده آن و طرق شناسایی و مداوای آن ها در برابر آنچه سابق بوده مانند کاهی در برابر کوهی به نظر می رسد. امروز دیگر آب سرد به سر دیوانگان نمی ریزند و پیراهن های گرم به آن ها نمی پوشانند، از آن ها چون مردم عاقل نگهداری می کنند و حتی، به طوری که در روزنامه ها می نویسند، برایشان تئاتر و مجالس رقص ترتیب می دهند. آندره یفی میچ بخوبی می دانست که با نظریات و عقاید و سلیقه های کنونی فقط در شهری ممکن است مؤسسه پلید و نفرت آوری مانند اتاق شماره ۶، آن هم در مسافت ۲۰۰ کیلومتری خط آهن، وجود داشته باشد که استاندار و سایر اداره کنندگان آن مردمان جاهل و بی اطلاعی باشند که اطبا را کشیش می پندارند و معتقدند که کورکورانه باید از دستورهای آنان پیروی کرد. اگرچه در حلق مردم سرب آب کرده بریزند. اگر این بیمارستان، که شبیه به زندان باستیل کوچکی است، در شهر دیگری بود، حتماً مردم آن شهر به کمک روزنامه ها تاکنون آن را ویران و با خاک یکسان کرده بودند.

سپس آندره یفی میچ چشمش را باز می کرد و از خود می پرسید:

«اما چاره چیست؟ بالاخره عاقبت چه خواهد شد؟ داروی ضد عفونی و کخ و پاستور هم به هیچ وجه اساس کار را تغییر نداده و از بیماری و مرگ نکاسته اند. برای دیوانگان تئاتر و مجالس رقص ترتیب داده می شود، ولی با همه این احوال، آن ها را به اراده و میل خود رها نمی کنند. پس همه این ها بی فایده و بی ارزش است و میان بهترین درمانگاه های شهر وین و

بیمارستان من در اصل هیچ‌گونه تفاوتی وجود ندارد.»

اما احساسات آندره یفی میچ، که شبیه به رشک و حسد بود، مانع می‌شد که او بی‌اعتنا بماند. شاید سبب این موضوع خستگی اعصاب او بود. سرسنگین او روی کتاب خم می‌شد، دست‌ها را زیر چانه تکیه می‌داد تا سنگینی سر را کمتر احساس کند، دوباره به اندیشه فرو می‌رفت و در دل می‌گفت:

«خدمت من کار زیان‌آور است، از مردمی که آن‌ها را فریب می‌دهم حقوق می‌گیریم، من مرد باشرافی نیستم. ولی از من به تنهایی کاری ساخته نیست، فقط جزیی از خرابی و فساد ضروری اجتماعی به سبب وجود من پیدا می‌شود؛ زیرا همه کارمندان استان‌ها ضرر می‌رسانند و بیهوده حقوق و شهریه می‌گیرند... پس گناه این فساد و خرابی به گردن من نیست بلکه گناهکار عهد و زمانه است... اگر دویست سال دیرتر به دنیا می‌آمدم، حتماً آدم دیگری می‌شدم.»

وقتی سه ساعت زنگ می‌زد آندره یفی میچ چراغ را خاموش می‌کرد و به خوابگاهش می‌رفت اما میل به خواب نداشت.

۸

تقریباً دو سال پیش متنفذین و ثروتمندان محل کرامت کردند و قرار گذاشتند تا موقع افتتاح بیمارستان دولتی سالیانه سیصد روبل به منظور کمک به توسعه بیمارستان و بهبود وضع کارکنان آن بپردازند. در نتیجه این اقدام پزشک حومه را، که یوگنی فدوریچ نام داشت، برای معاونت آندره یفی میچ به شهر دعوت کردند. یوگنی فدوریچ هنوز جوان بود و سی سال نداشت. سبزه‌رو و قد بلند بود. گونه‌های پهن و چشم‌های تنگی داشت. به نظر می‌آمد که اجدادش روسی نبوده‌اند. او فقط بایک چمدان به

شهر وارد شد، یک شاهی پول نداشت، زن زشتی را، که می‌گفت آشپز او است، همراه آورده بود. این زن بچه شیرخواری داشت. یوگنی فدوریچ کلاه لبه‌دار به سر می‌گذاشت، چکمه‌های ساقه بلند به پا می‌کرد و زمستان‌ها پالتو پوستی می‌پوشید. به زودی با سرگی سرگه یویچ پزشک‌یار و صندوق‌دار روابط صمیمی پیدا کرد ولی از بقیه کارمندان، که معلوم نبود به چه سبب آن‌ها را اشراف می‌خواند، دوری می‌کرد. در تمام خانه‌اش فقط یک کتاب پیدا می‌شد که آن هم نسخه‌های جدید در مانگاه‌های وین، چاپ ۱۸۸۱ بود، موقعی که از بیماران معاینه می‌کرد، همیشه این کتاب را همراه داشت. شب‌ها در کلوب بلیارد بازی می‌کرد. ورق‌بازی را دوست نمی‌داشت.

هفته‌ای دو مرتبه به بیمارستان می‌رفت، مدتی در اتاق‌ها گردش می‌کرد و به معاینه بیماران می‌پرداخت. نبودن داروی ضد عفونی و بادکش او را ناراحت می‌ساخت اما از بیم آن که مبادا آندره یفی میچ برنجد نظم و ترتیب جدیدی را در بیمارستان برقرار نمی‌کرد. همکار خود، آندره یفی میچ، را دزدی پیر می‌دانست و او را ثروتمند و مالدار تصور می‌کرد و پنهانی بر او رشک می‌برد. خیلی مایل بود جای او را بگیرد.

۹

در یکی از شب‌های بهار، در اواخر ماه مارس، که دیگر برف روی زمین نبود و سارها در باغ آواز می‌خواندند، دکتر از اتاق خود بیرون آمد تا رفیقش میخائیل آوریانیچ را تا در حیاط مشایعت کند. در همین موقع موسیکای یهودی، که از گدایی برگشته بود، داخل حیاط شد. موسیکا کلاه نداشت، گالش پاره‌ای به پا کرده بود، کیسه کوچکی در دست داشت که از صدفه پر شده بود.

موسیکا، در حالی که از سرما می لرزید، با لبخندی به دکتر گفت:

— یک کوپیک بده به من!

آندره یفی میچ، که هرگز نمی توانست تقاضای کسی را رد کند، یک سکه نیم روبلی به او داد. بعد به پاهای برهنه و پینه بسته او نگاهی کرد و با خود گفت:

«چقدر بیچاره است! پایش سرما می خورد.»

آندره یفی میچ، که نسبت به او هم تنفر و انزجار و هم رقت و تأثر داشت، در پی یهودی داخل اتاق شد. گاهی به سر طاس و زمانی به پینه پاهای او نگاه می کرد. نیکیتا به محض ورود دکتر از جا برجست و خبردار ایستاد.

آندره یفی میچ آرام و ملایم گفت:

— نیکیتا، سلام! چطور است به این یهودی کفشی بدهید، ممکن است سرما بخورد.

— حضرت اشرف! اطاعت می شود. الساعه به بازرس می گویم.

— بفرمایید به نام من از او خواهش کنید. مخصوصاً بگویید که من خواهش کرده ام که به یهودی کفش داده شود.

در اتاق شماره ۶ باز بود. ایوان دمتریچ، که روی تختخواب دراز کشیده و بر آرنج ها تکیه داده بود، با نگرانی و اضطراب به صدای ناشناس گوش می داد. یکمرتبه دکتر را شناخت و در حالی که تمام بدنش از غضب می لرزید، از تخت پایین جست و با صورت برافروخته و کینه خواه و چشم های از حدقه درآمده به میان اتاق دوید و فریاد کشید:

— دکتر آمد!

پس خنده را سرداد و گفت:

— بالاخره آمد! آقایان! تبریک می گویم! دکتر ما را لایق و شایسته

ملاقات خود می‌داند!

ولی ناگهان با خشم غضب و اداهای عجیب فریاد زد:

— مار لعنتی!

سپس پا را به زمین زد و گفت:

— این مار لعنتی را باید کشت! نه! کشتن برای او کم است باید او را در

چاه آبریز انداخت.

آندره فی میچ، که این حرف را شنید، از دهلیز به داخل اتاق نگاه کرد و

بالحن آرامی پرسید:

— برای چه؟

ایوان دمتریچ با قیافه تهدیدآمیزی به وی نزدیک شد و، در حالی که

بدنش در میان لباده درازش می‌لرزید، فریاد کشید:

— برای چه؟

آن وقت لب‌ها را طوری جمع کرد که گویی می‌خواهد آب دهان

بیندازد و با تنفر گفت:

— دزد! می‌پرسی برای چه؟ جلاد! شارلاتان!

آندره فی میچ با لبخندی مانند گناهکاران گفت:

— آرام باشید! به شما اطمینان می‌دهم که من هیچ‌وقت دزدی نکرده‌ام.

از طرفی شما هم خیلی زیاده‌روی می‌کنید، ظاهراً خیلی از من بدتان

می‌آید. خواهش می‌کنم اگر می‌توانید قدری خودتان را آرام کنید و با

خونسردی بگویید که چرا این قدر عصبی هستید!

— شما چرا مرا این‌جا نگاه داشته‌اید؟

— برای این که شما بیمار هستید.

— آری! بیمار! اما هیچ می‌دانید که ده‌ها بلکه صدها دیوانه آزادانه

گردش می‌کنند؟ فقط به سبب این که شما در اثر جهل و نادانی قدرت

تشخیص ندارید و نمی‌توانید آن‌ها را از مردم سالم تمیز بدهید. بنابراین چرا میان این همه دیوانگان فقط من و این بدبخت‌ها مجبوریم در این زندان باشیم؟ شما و معاون شما و بازرس شما و همه این اراذل و اوباش، که در بیمارستان شما کار می‌کنند، از نظر فضایل اخلاقی به میزان غیرقابل قیاس از ما پست‌ترید. پس چرا ما این‌جا زندانی باشیم و شما آزاد بگردید؟ این چه منطقی است؟

— اصولاً فضایل اخلاقی و منطق وجود ندارد. همه چیز بسته به تصادف و اتفاق است. کسی که تصادفاً در زندان افتاد، باید زندانی باشد، کسی را هم که به زندان نینداخته‌اند، می‌تواند آزادانه گردش کند، تمام شد. دکتر بودن من و بیمار بودن شما دلیل منطقی و اخلاقی ندارد و فقط مولود تصادفات و حوادث اجتماعی است.

ایوان دمتریچ روی تخت‌خوابش نشست و آهسته گفت:

— من از این لاطاناتی که شما می‌گویید سردر نمی‌آورم.

موسیکای یهودی که امشب نیکیتا به واسطه حضور دکتر از بازرسی جیب‌های او خجالت کشیده بود، مشغول چیدن قطعات نان و تکه‌های کاغذ و هسته‌های هلو بود، هنوز از سرما می‌لرزید، با شتاب شعری را به زبان عبری زمزمه می‌کرد، ظاهراً پیش خود می‌اندیشید که مغازه‌ای باز کرده است.

ایوان دمتریچ با صدای لرزانی گفت:

— مرا رها کنید!

— نمی‌توانم.

— اما برای چه؟ برای چه نمی‌توانید؟

— برای آن‌که این کار از قدرت من خارج است. خودتان قضاوت کنید که رها کردن شما چه نفعی دارد؟ اگر از این‌جا بیرون بروید، فوراً پاسبان

شما را می‌گیرد و دوباره به این جایی آورد.

ایوان دمتریچ به پیشانی خود دست می‌کشید و می‌گفت:

— آری! آری! درست است... راستی که چه وحشتناک است! خوب،

پس من باید چه بکنم؟ ها؟

آندره یفی میچ از صدای ایوان دمتریچ و چهره جوان و زیرک او، که ترکیبات و اداهای زیبایی به خود می‌گرفت، خوشش می‌آمد. خیلی میل داشت که این جوان را دلداری دهد و آرام کند. از این جهت کنار او روی تخت‌خواب نشست و پس از اندکی تأمل گفت:

— می‌پرسید چه بکنید؟ با وضع شما بهترین چاره فرار از این جا است.

اما متأسفانه این کار هم سودی ندارد. چون شما را خواهند گرفت. وقتی اجتماع خود را از جنایتکاران و بیماران روحی و، به طور کلی مردمی که ناراحت هستند، جدا می‌کند، در این صورت دیگر نمی‌توان او را شکست داد! شما فقط یک چاره دارید. با این اندیشه که توقف شما در این مکان لازم و واجب است، خود را تسلی دهید و آرام کنید.

— توقف من در این مکان برای هیچ‌کس واجب نیست.

— وقتی که زندان و تیمارستان ساختند، پس باید اشخاصی را هم در آن جا نگه دارند. اگر شما به آن جا نروید، من باید بروم و اگر من بروم، دیگری را خواهند برد. اندکی صبر و حوصله داشته باشید تا در آینده زندان‌ها و تیمارستان‌ها از بین بروند و دیگر وجود نداشته باشد. در آن وقت دیگر نه پشت پنجره‌ها میله‌های آهن می‌گذارند و نه به شما پیراهن دراز می‌پوشانند: بدیهی است که چنین دوره‌ای دیر یا زود خواهد رسید.

ایوان دمتریچ با تمسخر لبخندی زد و چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:

— شما شوخی می‌کنید! آقایانی امثال شما و نیکی‌تا معاونتان را با آینده

سر و کاری نیست، اما آقای محترم! مطمئن باشید که بزودی زمان بهتری

خواهد رسید. شما می‌توانید به سخنان من بخندید و آن‌ها را پوچ و بی‌معنی بشمارید اما بدانید که سپیده‌زدگانی نوینی در حال دمیدن است و بالاخره حق و عدالت پیروز خواهد شد و مردم شهر ما برای این پیروزی جشن خواهند گرفت. صحیح است که من پیش از فرارسیدن آن روز خواهم مرد و آن ایام را نخواهم دید ولی نواده‌های ما در آن زندگی پرسعادت شرکت می‌کنند. من از صمیم قلب به آن‌ها شادباش می‌فرستم و از زندگی با سعادت آنان شاد و مسرورم! رفقا! به پیش خدا یار شما باشد!

در چشمان ایوان دمتریچ برقی درخشید، از جا برخاست و دستش را به جانب پنجره دراز کرد و همچنان با هیجان گفت:

— من از پشت این میله‌های آهنین شما را دعا می‌کنم؛ پاینده باد حق و عدالت؛ زنده باد آزادی! پروردگار! چه شادمان و مسرورم.

آندره‌یفی میچ، که از حرکات ایوان دمتریچ شادمان شده بود و ادا‌های او در نظرش زیبا جلوه می‌کرد، گفت:

— من هیچ‌گونه دلیلی برای شادی شما نمی‌بینم. درست است که زندان‌ها و بیمارستان‌ها از بین خواهند رفت و حق و عدالت، بنا به اظهار شما پیروز خواهد شد، ولی در اصول اشیا تغییری پیدا نمی‌شود و قوانین طبیعت به همان حال که هست همیشه باقی می‌ماند. مردم در آینده هم مثل امروز باز بیمار و پیر و فرتوت می‌شوند و سرانجام می‌میرند. هرچه مشعل‌های نورانی، که زندگانی شما را روشن می‌کند، فروزان‌تر و باشکوه‌تر باشد، بالاخره در پایان کار شما را در تابوت می‌گذارند و در گودال گور سرازیر می‌کنند.

— پس حیات جاویدان وجود ندارد؟

— آه؛ بس است؛

— شما به آن اعتقاد ندارید؟ بسیار خوب، اما من اعتقاد دارم. نمی‌دانم

داستایوسکی یا ولتر می گوید که اگر خدایی وجود نداشت، باز هم اندیشه بشر خدایی می ساخت. و من شخصاً معتقدم که اگر زندگی جاودان برای بشر فعلاً هم نباشد، دیر یا زود عقل فعال بشر آن را کشف خواهد کرد. آندره یفی میچ، که از خشنودی می خندید، گفت:

— خوب گفتی! اعتقاد شما بسیار خوب است. حتی اگر کسی را مثل کاشی به دیوار بچسبانند، با چنین ایمانی باز می تواند بی فکر و خیال زندگانی کند. شما کجا تحصیل کرده اید؟

— در دانشکده پترزبورگ، ولی نتوانستم دوره دانشکده را به پایان برسانم.

— شما مرد عاقل و فکوری هستید، در هر وضعی می توانید آرامش خاطر داشته باشید. اندیشه آزاد و عمیقی که هدف و منظور آن درک مسائل حیات باشد و قدرت. تحقیر و تنفر کامل از شتاب زدگی و هرج و مرج ابلهانه جهان، دو موهبتی است که بالاتر از آن به وهم بشر هم نمی آید. اگر شما در پشت سه پنجره آهنی هم زندگی کنید باز می توانید از این دو نعمت برخوردار شوید. دیوژن در خمره زندگانی می کرد ولی از کلیه سلاطین روی زمین خوشبخت تر بود.

ایوان دمتریچ با قیافه گرفته گفت:

— دیوژن شما احمق بود.

و با خشم از جا برخاست و گفت:

این چه لاطائلاتی است که درباره دیوژن و درک مسائل حیات برای من می گوید؟ من زندگی را دوست دارم. بسیار هم آن را دوست دارم. جنون من در این است که خیال می کنم همیشه مرا تعقیب می کنند و دایم در ترس و وحشت بسر می برم و در رنج و شکنجه هستم. اما دقایقی پیش می آید که عشق زندگی بر من چیره می شود و در این لحظات می ترسم که مبادا دیوانه

شوم. من زندگی را خیلی دوست دارم.

با هیجان در اتاق قدم می‌زد و آهسته می‌گفت:

— در آن دقایقی که در عالم خیال و آرزو سیر می‌کنم، اشباحی به دیدن من می‌آیند. مردمی به من نزدیک می‌شوند، صداهایی می‌شنوم، آهنگ موسیقی روح‌پروری در گوشم طنین می‌اندازد. به نظرم می‌رسد که در جنگل‌های زیبا و کرانه‌های دریا گردش می‌کنم و در این حال با اشتیاق بسیار آرزو دارم که کار کنم و زحمت بکشم... خوب، راستی بگویید بینم چه خبر تازه‌ای دارید؟

— اخبار شهر را می‌خواهید یا به طور کلی اخبار کشور را؟

— اول اخبار شهر را به من بگویید و پس از آن به طور کلی اخبار کشور را.

— چه اخباری؟ زندگانی در این شهر شکنجه‌آور است و انسان را خسته و دل‌تنگ می‌کند... نه کسی هست که بتوان با او یک کلمه سخن گفت و نه مردمانی هستند که سخنانشان جالب توجه و قابل شنیدن باشد. انسان نو وجود ندارد. راستی می‌دانید که چند روز پیش دکتر جوانی به نام خابوتوف به این شهر آمده است؟

— آری! یک مرتبه هم نزد من آمد. به نظر شما چطور آدمی است؟ خیال نمی‌کنید که مردی خشن و بداخلاق باشد؟

— صحیح است! آدم تربیت‌نشده‌ای است، خیلی عجیب است! می‌دانید... در پایتخت و شهرهای بزرگ کشور ما رکود فکری وجود ندارد، جنب و جوش فوق‌العاده‌ای حکمفرما است. پس باید مردم واقعی و انسان نو در آن شهرها پیدا شود اما معلوم نیست به چه جهت هر وقت می‌خواهند کسی را به شهر ما بفرستند از میان افرادی که لیاقت و شایستگی ندارند انتخاب می‌کنند. راستی این شهر چه شهر بخت‌برگشته‌ای است!

ایوان دمتریچ آهی کشید، پس با خنده گفت:

— آری! این شهر شهر بخت برگشته‌ای است! خوب، اخبار کشور

چیست؟ در روزنامه‌ها و مجلات چه می‌نویسند؟

اتاق شماره ۶ دیگر تاریک شده بود. دکتر برخاست و اخبار روزنامه‌های داخلی و خارجی را حکایت کرد و توضیح داد که اکنون افکار مردم در چه راهی سیر می‌کند. ایوان دمتریچ با دقت به سخنان دکتر گوش می‌داد و گاه‌گاه سؤالی می‌کرد.

ولی یکمرتبه مثل این که مطلب وحشتناکی به یادش آمده باشد سر را میان دست‌ها گرفت و پشت به جانب دکتر کرد و روی تخت‌خواب دراز کشید.

آندره یفی میچ پرسید:

— چه شد؟ شما را چه می‌شود؟

ایوان دمتریچ اندوهناک و گرفته گفت:

— دیگر کلمه‌ای از من نخواهید شنید! مرا به حال خود بگذارید.

— مگر چه شده؟

— به شما می‌گویم مرا به حال خود بگذارید! عجب شیطانی است! آندره یفی میچ شانه‌ها را بالا انداخت، آهی کشید و از اتاق بیرون رفت.

همین که از دهلز می‌گذشت گفت:

— نیکیتا! چطور است این جا را پاک کنید...! بوی بد می‌دهد.

نیکیتا جواب داد:

— چشم حضرت اشرف! اطاعت می‌شود.

آندره یفی میچ هنگامی که به طرف خانه می‌رفت، با خود می‌گفت: «این

ایوان دمتریچ چه جوان خوب و پسندیده‌ای است. مدتی است که در این شهر زندگانی می‌کنم و با هزاران نفر مصادف شده‌ام اما این جوان اولین

کسی است که می‌توان با او حرف زد. این جوان قدرت تفکر و قضاوت دارد و مخصوصاً به آن چیزهایی که مورد حاجت و ضروری است توجه می‌کند و علاقه دارد.»

هنگام مطالعه و موقع خواب بیشتر در فکر ایوان دمتریچ بود و صبح روز بعد هم همین‌که از خواب بیدار شد، به یادش آمد که شب پیش با مرد عاقل و جالب توجهی آشنا شده و تصمیم گرفت تا در اولین فرصت دوباره با او ملاقات کند.

۱۰

ایوان دمتریچ مانند شب پیش سر را میان دست‌ها گرفته، پاها را جمع کرده و روی تخت‌خواب خود دراز کشیده بود؛ به طوری که صورتش نمایان نبود.

آندره یفی میچ به اتاق وارد شد و گفت:

— دوست عزیز سلام! شما که خواب نیستید؟

ایوان دمتریچ، همان طوری که سرش روی بالش بود، گفت:

— اولاً من دوست شما نیستم و ثانیاً هم شما بیهوده زحمت می‌کشید چون یک کلمه از من نخواهید شنید.

آندره یفی میچ با پریشانی زیر لب گفت:

— خیلی عجیب است! ما آرام و آسوده با هم گفت‌وگو می‌کردیم اما یک‌دفعه معلوم نشد به چه سبب شما رنجیدید و ناگهان گفت‌وگو را قطع کردید... قطعاً من حرف نسنجیده‌ای زدم یا شاید موضوعی را که مورد تصدیق و موافقت شما نبود بیان کردم...

ایوان دمتریچ از جا برخاست و با نگرانی و تمسخر، در حالی که چشمش سرخ شده بود، به دکتر نگاه کرد و گفت:

«چطور می‌توانم به شما اطمینان داشته باشم! بهتر است بروید و در جای دیگری جاسوسی و خبرچینی کنید! در اینجا موفق نخواهید شد. من همان دیشب فهمیدم که منظور شما از آمدن بنزد من چیست؟»
دکتر با خنده گفت:

— چه توهم عجیبی! پس شما مرا جاسوس تصور می‌کنید؟
— آری!... جاسوس یا دکتری که مرا برای امتحان و استنتاج در اختیارش گذاشته‌اند... چندان فرقی ندارد.
— آخ! راستی شما چه... ببخشید... آدم عجیبی هستید!
دکتر روی چهارپایه‌ای کنار تخت‌خواب نشست، به علامت سرزنش سر را تکان داد و گفت:

خوب، فرض کنیم که حق با شما باشد، فرض کنیم که من به قصد خیانت بخواهم از شما موضوعی را کشف کنم و به پلیس گزارش دهم تا شما را توقیف کنند و پس از آن هم به زندان با اعمال شاقه محکوم بشوید. خوب، مگر وضع شما، در محکمه و زندان بدتر از این‌جا خواهد بود؟ فرض کنیم شما را به زندان مجرد بیندازند یا به اعمال شاقه محکوم کنند، آیا در این صورت باز تصور می‌کنید که زندان مجرد و اعماق شاقه از نشستن در این اتاق بدتر است؟ نه! به نظر من که بدتر نیست... پس دیگر ترس شما از چیست؟

ظاهراً این سخنان در ایوان دمتریچ بی‌اثر نبود؛ چون که برخاست و آرام روی تخت‌خواب نشست.

ساعت پنج بعد از ظهر، یعنی وقتی بود که آندره‌یفی میچ برحسب معمول خود در اتاق‌های خانه‌اش قدم می‌زد و داریوشا از وی می‌پرسید: «وقت آبجو خوردن نرسیده؟». هوای حیاط آرام و آسمان صاف و شفاف بود.

دکتر گفت:

— من بعد از ناهار برای گردش از خانه بیرون آمدم و در راه خواستم به شما سر بزنم. مثل این که بهار رسیده است.

ایوان دمتریچ پرسید:

— اکنون چه ماهی است؟ ماه مارس است؟

— آری! اواخر مارس است:

صحن حیاط هنوز گل آلود است؟

— نه! زیاد گل نیست. در باغ هم راه‌های باریکی درست کرده‌اند.

ایوان دمتریچ چشم‌های سرخ و خواب‌آلودش را مالید و گفت:

— در این وقت سال گردش با کالسکه در خارج شهر بد نیست. انسان

پس از گردش به اتاق گرم و راحت مراجعت می‌کند و... پیش یک دکتر

حاذق سردرد خود را معالجه می‌کند... مدت‌ها است که من مثل یک آدم

زندگانی نکرده‌ام. وضع این‌جا نفرت‌آور است! به هیچ وجه قابل تحمل

نیست.

پس از هیجان شب پیش خسته و پژمرده به نظر می‌آمد و از روی

بی‌میلی حرف می‌زد. انگشت‌هایش می‌لرزید و از قیافه‌اش پیدا بود که

سردرد شدیدی دارد.

آندره‌یفی میچ گفت:

— میان اتاق گرم و راحت و این اتاق به هیچ وجه تفاوتی نیست. آرامش

و خشنودی و رضایت بشر در خارج نیست بلکه در خود او است.

— یعنی چگونه؟

— یعنی انسان معمولی نیکی و بدی زندگانی را از خارج یعنی از

کالسکه و اتاق گرم و راحت انتظار می‌کشد اما انسان فهمیده و متفکر نیکی

و بدی را از خود می‌داند.

— بروید و این نظریه فلسفی را در یونان، که هوایش گرم است و در همه نقاطش بوی نارنج شنیده می‌شود، تعلیم دهید. این فلسفه با آب و هوای این جا سازگار نیست. به یاد ندارم با چه کسی راجع به دیوژن حرف زدم، شما بودید؟

— آری! دیشب درباره او با من صحبت کردید.

دیوژن به اتاق راحت و جای گرم احتیاج نداشت؛ زیرا وضع کشورش طوری بود که بدون این‌ها هم گرم و راحت بود، در خمره‌ای می‌نشست و زردآلو یا زیتون می‌خورد. اما اگر او را به روسیه می‌فرستادند، در آن‌جا نه در ماه دسامبر بلکه در ماه مه هم به جست‌وجوی اتاق می‌رفت و حتماً از سرما یخ می‌بست و زندگانی او ناگوار می‌شد.

— نه این‌طور نیست! سرما و به‌طور کلی هر رنج و دردی، را ممکن است انسان احساس نکند. مارک اورل می‌گوید: «درد جز توهم شدید درباره درد و تجسم آن توهم چیز دیگری نیست» اگر کسی اراده خود را طوری تقویت کند که بتواند این توهم و تجسم را تغییر دهد و یا از خود دور سازد و شکوه و ناله نکند، قطعاً درد بکلی از بین می‌رود. این گفته او کاملاً صحیح است. اختلاف و امتیاز خردمندان یا همه مردمانی که قدرت اندیشه و تفکر دارند با دیگران از این جهت است که به رنج و شکنجه با دیده تحقیر می‌نگرند. آن‌ها همیشه راضی و خشنودند و از هیچ پیشامدی اظهار تعجب نمی‌کنند.

— پس من چون رنج می‌کشم و از پستی و بدجنسی مردم در عذاب و در تعجبم آدم احمقی هستم.

— زحمت و رنج شما بیهوده است؛ زیرا اگر کمی فکر کنید، خواهید فهمید که آن تأثیرات خارجی، که ما را این‌طور به هیجان آورده، بسیار ناچیز و بی‌ارزش است. می‌باید برای درک مفهوم حقیقی زندگی تلاش

کرد، نجات واقعی ما در آن است.

ایوان دمتریچ گره به ابرو انداخت و گفت:

– مفهوم... تأثیرات خارجی... تأثیرات داخلی... ببخشید! من این‌ها را نمی‌فهمم.

پس از جا برخاست و در حالی که با خشم به دکتر خیره شده بود، گفت:
– من فقط می‌دانم که خدا مرا از خون گرم و اعصاب آفریده است. و اگر سلسله اعصاب و نسوج بدن من قابلیت ادامه حیات را داشته باشد، باید در برابر هر تحریکی متأثر شود. من هم در مقابل هر اثر خارجی از خود عکس‌العمل نشان می‌دهم. درد را با ناله و فریاد و گریه جواب می‌دهم، پستی و بدجنسی را با تنفر و انزجار پاسخ می‌گویم و به عقیده من این عکس‌العمل‌ها را زندگی می‌گویند. هرچه ارگانسیم بدن پست‌تر و ساده‌تر باشد، به همان اندازه حساسیت آن کمتر است و در برابر تأثیرات خارجی عکس‌العمل ضعیف‌تری نشان می‌دهد. ولی برخلاف، هرچه ارگانسیم بدن عالی‌تر و پیچیده‌تر باشد، به همان اندازه در برابر تأثیرات خارجی حساس‌تر و شدیدتر دفاع می‌کند. چطور شما این‌ها را نمی‌دانید؟ شما دکتر هستید و از این موضوعات ساده و پیش‌پاافتاده اطلاع ندارید؟ اگر کسی بخواهد رنج و شکنجه را ناچیز بشمرد و با دیده تحقیر به آن بنگرد و همیشه از پیش‌آمدها راضی و خشنود باشد، می‌باید چنین وضعی داشته باشد. (ایوان دمتریچ در این حال با دست به موزیک چاق و چله، که روی تخت‌خواب افتاده بود، اشاره کرد) و یا این که به قدری به خود رنج و شکنجه دهد تا در مقابل رنج و درد حساسیت خود را از دست بدهد و یا به عبارت ساده‌تر، به حیات خود پایان بخشد.

ایوان دمتریچ با هیجان به سخن ادامه می‌داد و می‌گفت:

– ببخشید! من نه متفکرم و نه فیلسوف و از این مسایل اطلاع زیادی

ندارم، اصولاً قدرت تفکر و قضاوت خود را از دست داده‌ام.

— نه! برعکس، شما خیلی خوب دربارهٔ مسایل قضاوت می‌کنید.

— فرقهٔ کلیون که مرجع تقلید شما هستند مردم جالب توجهی بودند ولی تعلیم فلسفی آن‌ها در همان دو هزار سال پیش رو به زوال رفت و ذره‌ای پیشرفت نکرد و پس از این هم پیشرفت نخواهد کرد؛ زیرا گذشته از این که عملی نمی‌باشد، برای حیات بشر هم ضروری و واجب نیست. این تعلیم فقط نزد کسانی اهمیت دارد و مورد قبول است که زندگانی خود را در راه فراگرفتن هر گونه تعلیم فلسفی وقف کرده‌اند. اما برای اکثریت مردم این تعلیم مفهومی ندارد. آری! آن نظریهٔ فلسفی که به مردم بی‌اعتنایی و عدم توجه به ثروت و وسایل رفاه و آسایش زندگی و تحقیر رنج و درد و مرگ را تعلیم می‌دهد، به هیچ وجه برای اکثریت قابل فهم نیست؛ زیرا این اکثریت هیچ‌گاه ثروتمند نبوده و به وسایل رفاه و آسایش زندگانی آشنایی نداشته است. اما تحقیر درد و رنج برای آن‌ها مانند آن است که به زندگانی خود با دیدهٔ تحقیر بنگرند؛ زیرا وجود بشری از احساس گرسنگی، سرما، رنج و زیان و ترس شدید در مقابل مرگ تشکیل شده است. آری! حیات بشر در همین احساسات نهفته است. ممکن است کسی از زندگی سیر و بیزار شود اما نمی‌تواند آن را تحقیر کند. آری! فلسفهٔ کلیون هرگز آیندهٔ درخشانی نخواهد داشت؛ زیرا، همان طوری که مشاهده می‌کنید، از قرون اولیه تا امروز مبارزه، حساسیت در مقابل درد و رنج و خاصیت عکس‌العمل در برابر اثرات خارجی...

ناگهان رشتهٔ افکار ایوان دمتریچ گسیخت، اندکی مکث کرد و اندیشناک پیشانی را مالید و گفت:

— می‌خواستم یک موضوع مهمی را به شما بگویم اما فراموش کردم. راستی دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کردم؟ آه! یادم آمد. می‌گویند یکی از

کلیون برای آن که یکی از بستگان خود را از بردگی آزاد کند، خود را به مخاطره انداخت و در تمام عمر زنجیر اسارت را به گردن نهاد. خوب، می‌بینید! حتی کسی هم که پابند فلسفه کلیون بود در برابر تأثیرات خارجی عکس‌العمل نشان داد؛ زیرا برای انجام کار خیری مانند فداکاری برای هم‌نوع لازم است روح همدردی و تعاون تحریک و تهییج شود. من آنچه را که یاد گرفته بودم در این زندان فراموش کردم، و گرنه باز هم مطالب سودمندی نظیر آنچه برای شما گفتم به یادم می‌آمد. حضرت عیسی را مثال می‌زنید؟ عیسی هم در مقابل تأثیرات خارجی با اشک ریختن، با خندیدن، با غمگین شدن، با غضبناک شدن و حتی با غصه خوردن عکس‌العمل نشان می‌داد. او هرگز با خنده و خوشی به استقبال درد و رنج نمی‌شتافت و مرگ را تحقیر نمی‌کرد. حتی برای آن‌که از این سرنوشت اندوه‌زارهایی یابد در باغ (جفسیمان) به خواندن دعا پرداخت. در این جا ایوان دمتریچ به خنده افتاد و نشست و گفت:

— فرض کنیم که آسایش و رضایت بشر در خارج وجود او نباشد، بلکه در باطن او باشد. فرض کنیم که می‌باید رنج و درد را تحقیر کرد و از هیچ پیشامد متأثر و متعجب نشد. اما بگویید بینم که پایه تعلیمات فلسفی شما، که این‌طور موعظه می‌کنید، چیست؟ آیا شما مرد متفکر و فیلسوف هستی‌د؟

— نه! من فیلسوف نیستم اما هرکس باید این مسایل را تعلیم دهد؛ زیرا آن‌ها مسایلی منطقی و عقلی است.

— نه! من اصولاً می‌خواهم بدانم که چرا شما در مسایل منطقی و عقلی، لزوم تحقیر درد و رنج و امثال آن خود را متخصص و خبره می‌پندارید. مگر شما تاکنون رنجی هم کشیده‌اید؟ آیا شما مفهوم درد و رنج را درک می‌کنید؟ بفرمایید بینم شما را در کودکی شلاق زده‌اند؟

— خیر، پدر و مادر من از تنبیهات بدنی متنفر بودند.

— اما پدر من مرا بی‌رحمانه شلاق می‌زد. پدر من مستخدمی خشن و بدخلق و به مرض بواسیر مبتلا بود، بینی دراز و گردنی زردرنگ داشت. اما از او بگذریم و راجع به شما صحبت کنیم. شاید کسی در همه عمرتان حتی یک تلنگر به شما نزده، هیچ‌کس شما را نترسانده و شلاق نزده باشد، شما مثل یک گاو میش چاق و سلامت هستید. در خانه پدر و مادر بزرگ شده‌اید و به خرج ایشان تحصیل کرده‌اید. پس از تحصیل با پارتی‌بازی یکمرتبه شغل آبرومندی را، که به هیچ وجه استحقاق آن را نداشته‌اید، به شما داده‌اند. بیش از ۲۰ سال است که در خانه‌ای گرم و روشن زندگانی می‌کنید، بی‌آن‌که یک شاهی مال‌الاجاره بپردازید. خدمتکارتان از شما شهریه نمی‌گیرد، شما حق دارید هر وقت و هر قدر که میل دارید کار کنید و حتی اگر مایل باشید می‌توانید دست به هیچ کاری زنید، طبیعتاً شما مردی تنبل و بیکاره‌اید و به همین جهت طوری زندگی خود را ترتیب داده‌اید که هیچ چیز نتواند موجب ناراحتی شما بشود و شما را به جنب و جوش بیندازد، همه کارها را به معاون خود و اراذل دیگر سپرده‌اید و خود در جای گرم و راحت بی‌سروصدا نشسته‌اید، پول‌ها را روی هم می‌گذارید، کتاب می‌خوانید و از تفکر در اطراف لاطائلاتی که به نظر شما عالی است (ایوان‌دمتریچ به بینی سرخ دکتر نگاهی کرد) و از نوشیدن آبجو لذت می‌برید. خلاصه شما به حقیقت زندگی برنخورده‌اید و آن را کاملاً نمی‌شناسید و فقط سطحی و صوری با واقعیت‌ها آشنا هستید. تنها سبب تحقیر شما هم از درد و رنج این است که اصولاً تحقیر و تنفر ظاهری و باطنی از زندگانی، رنج‌ها و مشقات، بیماری‌ها و مرگ، منطق و عقل، سعادت واقعی... و نظایر این فلسفه‌بافی‌های زیان‌آور برای مردم تنبل مناسب‌ترین نظریات فلسفی است. مثلاً اگر شما ببینید که چطور یک

موزیک زنش را می‌زند با خود می‌گویید: «چرا از این زن حمایت کنم؟ بگذار او را بزند! اهمیتی ندارد چون زود یا دیر هر دو آن‌ها خواهند مرد. از این گذشته، شخصی که کسی را می‌زند او را رنج نمی‌دهد بلکه به خود آزار می‌رساند» به نظر شما مست کردن کار ابلهانه و ناشایسته‌ای است اما اگر کسی مشروب بخورد خواهد مرد و اگر هم مشروب نخورد عاقبت می‌میرد. اگر پیرزنی که دندان‌ش درد گرفته است برای مداوا به شما مراجعه کند... می‌گویید: «خوب! چه شده؟ درد یعنی توهم و تجسم درد. به علاوه، بدون درد هم در این جهان نمی‌توان زندگی کرد و همه ما خواهیم مرد. پس برو ای پیرزن، گمشو و مزاحم من نباش! من می‌خواهم فکر کنم و دکا بنوشم.» اگر جوان بی تجربه‌ای با شما مشورت کند که در این جهان چه باید کرد و چگونه باید زیست؟ شما، بی آن‌که تأمل کنید، در پاسخ او خواهید گفت: «برو و برای درک معنویات و نیل به سعادت حقیقی کوشش کن!» اما این سعادت واقعی و خیالی چیست؟ خود شما هم نمی‌دانید. ما را در این جاپشت میله‌های آهن نگه می‌دارند و شکنجه می‌دهند و پژمرده و تباه می‌کنند اما این عمل در نظر شما صحیح و منطقی است؛ زیرا خیال می‌کنید که بین این اتاق پلید و چرکین و اتاق گرم و راحت به هیچ وجه تفاوتی وجود ندارد. عجب فلسفه راحتی است! شما بیکار می‌گردید و وجدانتان پاک و آرام است و خود را مرد متفکری هم می‌شمارید... نه! آقای عزیز! این عمل فلسفه و تفکر و نظریه عالی نیست بلکه تنبلی و گوشه‌گیری و نشسته و بی‌هوشی نام دارد...

ایوان دمتریچ همچنان خشمناک می‌گفت:

— آری! شما درد و رنج را تحقیر می‌کنید و بی اهمیت می‌شمارید اما اگر خدای نخواستہ انگشت شما میان در بماند از بیخ حلق نعره می‌کشید. آندره یفی میچ با مهربانی لبخندی زد و گفت:

— شاید هم نعره نکشم!

— نه، نه، با صدای بلند هم نعره می‌کشید! اگر سکت‌ای بر شما عارض شود و یا فرضاً یک احمق جسور از وضع و مقام خود سوءاستفاده کند و به شما در برابر مردم توهین نماید و شما هم بدانید که او را برای این توهینی که به شما کرده است مجازات نمی‌کنند، آن وقت خواهید فهمید که نصیحت کردن به دیگران، برای درک معنویات و نیل به سعادت حقیقی چه مزه‌ای دارد.

آندره یفی میچ که از خشنودی بی‌اختیار می‌خندید و دست‌ها را به هم می‌مالید گفت:

— سخنان شما بسیار عالی است! تمایل شما به تعمیم مطالب فوق‌العاده مرا خوشحال می‌کند. مکالمه با شما موجب کمال رضایت و خشنودی من است. خوب، قربان! من به گفته‌های شما گوش دادم، اکنون شما هم لطف کنید و به حرف‌های من گوش دهید....

۱۱

این گفت‌وگو در حدود یک ساعت دیگر ادامه پیدا کرد و ظاهراً تأثیر عمیقی در آندره یفی میچ باقی گذاشت. از این جهت، پس از آن روز همیشه صبح و بعد از ظهر به اتاق شماره ۶ می‌رفت و اغلب اوقات گفت‌وگوی او با ایوان دمتریچ تا شامگاهان طول می‌کشید. در اوایل ایوان دمتریچ با وی غریبی می‌کرد و به او بدگمان بود و دشمنی خویش را آشکارا ابراز می‌داشت اما پس از اندک مدتی با او انس گرفت و دیگر رفتارش با دکتر مانند پیشتر خشن نبود بلکه تا اندازه‌ای مسخره‌آمیز به نظر می‌رسید.

به زودی در تمام بیمارستان شایع شد که دکتر آندره یفی میچ بیشتر اوقات از اتاق شماره ۶ دیدن می‌کند. هیچ‌کس — نه معین طبیب، نه نیکیتا و

نه پرستاران — نمی توانست بفهمد که چرا دکتر به اتاق شماره ۶ می رود و برای چه کاری ساعت های متمادی در آن جا می نشیند و درباره چه چیز گفت و گو می کند؟ راستی اگر برای معاینه بیماران به آن جا می رود، پس چرا به آن ها نسخه نمی دهد؟ رفتار دکتر تغییر کرده بود و بسیار عجیب به نظر می رسید. به علاوه، برخلاف، سابق، دیگر میخائیل آوریانیچ نمی توانست غالب اوقات به ملاقات وی در خانه اش موفق شود. داریوش بسیار نگران و مضطرب شده بود؛ زیرا دکتر دیگر آبجوی معمول خود را در موقع معین نمی خورد و حتی گاهی هم موقع ناهار دیرتر از معمول به خانه می آمد.

تقریباً اواخر ژوئیه بود که روزی دکتر خابوتوف برای انجام کاری به خانه آندره یفی میچ رفت و چون او را در خانه نیافت، به جست و جوی او به حیاط بیمارستان رفت. در آن جا به او گفتند که دکتر پیر برای معاینه بیماران روحی رفته است. همین که خابوتوف به دهلیز وارد شد، این گفت و گو را شنید:

ایوان دمتریچ می گفت:

— ما هرگز با هم موافق نخواهیم شد و شما هم موفق نمی شوید که مرا با خود هم عقیده کنید. شما به هیچ وجه با حقایق آشنا نیستید، هرگز رنج نکشیده اید و فقط مثل زالو خون مردم را مکیده اید. اما من، از روزی که به دنیا آمده ام تا امروز، همیشه با رنج و شکنجه به سر برده ام و به این جهت آشکار و صریح می گویم که خود را از شما برتر و بالاتر می شمارم و از هر نظر خود را در امور واردتر و خبره تر می دانم. شما نمی توانید مرا تعلیم بدهید.

آندره یفی میچ، که تصور می کرد مخاطبش نمی خواهد منظور او را درک کند، با تأثر آهسته گفت:

— نه! من به هیچ وجه قصد ندارم عقیده خود را بر شما تحمیل کنم. اما دوست عزیز! موضوع این نیست که شما رنج کشیده‌اید و من رنج ندیده‌ام. رنج و شادی گذران است و ثبات ندارد و اصولاً لزومی ندارد درباره آن گفت‌وگو کنیم. مطلب این است که من و شما قدرت تفکر داریم، من و شما از آن دسته مردم هستیم که شایستگی و قابلیت فکر کردن و تشخیص دادن را دارند و از این جهت هر اندازه هم با یکدیگر اختلاف نظر داشته باشیم، باز به هم ارتباط داریم و بین ما رابطه معنوی وجود دارد. دوست عزیز! شما نمی‌دانید که من تا چه اندازه از نفهمی و بی‌استعدادی و نادانی مردم بیزار و متفرم، هر دفعه که با شما بحث و گفت‌وگو می‌کنم، شادی و سرور بی‌اندازه‌ای به من دست می‌دهد. شما مرد دانایی هستید و من از معاشرت با شما حظ می‌برم.

خابوتوف در را کمی باز کرد و به اتاق نگریست. ایوان دمتریچ با شب‌کلاه کنار دکتر آندره‌یفی میچ روی تختخواب نشسته بود! دیوانه شکلک می‌ساخت، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و پیوسته پیراهنش را به خود می‌پیچید. دکتر بی‌حرکت نشسته و سر را به زیر انداخته بود، چهره‌اش سرخ و رقت‌آور و اندوهناک به نظر می‌آمد. خابوتوف شانه‌ها را بالا انداخت و خندید و به نیکیتا نگاهی کرد.

نیکیتا هم شانه‌اش را بالا انداخت.

روز بعد خابوتوف با معین طبیب به غرفه آمدند و هر دو در دهلیز ایستاده گوش فرا دادند.

پس از اندکی، خابوتوف از غرفه بیرون رفت و گفت:

— تصور می‌کنم که پدر بزرگ ما کاملاً از خط خارج شده است.

سرگی سرگه‌یویچ شیک‌پوش هم، که کوشش می‌کرد از کنار گودال‌های آب آهسته آهسته عبور کند تا مبادا کفش براق و واکس زده‌اش گل‌آلود

شود، آهی کشید و گفت:

— خدای عزیز! ما گناهکاران را ببخش! آقای یوگنی فدوریچ! بایستی اعتراف کنم که من از مدت‌ها پیش انتظار این پیشامد را داشتم.

۱۲

از آن پس دکتر آندره‌یفی میچ خود را در محیط مرموز و اسرارآمیزی می‌دید. موزیک‌ها و پرستاران و بیماران هنگام برخورد با نگاه استفهام به او می‌نگریستند و با یکدیگر نجوی می‌کردند. ماشا، دختر خردسال بازرس که آندره‌یفی میچ به او انس و علاقه بسیار داشت، دیگر، همین که دکتر برای نوازش‌دادنش به او نزدیک می‌شد، معلوم نبود به چه سبب از وی می‌گریخت. میخائیل آوریانیچ، رئیس پستخانه، دیگر وقتی به حرف‌های او گوش می‌داد نمی‌گفت: «کاملاً صحیح است» بلکه با پریشانی و نگرانی بی‌اراده زیر لب تکرار می‌کرد: «آری! آری!...» و متحیر و پریشان به او می‌نگریست. پیوسته به رفیقش توصیه می‌کرد که از خوردن آبجو و شراب خودداری کند اما این مطلب را مانند مرد ظریف و نکته‌سنجی روشن و صریح اظهار نمی‌کرد بلکه می‌خواست با کنایه و اشاره به او بفهماند. برای این منظور گاهی سرگذشت یک فرمانده هنگ و گاهی داستان یک کشیش را حکایت می‌کرد که چگونه به علت افراط در باده‌گساری بیمار شدند ولی همین‌که از خوردن مشروب صرف‌نظر کردند، کاملاً صحت یافتند و تندرستی خود را دوباره به دست آوردند. خابوتوف، همکار آندره‌یفی میچ، دو سه بار نزد او آمد، او هم نصیحت می‌کرد که از استعمال نوشابه‌های الکلی بپرهیزد و بدون هیچ علت و

دلیلی خوردن برمورد و پطاس^۱ را به او توصیه می‌کرد.

در ماه اوت نامه‌ای از استانداری به آندره‌یفی میچ رسید که از وی تقاضا شده بود برای امر مهمی به استانداری بیاید. در ساعت مقرر به استانداری رفت. فرماندار نظامی، رئیس اداره فرهنگ، معاون استانداری، خابوتوف و یک مرد چاق و سرخ‌موی دیگر، که به عنوان دکتر... به او معرفی شد، دور میز بزرگی نشسته بودند: این دکتر، که نام خانوادگی اش از کلمات لهستانی تشکیل شده و تلفظ آن بسیار دشوار بود، در اداره اصلاح نژاد اسب، که در سی ورستی شهر واقع بود، سکنی داشت و می‌خواست ضمن مسافرت چند روزی را در این شهر بگذراند. معاون استانداری پس از سلام و احوال‌پرسی و تعارفات معمول رو به جانب آندره‌یفی میچ کرد و گفت:

— این جلسه به افتخار شما برپا شده است. یوگنی فدورویتش، معاون شما، می‌گوید که محل داروخانه در ساختمان اصلی بیمارستان بسیار کوچک است و می‌باید آن را به یکی از غرفه‌ها انتقال داد. البته، این عمل چندان سخت و دشوار نیست و ممکن است داروخانه را انتقال داد ولی اشکال اساسی در آن است که غرفه احتیاج به تعمیر دارد.

آندره‌یفی میچ متفکرانه گفت:

— آری! بدون تعمیر قابل استفاده نیست. و اگر بخواهیم مثلاً غرفه طرف چپ را برای داروخانه آماده کنیم، حدس می‌زنیم لااقل در حدود پانصد روبل مخارج تعمیرات آن باشد و این خرج بیهوده است. کمی سکوت کردند.

آندره‌یفی میچ آرام آرام به حرف خود ادامه می‌داد و می‌گفت:

— من افتخار این را داشتم که ده سال قبل گزارش بدهم که این

۱. دارویی است که برای تقویت اعصاب به دیوانگان می‌دهند.

بیمارستان در وضع فعلی از لحاظ وسایل بسیار ناقص است. البته بیمارستان را در سال ۱۸۴۰ ساخته‌اند. اما آن زمان وسایل مختلف پزشکی، که امروزه معمول است، وجود نداشت. اصولاً این شهر برای ایجاد و تأسیس ساختمان‌ها و مؤسسات غیر واجب و ادارات زاید مبالغه‌گفتی خرج می‌کند و به عقیده من با این پول‌ها ممکن بود، در شرایط اجتماعی دیگر، دست‌کم دو بیمارستان، که با وسایل پزشکی جدید مجهز باشد، تأسیس و نگاهداری کرد.

معاون استانداری با حرارت گفت:

— خوب، بیاید این شرایط اجتماعی و نظم نوین را برقرار کنیم!
— مدت‌ها پیش افتخار این را داشتم که گزارش بدهم اداره بهداشت را به تشکیلات ایالتی منتقل کنند.

دکتر سرخ‌موی خندید و گفت:

— آری! بودجه اداره بهداشت را به تشکیلات ایالتی بدهند تا همه آن را بدزدند.

استاندار هم خندید و با او موافقت کرد:

— دزدی یک عمل عادی است.

آندره‌یفی میچ پڑمرده و اندوهگین به دکتر مو سرخ نگاه کرد و گفت:

— بی‌جهت نباید از مردم بدگویی کرد.

دوباره سکوت برقرار شد. چای آوردند. فرماندار نظامی با اضطراب بسیار از روی میز دستش را دراز کرد و روی دست آندره‌یفی میچ گذاشت و گفت:

— دکتر! شما بکلی ما را فراموش کرده‌اید. هرچند شما مثل تارک دنیاها زندگانی می‌کنید، به ورق دست نمی‌زنید، زن‌ها را دوست ندارید و حتماً از معاشرت با امثال ما دلتنگ می‌شوید.

همه درباره این موضوع صحبت می کردند که مرد معقول و منظم از زندگانی در این شهر دل‌تنگ و کسل می شود. نه تئاتر هست و نه کنسرت می دهند. حتی در مجالس رقصی هم که اخیراً در کلوب دایر می شود، در مقابل هر بیست نفر زن فقط دو نفر مرد شرکت می کنند. جوانان به مجلس رقص نمی روند اما تمام روز را در میخانه‌ها بسر می برند و ورق بازی می کنند. آندره یفی میچ آهسته و آرام، بی آن‌که به کسی نگاه کند، شروع به صحبت کرد و با تأثر و رقت گفت که باعث کمال تأسف است که ساکنان شهر کلیه نیروی حیاتی و عشق قلبی خود را در راه قمار و افترا و سخن چینی مصرف می کنند و نمی خواهند اوقات خود را با گفت‌وگوهای جالب توجه و مطالعه کتب بگذرانند و از حظ و لذتی که مولود فکر و عقل انسانی است استفاده کنند. تنها چیزی که جالب و شایان توجه است عقل است و سایر چیزها همه پست و بی ارزش است. خواب‌توف، که با دقت به گفته‌های همکارش گوش می داد، ناگهان پرسید:

— آندره یفی میچ! امروز چندم ماه است؟

و پس از شنیدن پاسخ به کمک دکتر سرخ مو با لحن ممتحنین، که به نادانی خود پی برده باشند، از آندره یفی میچ شروع به سؤال کردند. از او می پرسیدند: «امروز چه روزی است؟ یک سال چند روز دارد؟ راست است که در اتاق شماره ۶ پیغمبر ارجمندی زندگانی می کند؟»

آندره یفی میچ در جواب سؤال آخر اندکی سرخ شد و گفت:

— آری! این جوان بیمار است ولی مرد جالب توجه‌ی است!

دیگر از او سؤال نکردند.

فرماندار نظامی، هنگامی که آندره یفی میچ در دهلیز پالتو خود را می پوشید، دستش را بر شانه او گذاشت و آهی کشیده گفت:

— ما پیر مرد‌ها باید استراحت کنیم.

موقعی که آندره یفی میچ از استانداری خارج می شد فهمید که این جلسه برای امتحان حواس جمعی و قدرت فکری او ترتیب داده شده بود. سؤالاتی را که از او شده بود به خاطر آورد و رنگش سرخ شد و برای اولین مرتبه در زندگانی از وضع رقت بار علم طب متأثر گردید. به یاد آورد که چگونه این دکترها او را معاینه می کردند و با خود می گفت: «پروردگارا! این ها روان شناسی تحصیل کرده اند و در این رشته امتحان داده و قبول شده اند. پس چرا این قدر نادان و جاهلند؟ مثل این که اصلاً از بیماری های روحی اطلاعی ندارند.»

دکتر آندره یفی میچ برای نخستین بار در مدت زندگانی اش متوجه شد که از این صحنه ها متأثر و غضبناک شده است.

شب همان روز میخائیل آوریانیچ به نزد او آمد، و بی آن که سلام کند، به جانب دکتر رفت، هر دو دست او را گرفت و با اضطراب و هیجان گفت: عزیزم! دوست من! بگوئید ببینم که آیا شما به دوستی و رفاقت صمیمانه من ایمان دارید و مرا رفیق خود می شمارید یا نه؟... رفیق عزیزم! سپس بی آن که به آندره یفی میچ مجال حرف زدن بدهد به سخن خود ادامه داد و گفت:

— من شما را به جهت این که تحصیل کرده و تربیت شده اید و مهربان و رئوف هستید دوست می دارم. عزیزم! به حرف های من به دقت گوش بدهید! مقررات علم و دانش دکترها را وظیفه دار می کند که حقایق را از شما بیوشانند اما من چون سرباز هستم صاف و پوست کنده به شما می گویم که شما بیمار هستید. عزیزم! مرا ببخشید! اما این موضوع عین حقیقت است و مدت ها است که همه اطرافیان شما از بیماری شما اطلاع دارند. همین امروز دکتر یوگنی فدوریچ به من گفت که شما باید برای حفظ سلامتی و تندرستی خود استراحت کنید. کاملاً حق با او است. همین

روزها من مرخصی می‌گیرم و برای تفریح و تنفس در هوای بهتری از این جا می‌روم. شما هم ثابت کنید که حقیقتاً دوست من هستید و همراه من بیایید. برویم و ایام جوانی را از سر بگیریم.

آندره یفی میچ کمی اندیشید و گفت:

— برعکس من خود را کاملاً تندرست و سالم می‌دانم. با شما هم نمی‌توانم بیایم. اما اجازه بدهید تا دوستی خود را به طریق دیگری به شما ثابت کنم.

این مسافرت، که مقصد آن معلوم نبود و برای انجام آن هیچ‌گونه دلیل و سببی وجود نداشت و بایستی برای آن انجام نظم زندگانی را، که بیست سال تمام از آن پیروی شده، بر هم زد — آن هم بدون کتاب، بدون داریوشکا، بدون آبجو — به نظر آندره یفی میچ جز تصور باطل و عجیب و موهوم چیز دیگری نبود. ولی ناگهان متوجه مذاکرات استانداری شد و از اندوه و گرفتگی خود هنگام مراجعت به خانه یاد آورد و فکر مسافرت از شهری که در آن جا مشتی مردم نادان و احمق او را دیوانه می‌پنداشتند موجب خنده او شد و از میخیایل آوریانیچ پرسید:

— شما قصد دارید کجا مسافرت کنید؟

— به مسکو و پترزبورگ و ورشو. من پنج سال از سعادتمندترین ایام زندگی را در ورشو گذرانده‌ام. نمی‌دانید چه شهر عجیب و شگفت‌آوری است! دوست عزیزم! موافقت کنید و با من بیایید!

۱۳

پس از یک هفته آندره یفی میچ را وادار کردند که استراحت کند؛ یعنی مجبور شد تا از شغل خود استعفا بدهد.

دکتر این عمل را با خونسردی و بی‌اعتنایی انجام داد و پس از یک هفته

دیگر با میخیل آوریانیچ در کالسکه پستی نشست و به نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن روانه شد. هوا خنک و آسمان صاف و نیلگون بود، افق شفاف به نظر می‌آمد. دویست ورست مسافت بین شهر و ایستگاه راه‌آهن را دو روز طی کردند و در راه دو شب خوابیدند. هنگامی که در ایستگاه پست برای آن‌ها چای در استکان‌های کثیف می‌آوردند و یا این‌که تعویض اسب‌های کالسکه طول می‌کشید، میخیل آوریانیچ رنگش از غضب سرخ می‌شد و، در حالی که بدنش می‌لرزید، فریاد می‌کشید: «خفه شوید، دیگر حرف نزنید!» او در کالسکه هم حتی یک دقیقه خاموش نمی‌نشست و پی در پی از مسافرت‌های خود به قفقاز و کشور لهستان حرف می‌زد و از حوادثی که برای او روی داده و از مردمی که با آن‌ها آشنا شده بود حکایت می‌گفت. او بلندبلند سخن می‌گفت و هنگام حرف زدن چنان آثار تعجب و شگفتی در چشمش ظاهر می‌شد که شنونده خیال می‌کرد که قطعاً دروغ می‌گوید. به علاوه، وقتی که حرف می‌زد، نفسش به صورت آندره‌یفی میچ می‌خورد و نزدیک گوش او قهقهه می‌زد و با این عمل موجب پریشانی دکتر می‌شد و مانع آن بود که افکار خود را جمع کند.

برای صرفه‌جویی بلیط درجه سوم گرفته بودند؛ آن‌هم برای واگونی که کسیدن سیگار در آن‌جا ممنوع بود. قسمتی از مسافران تمیز و پاکیزه بودند. بزودی میخیل آوریانیچ با همه آن‌ها آشنا شد و از یک نیمکت به نیمکت دیگر می‌رفت و بلندبلند می‌گفت که: «نباید در این جاده‌های ناامن مسافرت کرد؛ زیرا دزدی و تقلب در اطراف شما حکومت می‌کند! فقط مسافرت با اسب مخاطره ندارد. اگر در یک روز صد ورست هم طی کنید، باز خود را تندرست و شاداب خواهید دید. سبب نقصان محصول این است که مرداب پینسکا را خشک کرده‌اند. به طور کلی بی‌نظمی عجیبی در این کشور حکمفرما است.» میخیل آوریانیچ وقتی که حرف می‌زد

برافروخته می‌شد، بلندبلند سخن می‌گفت و به دیگران مجال حرف زدن نمی‌داد. اما این و راجی بی‌پایان، که با خنده‌های صدا دار و حرکات دست و سر توأم بود، آندره‌یفی میچ را خسته می‌کرد. او غمگین می‌شد و با خود می‌گفت:

«کدام یک از ما دو نفر دیوانه است: من، که سعی می‌کنم تا به هیچ وجه مسافران را ناراحت نکنم؟ یا این مرد خودپسندی که در این جمع خود را از همه داناتر می‌داند و از این جهت آسایش همه را مختل ساخته است؟»

در خیابان‌های مسکو میخائیل آوریانیچ با فرنچ نظامی بدون پاگون و شلوار مغزی قرمزدار و کلاه نظامی راه می‌رفت و سربازان به او احترام می‌گذاشتند. در این موقع آندره‌یفی میچ چنین خیال می‌کرد که این مرد تمام صفات نیک آقای و اربابی دوران گذشته را از دست داده و فقط صفات بد را حفظ کرده است. دوست داشت که مردم، حتی در مواقع غیر ضروری هم، به او خوش خدمتی نشان بدهند. مثلاً با آن که کبریت در برابر چشمش روی میز بود و آن را به خوبی می‌دید، خدمتکار را صدا می‌زد تا کبریت را به او بدهد. در مقابل خدمتکاران جوان با زیرشلواری کوتاه راه می‌رفت و به هیچ وجه خجالت نمی‌کشید، به مستخدمین، بدون استثنا حتی اگر پیرمرد هفتاد ساله هم بودند، «تو» خطاب می‌کرد و وقتی که خشمگین می‌شد به آن‌ها احمق و ابله می‌گفت. این عمل، همان‌طوری که آندره‌یفی میچ می‌پنداشت، از فرط بزرگ‌منشی بود ولی زشت و نفرت‌انگیز به نظر می‌آمد.

میخائیل آوریانیچ به محض ورود به مسکو، رفیق خود را به کلیسای ایبورسکا برد و در کلیسا، پس از آن که دعا خواند، در مقابل شمایل مقدس به سجده افتاد و گریه کرد و وقتی که دعایش تمام شد، آهی عمیق کشید و گفت:

– اگر هم انسان ایمان نداشته باشد، باز هم مثل این که هنگام دعا خواندن خود را آسوده تر و مطمئن تر احساس می کند. عزیزم! شما هم سجده کنید!

آندره یفی میچ از شنیدن این حرف مضطرب شد ولی در مقابل شمایل به سجده افتاد، میخیایل آوریانیچ لب و لوجه اش را جمع کرد، سر را حرکت می داد و دعا می خواند، قطرات اشک از دیدگانش سرازیر شد. سپس به قصر کرملین رفتند و در آن جا بزرگ ترین توپ ها و ناقوس ها را، که به شاه توپ ها و شاه ناقوس ها معروف بود، تماشا کردند و حتی با دست آن ها را نوازش دادند، از تماشای منظره زیبای رود مسکوا لذت بردند، به حر مسرای اسباستیل و به موزه رومیانوسکی رفتند.

در مهمانخانه تستوف ناهار خوردند. میخیایل آوریانیچ، که پی در پی به ریش خود دست می کشید، مدتی به کارت غذا نگاه کرد و مانند مرد خوش سلیقه ای که خود را در رستوران ها مثل خانه خود می داند به خدمتکار گفت.

– فرشته من! ببینم امروز شما چه غذایی به ما می دهید!

۱۴

دکتر در تمام مواقع، هنگام راه رفتن و تماشا کردن و خوردن و آشامیدن فقط و فقط متوجه یک نکته بود: چنین حس می کرد که بامیخیایل آوریانیچ کسل و دلتنگ شده است و می خواهد استراحت کند، از رفیق خود جدا شود، خود را از دست او رها سازد. اما رفیق او خود را وظیفه دار می دانست که حتی یک قدم هم از او دور نشود و به هر اندازه ای که میسر است بیشتر وسایل تفریح او را فراهم سازد. هنگامی که دیگر محلی برای تماشا و بازدید نبود، می خواست دکتر را با گفت و گو مشغول کند. آندره یفی میچ دو

روز شکیبایی کرد اما روز سوم گفت که بیمار است و می‌خواهد تمام روز را در خانه بماند. ولی رفیقش گفت که در این صورت او هم در خانه خواهد ماند. حقیقتاً هم باید استراحت کرد و گرنه پاها دیگر تاب حرکت نخواهد داشت. آن روز آندره‌یفی میچ روی نیمکت دراز کشید، صورتش را به جانب پستی برگرداند، دندان‌ها را روی هم فشار داد و به سخنان رفیق خود گوش می‌داد. میخائیل آوریانیچ با حرارت فوق‌العاده می‌گفت که فرانسه دیر یا زود به طور قطع آلمان را شکست خواهد داد، در مسکو کلاه‌بردارهای زیاد وجود دارند، از ترکیب ظاهری اسب‌ها نمی‌توان به خواص آنها پی برد.

رفته‌رفته دکتر احساس می‌کرد که گوش‌هایش صدا می‌کند و قلبش به تپش افتاده اما برای رعایت نزاکت و ادب نمی‌توانست به رفیق خود بگوید که یا او را تنها بگذارد و یا لاقط خاموش شود و حرفی نزند. خوشبختانه میخائیل آوریانیچ از نشستن در اتاق مهمانخانه خسته و کسل شد و پس از صرف ناهار برای گردش بیرون رفت.

آندره‌یفی میچ، که آرزو و اشتیاق استراحت داشت، وقتی تنها ماند، کاملاً خود را تسلیم این اشتیاق کرد. حقیقتاً هم دراز کشیدن بدون حرکت روی نیمکت و درک تنهایی چقدر دلپذیر و مطبوع است! سعادت حقیقی بدون گوشه‌گیری و تنهایی امکان‌پذیر نیست. بدون شک اهریمن، آن فرشته‌مطرود از این جهت به یزدان خیانت کرد که اشتیاق و علاقه بسیار به تنهایی داشت و دنبال این موهبت بزرگ، که فرشته‌ها از آن نصیبی ندارند، می‌گردید. آندره‌یفی میچ می‌خواست در تنهایی درباره آنچه در این روزهای آخر دیده و شنیده است فکر کند اما نمی‌توانست؛ زیرا همیشه قیافه میخائیل آوریانیچ را در برابر چشم خود می‌دید و با غم و اندوه به خود می‌گفت: «آیا حقیقتاً این مرد فقط برای دوستی و خیراندیشی

مرخصی گرفته و با من آمده است؟ اما هیچ چیز در دنیا بدتر از این قیومت دوستانه نیست. درست است که میخاییل آوریانیچ مرد مهربان و خوش مشرب و خیراندیشی است ولی حوصلهٔ انسان را به سر می‌برد. شخص از معاشرت او به قدری دلتنگ و ملول می‌شود که دیگر قدرت شکیبایی و تحمل را از دست می‌دهد. این‌گونه مردم همیشه سعی می‌کنند تا حرف‌های عاقلانه و قشنگ بگویند ولی شنونده فوراً درک می‌کند که آن‌ها کودن و ابله‌اند.»

پس از آن روز آندره‌یفی میچ همیشه اظهار کسالت می‌کرد و از اتاق بیرون نمی‌رفت، روی نیمکت دراز می‌کشید و صورتش را به پشتی می‌گذاشت. هنگامی که میخاییل آوریانیچ می‌خواست با حرف زدن او را متوجه خود کند، ناراحت می‌شد و رنج می‌برد و در غیاب او خوشحال بود و نفس راحت می‌کشید و خود را سرزنش می‌کرد که چرا مسافرت کرده و به رفیقش خشم می‌گرفت که چرا روز به روز پرجو تر می‌شود و قادر به نگه داشتن زبان خود نیست. ولی با همهٔ این احوال، قادر نبود تا افکار خود را برای تفکر دربارهٔ موضوعهای جدی و مهم متمرکز کند.

آندره‌یفی میچ، که از حقارت و بیچارگی خود خجل بود، پیش خود می‌گفت: «این وضع مرا به آن حقایق، که ایوان دمتریچ دربارهٔ آن حرف می‌زد، نزدیک می‌کند. اما نه! نگرانی من بیهوده است... همین‌که به خانه مراجعت کردم همه چیز به وضع سابق برمی‌گردد.»

در پترزبورگ هم تمام روز را از اتاق خود بیرون نمی‌رفت، روی نیمکت دراز می‌کشید و فقط برای خوردن آبجو از جا برمی‌خاست.

میخاییل آوریانیچ عجله داشت تا هرچه زودتر بارفیقش به شهر ورشو برسد. اما آندره‌یفی میچ با تضرع و التماس از او خواهش می‌کرد:

— عزیزم! آخر من در ورشو کاری ندارم؟ شما تنها به آنجا بروید و به

من اجازه بدهید تا به خانه خود مراجعت کنم. از شما استدعا می‌کنم که مرا آزاد بگذارید تا به خانه برگردم.

ولی میخیل آوریانیچ با اعتراض به وی پاسخ می‌داد:

— نه! به هیچ وجه شما را تنها نخواهم گذاشت. نمی‌دانید ورشو چه شهر زیبا و شگفت‌انگیزی است. من پنج سال از سعادتمندترین ایام زندگانیم را در آن جا گذرانده‌ام.

قدرت اخلاقی آندره‌یفی میچ آن اندازه نبود که بتواند بر سر حرف خود ایستادگی کند و برای پیش‌بردن منظور خویش اصرار ورزد و ناچار با کراحت به ورشو رفت. آن‌جا نیز از اتاق خارج نمی‌شد، روی نیمکت دراز می‌کشید و از خود و میخیل آوریانیچ و خدمتکاران، که با سرسختی و لجاجت فوق‌العاده نمی‌خواستند زبان روسی را بفهمند، خشمگین بود. ولی میخیل آوریانیچ مثل همیشه تندرست و زنده‌دل و شاداب به نظر می‌آمد و از صبح تا شب در شهر گردش می‌کرد و در پی دوستان و آشنایان قدیمی خود می‌گشت. چند مرتبه شب به خانه نیامد. یک روز صبح زود با هیجان و برافروختگی بسیار و موهای ژولیده و چشم‌های سرخ شده به خانه مراجعت کرد. مدتی از گوشه اتاق به گوشه دیگر می‌رفت، زیر لب حرف می‌زد، سپس ایستاد و گفت:

— شرافت و حیثیت انسان بر هر چیز مقدم است.

پس دوباره اندکی در اتاق گام زد، به موهایش چنگ انداخت و با اندوه بسیار گفت:

— آری! شرافت انسان مقدم بر همه چیز است! لعنت بر آن دقیقه‌ای که برای اولین مرتبه فکر سفر به این بابل به سر من افتاد.

بعد رو به جانب دکتر کرد و گفت:

— عزیزم! مرا تحقیر و سرزنش کنید؛ زیرا دار و ندارم را در قمار

باخته‌ام! به من ۵۰۰ روبل قرض بدهید!

آندره‌یفی میچ، بی‌آن‌که سخنی گوید، ۵۰۰ روبل شمرد و به رفیق خود داد. میخاییل آوریانیچ، که هنوز چهره‌اش از شرم و غضب سرخ بود، با کلمات نامربوط و گسیخته از هم سوگندهای غیر ضروری بر زبان آورد، کلاهش را به سر گذاشت و با شتاب از اتاق بیرون رفت. پس از دو ساعت مراجعت کرد، خود را روی نیمکت انداخت. آهی عمیق کشید و گفت:

— من شرافتم را دو مرتبه به دست آوردم، دوست عزیز! حال بهتر است هرچه زودتر از این جا برویم! حتی یک دقیقه دیگر هم میل ندارم در این شهر شوم و لعنتی بمانم. چه مردم متقلبی هستند! این‌ها جاسوسان اتریشند!

ماه نوامبر رسیده و برف سنگینی خیابان‌ها را فرا گرفته بود که این دو دوست به شهر خود مراجعت کردند. کار آندره‌یفی میچ را به دکتر خابوتوف سپرده بودند ولی هنوز در خانه قدیمی خود سکنی داشت و منتظر بود آندره‌یفی میچ مراجعت کند و اتاقهای عمارت بیمارستان را تخلیه نماید. اما زن زشتی، که خابوتوف او را آشپز خود می‌نامید، در یکی از ساختمان‌های بیمارستان منزل داشت.

میان مردم شهر شایعات جدیدی درباره بیمارستان انتشار یافته بود. می‌گفتند که این زن زشت با دربان بیمارستان نزاع کرده و در نتیجه، دربان مغلوب شده و در برابر وی به زانو افتاده و از او معذرت خواسته است.

آندره‌یفی میچ در همان روز ورود به شهر مجبور بود به جست‌وجوی خانه برود. رئیس پست با حجب و حیا از او پرسید:

— رفیق عزیز! از این سؤال گستاخانه معذرت می‌خواهم؛ اما بگویید ببینم ثروت شما چیست؟

آندره‌یفی میچ ساکت و آرام پول‌هایش را شمرد و گفت:

— هفتادوشش روبل.

میخاییل آوریانیچ منظور دکتر را نفهمید و با تحیر تکرار کرد:

— منظورم مبلغی که همراه دارید نیست بلکه می‌خواهم بدانم اصولاً دارایی شما چقدر است؟

— من هم به شما می‌گویم که فقط هفتادوشش روبل دارم...

میخاییل آوریانیچ دکتر را مردی باشرف و درستکار می‌دانست اما با این حال گمان می‌کرد که او باید لااقل سرمایه‌ای در حدود بیست هزار روبل اندوخته باشد. ولی اکنون که دانست آندره‌یفی میچ بی‌چیز و فقیر است و وسیلهٔ امرار معاش ندارد، معلوم نبود به چه سبب یک مرتبه به گریه افتاد و دوست خود را در آغوش کشید.

۱۵

آندره‌یفی میچ در خانهٔ کوچکی، که سه پنجره داشت و به زن کاسبکاری متعلق بود، زندگی می‌کرد. این خانهٔ کوچک دارای سه اتاق و یک آشپزخانه بود. دو اتاق آن را، که پنجره‌هایش به سمت خیابان باز می‌شد، دکتر گرفته بود و در اتاق سوم و آشپزخانه داریوشکا و صاحبخانه با سه بچه‌اش زندگی می‌کردند. گاهی رفیق صاحبخانه، که موژیک دایم‌الخمیری بود، شب‌ها را در این خانه می‌گذرانید و نصف شب چنان جنجال و افتضاح راه می‌انداخت که داریوشکا و بچه‌ها متوحش می‌شدند. این مرد همین که وارد خانه می‌شد، می‌رفت و در آشپزخانه می‌نشست و ودکا می‌خواست. همه از او می‌ترسیدند و دکتر از روی رحم و شفقت اطفال گریان صاحبخانه را به اتاق خود می‌برد و آن‌ها را روی زمین می‌خوابانید و از این عمل خود بسیار راضی و خشنود بود.

آندره‌یفی میچ مانند پیشتر ساعت ۸ صبح از خواب برمی‌خاست و پس

از صرف چای به مطالعه کتاب‌ها و مجلات و روزنامه‌های کهنه می‌پرداخت. وضع مالی او اجازه نمی‌داد که کتاب و روزنامه و مجله جدید خریداری کند. معلوم نبود که به سبب کهنه و قدیمی بودن کتاب‌ها و یا به جهت تغییر وضع زندگانی، دیگر مطالعه توجه او را کاملاً جلب نمی‌کرد و زود خسته می‌شد. برای این‌که وقت خود را به بیکاری تلف نکرده باشد، از کتاب‌های خود صورت جامعی ترتیب می‌داد و بر پشت آن‌ها اسامی کتاب‌ها را می‌نوشت. این کار جسمی خسته‌کننده و بی‌ثمر در نظر او از مطالعه جالب‌تر بود؛ زیرا کارهای یکنواخت بی‌فایده در افکار وی آرامشی پدید می‌آورد، دیگر درباره هیچ چیز نمی‌اندیشید و زمان در نظرش به سرعت می‌گذشت. حتی نشستن در آشپزخانه و پوست‌کندن سیب‌زمینی با داریوشکا یا پاک‌کردن برنج به نظر او جالب بود و پراهمیت جلوه می‌کرد. روزهای شنبه و یکشنبه به کلیسا می‌رفت، کنار دیوار می‌ایستاد و چشم‌ها را تنگ می‌کرد، به آهنگ سرود مذهبی گوش می‌داد و درباره پدر، مادر، دانشکده و مذاهب گوناگون می‌اندیشید و در این حال در دل اندوه و آرامشی احساس می‌کرد؛ سپس از کلیسا خارج می‌شد و متأثر بود که چرا مراسم دعا به این زودی تمام شده است.

دو مرتبه برای ملاقات ایوان دمتریچ و گفت‌وگوی با او به بیمارستان رفت اما در هر دو بار ایوان دمتریچ بسیار مضطرب و نگران و کینه‌خواه بود و پی در پی خواهش می‌کرد تا او را راحت بگذارند و می‌گفت:

مدت‌ها است که از مردم پست فطرت و رذل بیزار شده است و در برابر تمام رنج‌ها و شکنجه‌هایی که تحمل می‌کند فقط یک آرزو دارد و آن آرزو این است که او را به زندان مجرد بیندازند، آیا می‌خواهند حتی این خواهش او را هم رد کنند؟

وقتی آندره‌یفی میچ در ملاقات دوم با او وداع کرد و شب‌بخیر گفت،

ایوان دمتریچ جواب داد:

— برو به جهنم!

از این جهت آندره‌یفی میچ تردید داشت که آیا برای مرتبه سوم به ملاقات او برود یا نه؟ اما خیلی میل داشت نزد او برود.

آندره‌یفی میچ پیشتر بعد از نهار مدتی در اتاق راه می‌رفت و فکر می‌کرد؛ اما اکنون از ظهر تا عصر روی نیمکت راحت دراز می‌کشید، صورت را به پشتی می‌گذاشت و در دریای افکار پوچ و بی‌ثمری، که قدرت و توانایی مبارزه با آن‌ها را نداشت، فرو می‌رفت. چون پس از بیست سال خدمت نه حقوق تقاعد به او پرداخت می‌شد و نه پاداشی به او داده بودند، رنجیده‌خاطر بود و این عمل را توهین بزرگی می‌دانست. گرچه می‌دانست که شرافتمندانه و صادقانه خدمت نکرده است اما همه مستخدمین بدون استثنا، اعم از این که پاکدامن و شریف یا نادرست و بی‌شرف باشند، حقوق تقاعد دریافت می‌کنند. عدالت اجتماعی کنونی مخصوصاً چنین ایجاب می‌کند که رتبه و مقام و مدال و نشان و حقوق تقاعد را در ازای خصوصیات اخلاقی و روی استعداد و لیاقت به اشخاص ندهند بلکه به طور کلی در ازای خدمت داده شود؛ حال آن خدمت چه خدمتی باشد فرقی ندارد. پس چرا تنها در مورد او استثنا قایل شده‌اند؟

آندره‌یفی میچ یک دینار پول نداشت، خجالت می‌کشید تا از کنار مغازه‌ها بگذرد و به چشم صاحبان آن‌ها نگاه کند. تنها به آبجو فروش محل ۳۲ روبل بدهکار بود. صاحبخانه هم مبلغی از او طلب داشت. داریوشکا بی‌آن‌که دکتر بفهمد، لباس‌های کهنه و کتاب‌ها را می‌فروخت و به صاحبخانه مرتباً دروغ می‌گفت و وعده می‌داد که به زودی دکتر مبلغ زیادی پول دریافت خواهد کرد.

آندره‌یفی میچ از این فکر ناراحت بود که چرا در سفر اخیر آن هزار

روبل را که با زحمت بسیار پس انداز کرده بود، بیهوده خرج کرده است. راستی اگر این هزار روبل بود چقدر ارزش داشت.

از این که مردم او را راحت و آسوده نمی گذاشتند اندوهگین بود. خابوتوف وظیفه خود می دانست که گاه گاه از همکار بیمارش ملاقات کند. آندره یفی میچ از سرپای وجود او نفرت داشت، صورت چاق و آهنگ کریه و چاپلوسانه صدای او و کلمه «همکار» و چکمه های ساقه بلندش موجب تولید حس انزجار و تنفر در قلب آندره یفی میچ می شد. از همه نفرت انگیزتر این بود که او خود را موظف می دانست تا آندره یفی میچ را مداوا کند و حقیقتاً هم خیال می کرد که به راستی او را معالجه می کند. هر دفعه که به دیدنش می رفت، شیشه ای پر از بروموردوپلاس و چند قرص دیگر با خود می برد.

میخایل آوریانیچ هم وظیفه خود می دانست که بیشتر اوقات به ملاقات رفیق خود برود و وسیله خشنودی و خوشحالی او را فراهم سازد. هر دفعه که به نزد آندره یفی میچ می آمد، با ابراز ارادت مصنوعی خنده اجباری می کرد و می خواست آندره یفی میچ را مطمئن کند که وضع مزاجی او امروز بهتر از دیروز است و خدا را شکر که بیماری او رو به بهبودی است. اما از لحن گفته های وی چنین استنباط می شد که از وضع رفیق خود بسیار مأیوس و نومید است. او هنوز قرض خود را به رفیقش نپرداخته بود و هر وقت آندره یفی میچ را می دید خود را شرمسار و خجالت زده نشان می داد و از شرمندگی و تنگ حوصله گی دیگر نمی توانست بلند بلند قهقهه بزند و داستان های مضحک و خنده آور حکایت کند. مثل ها و داستان های او دیگر هم در نظر آندره یفی میچ و هم در نظر خود او یکنواخت و خسته کننده جلوه می کرد.

آندره یفی میچ با حضور او معمولاً روی نیمکت دراز می کشید، صورت را به جانب دیوار می کرد، دندان ها را بر هم می فشرد و گوش

می‌داد، اندوه و گرفتگی فوق‌العاده‌ای در دل خود احساس می‌کرد. مخصوصاً پس از ملاقات با میخائیل آوریانیچ این اندوه و گرفتگی رو به فزونی می‌رفت مثل این‌که بغض گلویش را گرفته باشد، می‌خواست گریه کند.

برای این‌که افکار و احساسات بیهوده و بی‌ارزش را خاموش کرده باشد، شتابان در این باره می‌اندیشید که شخص او، خابوتوف و میخائیل آوریانیچ دیر یا زود می‌باید کارشان به نیستی و زوال بکشد بی‌آن‌که حتی از خود اثری در این جهان باقی بگذارند. اگر در عالم خیال تصور کنیم که روح سرگردانی در فضای بیکران از مجاورت کره زمین پرواز کند، هیچ چیز دیگر جز خاک سرد و پرتگاه‌ها و صخره‌های خاموش و تهی را نخواهد دید. پس این شرم و خجلت‌زدگی در مقابل دکاندارها و این خابوتوف پست و بی‌ارزش و این دوستی پایدار و یگانگی و صمیمیت میخائیل آوریانیچ چه معنی دارد؟ همه این‌ها بیهوده و باطل است.

اما این طرز تفکر و این نوع قضاوت هم فایده‌ای نداشت؛ زیرا همین‌که در عالم خیال کره زمین را پس از گذشت میلیون‌ها سال مجسم می‌کرد، فوراً از پشت صخره‌های خاموش و عریان هیکل خابوتوف با چکمه‌های ساقه بلندش یا قیافه میخائیل آوریانیچ قهقهه‌زنان، آشکار می‌شد و حتی صدای ملایم و جویده جویده او که با خجلت بسیار می‌گفت: «عزیزم! قرضی که از شما در ورشو گرفتم در همین روزها ادا خواهم کرد» به گوشش می‌رسید.

۱۶

روزی پس از ناهار، هنگامی که آندره‌یفی میچ روی نیمکت راحت دراز کشیده بود، میخائیل آوریانیچ وارد شد. تصادفاً در همان وقت خابوتوف هم با شیشه‌ای پر از بروموردوپتاس رسید. آندره‌یفی میچ سست و بی‌حال

از جا برخاست و نشست و دست‌های خود را به روی نیمکت تکیه داد.

میخاییل آوریانیچ آغاز سخن کرد و چنین گفت:

— عزیزم! امروز رنگ صورت شما بهتر از دیشب است. مثل این‌که جوان‌تر شده‌اید. پروردگارا! چه جوان شده‌اید!

خابوتوف خمیازه‌ای کشید و گفت:

— دیگر وقت آن است که همکار عزیز من بهبودی حاصل کند. قطعاً خود او هم از این خانه‌نشینی بیزار شده!

میخاییل آوریانیچ با خوشحالی گفت:

— آری! حالش خوب خواهد شد. صد سال دیگر عمر می‌کند.

خابوتوف، مثل این‌که بخواهد کسی را دل‌داری بدهد، گفت:

— صد سال لازم نیست، اگر بیست سال دیگر عمر کنیم کافی است. همکار عزیزم! اهمیتی ندارد! مأیوس نباشید... دیگر گوشه‌گیری بس است.

میخاییل آوریانیچ خنده بلندی سرداد و به زانوی رفیقش زد و گفت:

— ما باز لیاقت خودمان را نشان خواهیم داد! سال دیگر به خواست خدا به قفقاز مسافرت می‌کنیم و در آن‌جا هر روز اسب سوار می‌شویم... هوپ... هوپ... می‌دانید پس از مراجعت از قفقاز چه می‌کنیم؟ به ماه غسل می‌رویم.

میخاییل آوریانیچ مکارانه چشمکی زد و به سخن خود ادامه داد:

— شما را زن می‌دهیم، دوست عزیزم!... شما را زن می‌دهیم.

آندریفی میچ، مثل این‌که از شنیدن این سخن سوزشی در گلو احساس کرده باشد قلبش به تپش افتاد، یک مرتبه شتابان از جا برخاست و به سوی پنجره رفت و گفت:

— چه حرف‌های بیهوده و بی‌معنایی! راستی شما نمی‌فهمید که چه مهملاتی می‌گویید؟

می خواست ملایم و مؤدبانه حرف بزند اما برخلاف میل و اراده خود مشت‌ها را گره کرد و بالای سر برد، در حالی که از شدت غضب سرخ شده بود و می لرزید، با صدای گرفته‌ای گفت:

— مرا آسوده بگذارید! بروید! هر دو شما از این جا بروید!

میخائیل آوریانیچ و خابوتوف از جا برخاستند و نخست متعجب و متحیر و سپس با ترس و وحشت خیره خیره به او نگاه کردند ولی آندره یفی میچ پی در پی فریاد می کرد:

— هر دو شما بروید! عجب مردم کندذهن و احمقی هستید! من نه به دوستی تو و نه به دواهای تو احمق احتیاج دارم! راستی حرکات و رفتار شما چقدر پست و مبتذل و نفرت آور است!

خابوتوف و میخائیل آوریانیچ پریشان و مضطرب مدتی به یکدیگر نگریستند، سپس شتابان از در اتاق بیرون رفتند و به راهرو آمدند. آندره یفی میچ شیشه بر مورد و پتاس را برداشت و به دنبال آن‌ها پرتاب کرد، شیشه در آستان در شکست و صدا کرد، آن وقت به طرف راهرو دوید و، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، فریاد کشید:

— بروید به جهنم!... به جهنم!

پس از رفتن مهمانان، مثل این که لرزی بر او عارض شده باشد، روی نیمکت دراز کشید و پی در پی تکرار می کرد:

— مردم نفهم و کودن! مردم نادان!

ولی همین که آرام گرفت، قبل از هر چیز متوجه این نکته شد که اکنون بیچاره میخائیل آوریانیچ باید بسیار سرافکنده و رنجیده خاطر باشد و این موضوع بسیار وحشتناک است. در گذشته هرگز چنین پیش‌آمدی روی نداده بود. پس عقل و درایت و کف نفس و خودداری من چه شد؟ راستی آن تعقل و فهم و آن خونسردی و آرامش فیلسوف مآبانۀ من کجا رفت.

دکتر تمام شب را از شرمندگی و هیجان نتوانست بخوابد، و دو ساعت به ظهر روز بعد به دفتر پستخانه رفت تا از رئیس پست معذرت بخواهد. همین‌که این دو دوست قدیمی یکدیگر را دیدند، میخایل آوریانیچ با تأثر و هیجان بسیار دست او را فشرد و آه عمیقی کشیده گفت:

— بهتر است از آنچه اتفاق افتاده دیگر حرفی نزنیم. هر که از گذشته یاد کند باید چشمش را درآورد.

ولی ناگهان با صدایی که همه فراشان پست و مراجعه‌کنندگان از شنیدن آن به لرزه افتادند فریاد کشید:

— لوباو کین! یک صندلی بیار!

آنگاه سر پیرزنی، که می‌خواست از میان میله‌های نرده آهنی یک نامه سفارشی را به او بدهد، فریاد کشید و گفت:

— تو هم صبر داشته باش! مگر نمی‌بینی که اکنون مشغول هستم؟
پس از این فریادها دوباره به جانب آندره‌یفی میچ برگشت و با نرمی و ملایمت گفت:

— بهتر است از خاطرات گذشته یاد نکنیم! دوست عزیزم! خواهش می‌کنم بنشینید!

باز یک دقیقه ساکت شد و به زانوهای خود دست کشید و گفت:
— من حتی در خیال هم از شمارنجشی پیدا نکرده‌ام. خوب، می‌دانم که بیماری شوخی نیست. راستی که دیشب حمله عصبی شما هم من و هم دکتر را به وحشت انداخت و تا مدتی درباره شما گفت‌وگو می‌کردیم دوست عزیز! راستی چرا میل ندارید مرضتان را به طور جدی معالجه کنید؟ مگر زندگی با این وضع امکان دارد؟

سپس آهسته‌تر و شمرده‌تر گفت:

— از صراحت لهجه دوستانه خود معذرت می‌خواهم اما شما با وضع

بسیار بد و طاقت فرسایی زندگی می‌کنید. محل سکونت شما کوچک و کثیف و ناپاک است، کسی از شما پرستاری و مراقبت نمی‌کند. اصولاً با این ترتیب معالجه شما امکان‌پذیر نیست... دوست عزیزم! من و دکتر خابوتوف از صمیم قلب از شما تقاضا داریم که به نصیحت دوستانه ما گوش دهید و برای معالجه در بیمارستان بستری شوید! غذای آن‌جا سالم و تمیز است، از شما بهتر پرستاری می‌کنند و به زودی کسالت شما معالجه خواهد شد. هرچند یوگنی فدوریچ آدم خشن و بی‌ادبی است، اما بین ما باشد، دکتر بااطلاعی است و به او کاملاً می‌شود اطمینان کرد. او به من قول داده است که شما را مداوا کند.

آندره‌یفی میچ از همدردی صادقانه رییس پست و دانه‌های اشکی که ناگهان بر گونه‌های وی فروغلتید متأثر شد و دست را روی قلب خود گذاشت و آرام و ملایم گفت:

– دوست گرامی من! گفته‌های دکتر را باور نکنید! او می‌خواهد شما را گول بزند. بیماری من فقط این است که پس از بیست سال در تمام این شهر فقط یک مرد دانا پیدا کرده‌ام و او هم دیوانه است. من به هیچ مرض دیگری مبتلا نیستم؛ فقط در محیط جادو شده‌ای گرفتار شده‌ام که راه خروج از آن وجود ندارد. اما برای من فرقی ندارد و برای انجام هر کاری آماده‌ام.

– عزیزم، پس بروید در بیمارستان و آن‌جا استراحت کنید.

– برای من فرقی ندارد، به هر گوری که بگویید خواهم رفت.

– عزیزم، قول بدهید که هرچه یوگنی فدوریچ بگوید اطاعت خواهید کرد.

– قول می‌دهم، اما باز تکرار می‌کنم که من بیمار نیستم بلکه به محیط جادو شده‌ای افتاده‌ام که همه چیز، حتی همدردی صادقانه دوستانم،

موجب تباه کردن و از بین بردن من شده است. من از این جهان می‌روم ولی شهامت و مردانگی آن را دارم که به این موضوع اعتراف کنم.
 — عزیزم، مطمئن باشید که بیماری شما مداوا می‌شود.
 آندره یفی میچ با هیجان گفت:

— این حرف‌ها را برای چه می‌زنید؟ آنچه را که اکنون من درک می‌کنم کمتر کسی است که در پایان زندگی متوجه آن نشده باشد. وقتی به شما بگویند که به امراضی نظیر عفونت کلیه و بزرگی قلب دچار شده‌اید و باید در فکر معالجه خود باشید یا این که بگویند دیوانه شده‌اید و یا جانی هستید... خلاصه وقتی مردم ناگهان توجه خود را به شما معطوف کردند، در این صورت مطمئن باشید که در محیط جادو شده افتاده‌اید که هرگز قدرت خلاصی از آن را نخواهید داشت. هرچه بیشتر برای بیرون آمدن از آن محیط کوشش کنید، در پیچ و خم آن گمراه‌تر می‌شوید. پس بهتر است خود را یکسره تسلیم آن بکنید؛ زیرا دیگر هیچ قدرت بشری قادر به نجات شما نخواهد بود. حال حقیقتاً وضع من هم همین‌طور است.

هنگامی که این دو نفر دوست با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند، مراجعه‌کنندگان در پشت نرده‌های آهنی ازدحام کرده بودند. آندره یفی میچ برای این که بیش از این مزاحم مردم نشود از جا برخاست و از رفیق خود وداع کرد.

میخائیل آوریانیچ بار دیگر از او قول شرف گرفت که در بیمارستان استراحت کند و بعد او را تا در عمارت مشایعت کرد.

عصر همان روز خابوتوف، که نیم‌تنه پوستی به تن کرده بود و چکمه ساقه بلندی به پا داشت، برخلاف انتظار، به خانه آندره یفی میچ آمد و با لحنی که از آن معلوم می‌شد که دیشب هیچ‌گونه اتفاقی نیفتاده است گفت:
 — همکار عزیز از شما تقاضایی دارم. آمده‌ام تا شما را برای تشکیل یک

شورای طبی دعوت کنم. آیا مایلید در آن شرکت کنید؟
 آندره یفی میچ با خود گفت که خابوتوف می خواهد او را به گردش و هواخوری ببرد و یا شاید راست می گوید و احتیاج به مشورت و کمک او دارد، پس شتابان لباس پوشید و از در راهرو به خیابان آمد. بسیار خرسند و شادمان به نظر می رسید؛ زیرا چنین می پنداشت که اکنون فرصتی به دست آورده تا از گناهی که شب گذشته مرتکب شده است طلب بخشایش و با همکار خود آشتی کند. در دل از خابوتوف سپاسگزاری می کرد؛ زیرا ظاهراً اتفاق دیشب را فراموش کرده و او را بخشیده بود. می اندیشید که از این مرد خشن و تربیت نشده توقع چنین ظرافت و نکته سنجی خیلی بعید به نظر می رسد.

آندره یفی میچ در راه پرسید:

— پس مریض کجاست؟

— در بیمارستان... مدتی است که می خواهم او را به شما نشان بدهم.
 آن ها به حیاط بیمارستان وارد شدند، ساختمان اصلی را دور زدند و به طرف عمارتی که دیوانگان را در آن جا خوابانده بودند نزدیک شدند. همین که به آن عمارت وارد شدند، نیکیتا طبق معمول از جا جست و خبردار ایستاد.

خابوتوف با آندره یفی میچ داخل اتاق شد و گفت:

— ریه یکی از این ها متورم شده است، همین جا صبر کنید تا من برگردم.
 می روم تا استتوسکوب^۱ را بیاورم.
 و به گفتن این سخن از اتاق بیرون رفت.

۱. دستگاهی است برای معاینه بیماری که به مرض سل مبتلا هستند.

۱۷

دیگر هوارو به تاریکی می‌رفت! ایوان دمتریچ روی تختخواب خود دراز کشیده و صورتش را در بالش فرو برده بود، پیرمرد افلیچ بی حرکت نشسته بود، آهسته می‌گریست و لب‌ها را حرکت می‌داد. موژیک چاق و موزع سابق پست‌خانه خواب بودند. سکوت و خاموشی کامل اتاق را فرا گرفته بود.

آندره‌یفی میچ کنار تختخواب ایوان دمتریچ نشسته و منتظر بود تا خابوتوف مراجعت کند، اما پس از نیم ساعت به جای خابوتوف نگهبان داخل اتاق شد. یک لباده و یک دست پیراهن و زیرشلواری و یک جفت کفش راحت زیر بغل داشت. همین‌که وارد شد آرام و ملایم گفت:

— حضرت اشرف، بفرمایید بپوشید!

آنگاه با دست به تختخوابی که ظاهراً چند ساعت پیش به اتاق آورده بودند، اشاره کرد و گفت:

— آن هم تختخواب شما است، بفرمایید آن‌جا! اهمیتی ندارد به خواست خدا شفا خواهید یافت.

آندره‌یفی میچ همه چیز را درک کرد ولی بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید به طرف تختخوابی که نیکیتا نشان داد رفت و روی آن نشست، اما همین‌که دید نیکیتا ایستاده و منتظر است از جا برخاست. لباسش را بیرون آورد و سر تا پا لخت شد. از برهنه شدن در مقابل نیکیتا بسیار شرمنده و خجل بود. آن وقت لباس بیمارستان را پوشید. زیرشلواری بسیار کوتاه و پیراهن خیلی بلند بود و بوی ماهی دودی می‌داد.

باز نیکیتا گفت:

— انشاءالله به زودی شفا خواهید یافت.

پس از گفتن این سخن، لباس آندره‌یفی میچ را زیر بغل زد و از اتاق بیرون رفت و در را به روی خود بست.

آندره‌یفی میچ لباده را به خود پیچید، چنین تصور می‌کرد که با این لباس به زندانی‌ها شباهت دارد. در دل می‌گفت: «فرقی ندارد. چه لباس رسمی، چه این لباس. هر دو یکسان است. اما ساعت من چه شد؟ کتابچه یادداشتی که در جیب بغل داشتم چه شد؟ قوطی سیگارم کجا است؟ نیکیتا لباس‌های مرا کجا برد؟ آری دیگر تا دم مرگ از پوشیدن شلوار و جلیقه و کفش محروم شده‌ام...»

همه این اتفاقات در لحظات نخستین بسیار شگفت‌انگیز و حتی نامفهوم به نظر می‌رسید.

آندره‌یفی میچ در این وقت نیز مطمئن بود که میان خانه آن زن کاسبکاری که در آن سکونت داشت و اتاق شماره ۶ هیچ‌گونه اختلافی وجود ندارد؛ زیرا همه چیز را در این جهان پوچ و بی‌معنی می‌دانست. اما در ضمن دست‌هایش می‌لرزید، پاهایش یخ کرده بود و این اندیشه که به زودی ایوان دمتریچ از خواب بیدار می‌شود و او را در این لباس دراز می‌بیند او را آزار می‌داد. از روی تخت‌خواب برخاست، چند مرتبه در طول اتاق قدم زد و دوباره نشست.

نیم ساعت، یک ساعت آن‌جا نشست اما از این موضوع غمگین و متنفر شد. راستی مگر ممکن است یک روز، یک هفته، یک سال مثل این مردم در این‌جا بسر برد؟ پی در پی می‌نشست و باز از جا برمی‌خاست، در اتاق قدم می‌زد و دوباره می‌نشست.

با خود می‌گفت: «ممکن است به طرف پنجره رفت و از آن‌جا خارج را تماشا کرد و دوباره از گوشه‌ای به گوشه دیگر قدم زد. اما بعد چه باید کرد؟ مگر می‌شود مثل سنگ حرکت نکرد و دایم یک‌جا نشست و فکر کرد؟ نه؟ این کار غیر ممکن است.»

آندره یفی میچ ناچار روی تختخواب دراز کشید ولی فوراً برخاست. با آستین عرق سرد پیشانی‌اش را پاک کرد و متوجه شد که صورتش بوی ماهی دودی می‌دهد. دوباره شروع کرد به قدم زدن و، در حالی که دست‌ها را به علامت تعجب حرکت می‌داد، پیوسته این عبارت را تکرار می‌کرد: «حتماً سوء تفاهمی پیش آمده است. باید برای آن‌ها توضیح داد. که سوء تفاهمی روی داده.»

در این وقت ایوان دمتریچ بیدار شد، روی تختخواب نشست و دست‌ها را به زیر چانه تکیه داد، آب دهنش را روی زمین انداخت، با تنبلی و سستی به دکتر نگاه کرد، ظاهراً در لحظه‌های اول چیزی درک نکرد اما به زودی در چهره خواب‌آلودش آثار کینه‌توزی و تمسخر پدیدار شد. پس چشم‌ها را تنگ کرد و با صدایی گرفته و خواب‌آلوده گفت:

— آها! عزیزم! شما را هم این‌جا حبس کردند؟ این وضع باعث خوشحالی من است! زمانی شما خون مردم را می‌مکیدید، حالا دیگران خون شما را می‌مکند، بسیار خوب!

آندره یفی میچ از سخنان ایوان دمتریچ به وحشت افتاد و گفت:
— نه! فقط سوء تفاهمی پیش آمده است.

پیوسته شانه‌ها را بالا می‌انداخت و تکرار می‌کرد:

— آری! سوء تفاهم است...

ایوان دمتریچ دوباره آب دهانش را به زمین انداخت و دراز کشید و زیر لب گفت:

— لعنت بر این زندگی! از همه بدتر و خجالت‌آورتر این است که این زندگی مانند صحنه‌های اپرا با شکوه و جلال تمام نمی‌شود و به مردی که عمر خود را با رنج و شکنجه به آخر رسانده است سرانجام جز مرگ شوم و وحشت‌زاداداش دیگر نمی‌دهند؛ آن وقت موزیک‌ها می‌آیند و دست و

پای مرده را می‌گیرند و به زیر خاک می‌گذارند، خوب اهمیتی ندارد!... اما در عوض خوشی ما در دنیای دیگر است... من مثل سایه‌ای از آن دنیا به این جا می‌آیم و به این مردم منفور ظاهر می‌شوم و آن‌ها را به وحشت می‌اندازم و به طرف پیری و مرگ می‌کشانم.

در این موقع موسیکای یهودی از خیابان مراجعت کرد و همین که دکتر را دید، دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

— یک کوپیک بده به من!

۱۸

آندره‌یفی میچ نزدیک پنجره رفت و به تماشای کشتزار پرداخت. هوا دیگر تاریک شده بود، طرف راست او قرص ماه از افق سرد و گلگون بالا می‌آمد. نزدیک نرده‌های بیمارستان ساختمان سفیدرنگ، که دیوارهای سنگی بلندی داشت و فاصله‌اش از بیمارستان بیشتر از صد متر نبود، دیده می‌شد، این ساختمان زندان شهر بود.

آندره‌یفی میچ پس از مشاهده این مناظر با خود گفت: «آری این است واقعیت! این است حقیقت!»

و سپس به وحشت افتاد. قرص ماه، ساختمان زندان، گل‌میخ‌های نرده، شعله‌هایی که آن دورها از کارخانه سریشم‌سازی بلند می‌شد. همه این‌ها وحشت‌آور به نظر می‌رسید. ناگهان کسی از پشت سرش آه عمیقی کشید. آندره‌یفی میچ به عقب برگشت و موزع سابق پستخانه را با مدال و نشان و ستاره‌هایی که روی سینه‌اش برق می‌زد مشاهده کرد. او می‌خندید و مکارانه چشمک می‌زد. قیافه او هم وحشتناک به نظر می‌آمد. آندره‌یفی میچ به خود اطمینان می‌داد که قرص ماه و زندان وحشتی ندارد. بعلاوه، مردمی هم که عاقل هستند مدال و نشان به سینه می‌زنند، همه چیز به مرور زمان

می‌پوسد و می‌گندد و رو به فنا و نیستی می‌رود. اما ناگهان یأس و نومیدی بر او چیره شد، با هر دو دست میله‌های آهن را گرفت و با تمام قوت آن‌ها را تکان داد. ولی میله‌ها همان‌طور محکم و استوار بود.

آنگاه برای این که از ترس و وحشت خویش بکاهد، به جانب تخت‌خواب ایوان دمتریچ رفت و روی آن نشست و لرزان و عرق‌ریزان زیر لب گفت:

— عزیزم! من روحیه خود را باخته‌ام...

— ایوان دمتریچ با تمسخر جواب داد:

— اما شما فلسفه‌بافی می‌کنید.

آندره‌یفی‌میچ، مانند کسی که بخواهد گریه کند و یا رحم و مروت شنونده را جلب کند، جواب داد:

— خدای من! پروردگارا! آری! آری!... شما روزی می‌فرمودید که در روسیه فلسفه‌ای وجود ندارد اما همه کس حتی مردم عامی هم فلسفه‌بافی می‌کنند. اما مگر از فلسفه‌بافی این مردم عامی به کسی ضرری هم می‌رسد: عزیزم! پس سبب این خنده تمسخرآمیز و کینه‌جویانه شما چیست؟ راستی وقتی این مردم جاهل و عامی خشنود و راضی نیستند چرا باید فلسفه‌بافی کنند؟ در این کشور برای مرد دانا و تربیت شده و آزادیخواه چاره‌ای جز این نیست که به شهر کوچک و عقب‌مانده‌ای برود و در آن‌جا طبابت کند، سراسر عمرش را کنار میز قمار و در میخانه‌ها بگذراند! ناظر شارلاتانی و کوتاه‌فکری و ابتذال و پستی باشد! آه پروردگارا! این چه زندگی است!

ایوان دمتریچ گفت:

— شما احمقانه سخن می‌گویید. اگر از پزشکی متنفر بودید چرا شغل دیگری انتخاب نکردید؟ ممکن بود بروید و مستخدم دولت بشوید.

— نه! اگر شغل دیگری هم داشتم همین طور بود. عزیزم! ما ضعیف و ناتوان هستیم... من خونسرد و بی‌اعتنا بودم، با جرئت و از روی منطق، قضاوت می‌کردم. اما همین‌که زندگانی چهره زشت و خشن خود را به من نشان داد، روحیه خود را باختم... نیرو و توانایی خویش را از دست دادم... آری، ما موجودی پلید و ناتوان هستیم... عزیزم، شما هم این طورید، شما مرد مهربان و دانایی هستید: خیرخواهی و محبت و مهربانی با شیر مادر در نهاد شما سرشته شده اما به محض این‌که به میدان زندگانی قدم گذاشتید، احساس خستگی کردید و بیمار شدید.

با فرا رسیدن شب، علاوه بر ترس و رنج، احساسات دیگری هم آندره‌یفی میچ را عذاب می‌داد. بالاخره چنین تصور کرد که سبب رنج و وحشتش این است که امروز آبجو نخورده و سیگار نکشیده است. پس به ایوان دم‌تریچ گفت:

— عزیزم! من از این جا بیرون می‌روم و دستور می‌دهم که چراغ روشن کنند... من تاب تحمل چنین زندگانی را ندارم.
با این سخن به جانب در رفت و آن را باز کرد، ولی فوراً نیکیتا از جا جست و سر راه ایستاد و گفت:

— کجا می‌روید؟ نمی‌شود! نمی‌شود! دیگر وقت خواب است.

آندره‌یفی میچ با اضطراب گفت:

— می‌خواهم فقط یک دقیقه در حیاط قدم بزنم.

— نمی‌شود! نمی‌شود! شما خودتان می‌دانید که اجازه این کار را نداده‌اند.

نیکیتا در را بست و پشتش را به آن تکیه داد.

آندره‌یفی میچ شانه‌ها را بالا انداخت و پرسید:

— اما اگر من از این جا بیرون بروم، به کسی ضرر نمی‌خورد؟ من هیچ نمی‌فهمم.

آنگاه با آهنگی مرتعش و لرزان گفت:

– نیکیتا! من باید بیرون بروم. حتماً باید بروم.

ولی نیکیتا با اصرار گفت:

– نظم و ترتیب را بهم نزنید، این کار کار خوبی نیست!

یکمرتبه ایوان دمتریچ از جا جست و فریاد کرد:

– این چه مسخره بازی است؟ این مرد چه حقی دارد که نگذارد ما از

این جا بیرون برویم؟ آخر طبق کدام قانونی ما را این جا نگه داشته اند؟

ظاهراً در قانون صریح و آشکار نوشته شده که پیش از آن که کسی محکوم

شود نباید آزادی او را سلب کرد! این عمل زورگویی صرف است، ظلم و

استبداد است.

آندره یفی میچ، که از سخنان ایوان دمتریچ جرئت پیدا کرده بود، گفت:

– البته که ظلم و استبداد است. من باید بیرون بروم. او حق ندارد جلو

مرا بگیرد. به تو می گویند در را باز کن!

ایوان دمتریچ با مشتها به در کوفت و فریاد کشید:

– گاو میش کودن! می شنوی؟ باز کن وگرنه در را خواهم شکست.

آندره یفی میچ، که تمام بدنش می لرزید، فریاد زد:

– باز کن! من به تو امر می کنم!

نیکیتا از پشت در جواب داد:

– یک بار دیگر تکرار کن تا...

– لااقل برو یوگنی فدوریچ را صدا کن! بگو من خواهش می کنم

به این جا تشریف بیاورند... یک دقیقه اینجا تشریف بیاورند.

– فردا صبح خودشان تشریف می آورند.

ایوان دمتریچ پی در پی فریاد می کشید:

– هرگز نمی گذارند ما از این جا بیرون برویم. بالاخره همین جا

خواهیم پوسید. آه! خدایا! راستی در آن جهان جهنم وجود ندارد و این مردم منفور و بی‌آبرو مجازات نمی‌شوند؟ پس عدالت تو کجا است؟ در این حال با صدای لرزان و گرفته‌ای گفت:

— پس فطرت! در را باز کن من این جا خفه شدم.

با این حرف خود را با تمام بدن روی در انداخت و فریاد زد:

— آدمکش‌ها! آن‌قدر سرم را به در می‌زنم تا متلاشی شود.

نیکیتا در را باز کرد، با دست و پا آندره‌یفی میچ را پرتاب کرد و دو مرتبه دست را عقب برد و با مشت محکم به صورتش زد. آندره‌یفی میچ چنین پنداشت که موج عظیم و نمکین او را در آغوش گرفت و به جانب تختخواب برد. در حقیقت هم شوری فوق‌العاده‌ای در دهان احساس می‌کرد، حتماً از دندان‌هایش خون می‌ریخت. مثل کسی که بخواهد آب دهن را بیرون بریزد، با دست‌های ناتوان خود یکی از تختخواب‌ها را گرفت و باز در این موقع دو مرتبه ضربه‌های مشت نیکیتا را به پشت و پهلوی خود احساس کرد.

ایوان دمتریچ هم با صدای رسا فریاد می‌کشید؛ مثل این‌که او را هم به شدت می‌زدند.

پس از چند لحظه تمام صداها خاموش شد.

نور رنگ‌پریده ماهتاب از میان میله‌های آهن به درون اتاق می‌تابید و سایه نرده‌ها چون توری روی زمین افتاده بود.

منظره اتاق بسیار وحشتناک بود. آندره‌یفی میچ دراز کشیده و نفسش را در سینه حبس کرده بود و با ترس و وحشت انتظار می‌کشید تا یک مرتبه دیگر او را بزنند. مثل این‌که شخصی با داسی به او حمله کرد و چند مرتبه داس را در سینه و شکم او فرو برد و چرخانید. از شدت درد بالش را گاز می‌گرفت و دندان‌ها را روی هم فشار می‌داد. ناگهان در میان این هرج و

مرج اندیشه و حشتناک و فکر تحمل ناپذیری در دماغش خطور کرد. به خود می‌گفت: «لابد این مردمی هم که اکنون در روشنایی ماه چون سایه‌های سیاه به نظر می‌آیند، باید روزها، ماه‌ها و بلکه سال‌ها همین‌طور شکنجه و آزار کشیده باشند. راستی چطور شد که من در تمام این مدت بیست سال این موضوع را درک نمی‌کردم و یا نمی‌خواستم آن را بفهمم؟ چون از آن اطلاع نداشته و مفهوم درد و رنج را درک نمی‌کرده‌ام پس گناهی ندارم.»

ولی این بهانه‌تراشی‌ها او را آرام نمی‌کرد. وجدانش، که مثل نیکیتا لجوج و سرسخت بود، او را عذاب می‌داد. سر تا پا از عرق تر شده بود. ناگهان از جا برخاست. می‌خواست با تمام قوا نعره بکشد، از اتاق بیرون رود و هرچه زودتر نیکیتا و خابوتوف و بازرس و پزشکیار را بکشد و سپس خود را هلاک کند. اما از سینه‌اش صدایی بیرون نیامد، پاهایش لرزید و خم شد، نفسش در سینه شکست، به لباده و پیراهنش چنگ انداخت، گریبان‌ش را پاره کرد و بی‌هوش به روی تخت‌خواب افتاد.

۱۹

آندره‌یفی میچ صبح روز بعد سردرد شدیدی داشت، گوش‌هایش صدا می‌کرد و تمام اعضا و جوارحش از خستگی و کوفتگی بسیار درد می‌کرد. از ضعف و ناتوانی، که شب گذشته عارضش شده بود، باک نداشت. دیشب روحیه‌اش ضعیف شده بود، حتی از ماهتاب هم می‌ترسید، افکار و حرکاتی از خود بروز داد که حتی سابقاً تصور نمی‌کرد که این حرکات از او سرزنند و این افکار و نظریه‌ها را داشته باشد.

عدم رضایت مردم عامی از اجتماع و فلسفه‌بافی آن‌ها یکی از این افکار بود. اما اکنون دیگر همه چیز به نظرش یکسان جلوه می‌کرد.

نه غذا می‌خورد و نه آب، بی‌حرکت دراز کشیده و ساکت بود. و هر وقت از او سؤال می‌کردند، به خود می‌گفت: «دیگر همه چیز برای من یکسان است، به آن‌ها جواب نخواهم داد. همه چیز برای من یکسان است.»

پس از ناهار میخائیل آوریانیچ به دیدن او آمد و مقداری چای و مربا با خود آورد! داریوشکا هم آمد و با قیافه‌ محزون یک ساعت تمام کنار تختخواب او نشست. دکتر خابوتوف از او معاینه کرد، یک شیشه بروموردوپتاس برایش آورد و به نیکیتا دستور داد دوايي را در اتاق دود کند.

نزدیک عصر آندره‌یفی میچ در نتیجه سکته دماغی جان سپرد. ابتدا احساس سرمای فوق‌العاده‌ای می‌کرد و دلش آشوب می‌شد؛ مثل این بود که یک چیز نفرت‌آوری در تمام بدن و حتی تا سر انگشتانش نفوذ کرده است. از معده او شروع شد، به جانب سر کشیده شد و در چشم‌ها و گوش‌های او پخش شد.

آندره‌یفی میچ فهمید که ساعت آخر عمرش فرا رسیده است و به خاطر آورد که ایوان دمتریچ و میخائیل آوریانیچ و میلیون‌ها نفر دیگر به ابدیت و بقا ایمان دارند. آیا او اکنون به این ابدیت می‌رسد؟ اما به هیچ وجه آرزوی وصول به ابدیت را نداشت و شاید فقط برای یک لحظه درباره آن اندیشید. ناگهان گله‌ای از گوزن‌های بسیار زیبا و قشنگ و خوش‌اندام، که وصف آن‌ها را شب پیش در کتابی خوانده بود، از کنارش عبور کرد، سپس پیرزنی دستش را با نامه سفارشی به جانب او دراز کرد. میخائیل آوریانیچ سخنی گفت... آن وقت همه چیز از نظرش ناپدید شد و آندره‌یفی میچ برای ابد خود را فراموش کرد.

موزیکها آمدند، دست و پای او را گرفتند و به نمازخانه بردند. با

چشم‌های باز روی میز افتاده بود و نور ماهتاب جسد بی‌روح او را روشن می‌کرد. هنگام صبح سرگی سرگه یویچ آمد: مدتی صلیب به دست دعا خواند و چشم‌های رییس سابق خود را بست. روز سوم آندره یفی میچ را به خاک سپردند. هنگام دفن او فقط میخائیل آوریانیچ و داریوشکا حضور داشتند.

تأثیر چخوف

گمان نمی‌کنم هم‌اکنون حتی یک رمان‌نویس فرانسوی وجود داشته باشد که بتواند بگوید چخوف به طور مستقیم یا غیرمستقیم در او نفوذ و تأثیر نداشته است. حتی در میان نویسندگانی که یک سطر از او نخوانده‌اند یا کسانی که (مثل من) قسمتی از آثار او را می‌شناسند، شک دارم بتوان نویسندگانی یافت که شیوه نوشتن یا بیان هنری آن‌ها مدیون نویسنده بزرگ روس نباشد.

این امر بدان جهت است که تأثیر آثار چخوف در ادبیات جهانی معاصر او عظیم بوده است. نویسنده‌ای چون کاترین مانسفیلد همه آثار خود را مدیون او است و دیگران کم و بیش مدیون او هستند. چخوف در دوران خود در هنر داستان‌سرایی انقلابی به وجود آورد و چون بسیار کمیابند نویسندگانی - دست‌کم نویسندگان زنده و هم‌دوران ما - که با یک یا چند نویسنده بزرگ پیش از خود پیوندی نداشته باشند، اطمینان دارم که در شرایط همه رمان‌نویسان کنونی لااقل چند قطره از خون طنز و ظرافت طبع چخوف جریان دارد.

من به سهم خود، خوب می‌دانم که اگر چخوف نمی‌بود، آن‌جور که می‌نویسم نمی‌نوشتم. تکنیک داستانی مثل خاموشی دریا از شیوه

رمان‌نویسان آن‌گلو ساکسون آغاز این قرن (کاترین مانسفیلد، موریس بارینگ، ژوزف کنراد) مایه گرفته است. اما مایه تکنیک آنان را باید در آثار آنتوان چخوف باز جست. البته شباهت نوشته‌های من به آثار چخوف بیش از شباهت کودکی به یکی از اجداد متعددش نیست، ولی یک منتقد ادبی خوب می‌تواند آنچه از چخوف در آثار من به جای مانده کشف کند. و گمان می‌کنم در مورد اغلب رمان‌های معاصر به آسانی می‌تواند همین کار را بکند.

از این رو، هر یک از ما همراه با احساس تحسین و ستایش عمیق، باید نسبت به آنتوان چخوف حس احترام پدر و فرزندی داشته باشیم.

ورکور

به دنبال خدمت

بازپرس و طبیب قانونی برای تحقیق و بازپرسی به دهکده سیرنا می‌رفتند. در راه بوران سختی ایشان را گرفت. مدتی سرگردان شدند و آنچنان که می‌خواستند ظهر به محل معهود نرسیدند بلکه پس از غروب آفتاب، هنگامی که هوا دیگر تاریک شده بود، به دهکده وارد شدند. ناگزیر شب را در کلبه دهدار توقف کردند. برحسب اتفاق جسد نماینده بیمه نیز در آن کلبه قرار داشت. له‌سیتسکی، نماینده بیمه که مأمور انجام کارهای بیمه آن حوالی بود، سه روز پیش به دهکده سیرنا وارد شد، در کلبه دهدار سکنی گزید، دستور داد سماوری برایش آتش کنند و ناگهان خود را هدف تیر تپانچه‌ای قرار داد. این موضع خودکشی عجیب یعنی مرگ او را در کنار سماور و سر سفره غذا بهانه‌های بسیاری به دست مأموران دولت داد تا به اشخاص بی‌گناه مظنون شوند و خودکشی نماینده بیمه را جنایتی بپندارند. بنابراین ضروری بود تا در اطراف این واقعه تحقیق و رسیدگی شود.

بازپرس و طبیب قانونی پس از ورود به کلبه دهدار، پاها را به زمین کوفتند و برف‌ها را از خود فرو ریختند.

ایلیالوشادین فراش کنارشان ایستاده بود و با چراغ نفتی، که در دست

داشت، راهشان را روشن می‌کرد. بوی نفت شدیدی استشمام می‌شد.

طیب قانونی از او پرسید:

– تو کیستی؟

فراش جواب داد:

– فراش.

– پس شهود کجا هستند؟

– حضرت اشرف! شاید رفته‌اند قهوه‌خانه چای بخورند.

در طرف راست، اتاق تمیز پذیرایی یا اربابی واقع بود و در سمت چپ اتاق دودزده سیاه با بخاری بزرگ و رف‌های وسیع قرار داشت. طیب و بازپرس و در پی ایشان فراش پست، که چراغ نفتی را بالای سر نگه داشته بود، وارد آن اتاق تمیز شدند. در آن‌جا پای میز جسد مردی بلنداندام قرار داشت که با پارچه سفیدی مستور بود. در روشنایی ضعیف چراغ نفتی گالش‌های لاستیکی نوی از زیر پارچه سفید آشکارا دیده می‌شد.

دیوارهای تیره‌رنگ و تاریک اتاق، سکوت عمیق، گالش‌های لاستیکی و سکون و آرامش آن پیکر بی‌روح همه زشت و وحشت‌آور جلوه می‌کرد. روی میز سماوری قرار داشت که مدت‌ها قبل سرد شده و در اطراف آن چند بشقاب پراکنده بود.

طیب گفت:

– حقیقتاً خودکشی در کلبه‌دهدار عمل بیجایی است! اگر می‌خواست

گلوله‌ای به پیشانی‌ش بزند، بهتر بود در خانه خود یا در کنج یکی از انبارها این کار را می‌کرد.

پس، بی آن‌که کلاه و پوستین و چکمه نمدی خود را بکند، خود را روی

نیمکت انداخت.

بازپرس نیز به تبعیت او روبه‌رویش نشست.

پزشک قانونی با اندوه بسیار سخنش را چنین دنبال کرد:

— این عصبی مزاج‌ها و هیستریک‌ها مردم بسیار خودخواهی هستند. اگر آدم عصبی مزاجی با شما هم‌منزل باشد، قطعاً هنگام خواب پیوسته در مجاورت شما روزنامه‌ای را می‌چاله می‌کند و از آن صدا درمی‌آورد و اگر با شما سر یک سفره غذا بخورد، بی‌شک بدون شرم حضور از شما و احساس ناراحتی و اضطراب با همسرش کشمکش می‌کند. وقتی هم که به فکر خودکشی می‌افتد، کلبه دهکده را برای این کار انتخاب می‌کند تا بدین ترتیب دسته‌ای را به زحمت و دردسر بیندازد. این آقایان در تمام شئون زندگی تنها به فکر خود هستند. آری، فقط در فکر خویشند! به همین جهت است که پیران و قدیمی‌ها از این عصر هیستری ما خوششان نمی‌آید.

باز پرس، در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت:

— پیران و قدیمی‌ها از خیلی چیزها خوششان نمی‌آمد، اما کافی است در پاسخ ایشان تفاوت خودکشی مردم قدیم را با مردم امروز بیان کنید. در ایام پیش مردم درستکار به سبب آن‌که اموال دولت را به مصرف شخصی می‌رساندند و به اصطلاح اختلاس می‌کردند، مجبور به انتحار می‌شدند. اما مردم امروز به جهت این‌که از زندگی سیر و بیزار می‌شوند و اندوه و غم گریبانشان را می‌گیرد، به این عمل مبادرت می‌ورزند... خوب، کدام یک بهتر است؟

— بسیار خوب، فرض می‌کنیم که از زندگی سیر شده بود و غم و اندوه از پایش انداخت. اما قبول کنید که ممکن بود جای دیگر خودکشی کند نه در کلبه دهدار!

فراش میان حرف ایشان دوید و گفت:

— نمی‌دانید چه مصیبت بزرگی است! اصلاً این یک بلای آسمانی بود.

مردم خیلی مشوش و پریشان شده‌اند حضرت اشرف! الان سه روز تمام است که هیچ‌کس نخوابیده، بچه‌ها دایم گریه می‌کنند. باید گاوهارا دوشید اما زن‌ها به طویله نمی‌روند... می‌ترسند مبادا روح ارباب در تاریکی به نظرشان بیفتد. معلوم است که این زن‌ها جماعت احمقی هستند اما موژیک‌ها هم می‌ترسند. دیشب حتی یک نفر جرئت نکرد تنها از کنار این کلبه بگذرد. مثل گوسفند گله گله حرکت می‌کردند، شهود هم می‌ترسیدند. دکتر استارچنکو سنین جوانی را سپری کرده بود، ریش سیاهی داشت، عینک به چشم می‌زد، سیتیرین باز پرس هنوز دوره جوانی را طی می‌کرد، موهای خرمایی‌رنگ داشت و دو سال پیش تحصیلش را به پایان رسانیده و بیشتر به محصلین شبیه بود تا به مستخدمین دولت. هر دو خاموش نشسته و به فکر فرو رفتند. تأخیر ورودشان به دهکده موجب اندوه آن‌ها شده بود. ناگزیر بودند تا فردا صبح صبر کنند و شب را در همان کلبه بخوابند. هنوز ساعت شش نشده و اوایل شب بود. شبی طولانی و ظلمانی، کسالت و ملال، بستر ناراحت و ناپاک، جیرجیرک‌ها و سرمای گزنده بامدادان در پیش بود. همچنان که به صدای غرش باد، که در لوله بخاری و زیر بام سفالین صفیر می‌کشید گوش می‌دادند، هر دو به این اندیشه بودند که این وضع با آن زندگی که زمانی در عالم آرزو و خیال پیش خود مجسم می‌کردند به هیچ وجه شباهت ندارد و اکنون از همکاران و همسالان خویش، که در خیابان‌های روشن شهر مسکو بدون توجه به هوای نامساعد گردش می‌کنند یا در تالار تماشاخانه‌ها نشسته‌اند یا در اتاق کار خود مشغول مطالعه هستند، دور افتاده‌اند. راستی! اگر اکنون می‌توانستند در کوی نوسکی یا محله پتروف شهر مسکو گردش کنند و به سرود و نغمه‌های روح‌پرور و نشاط‌انگیز گوش دهند و یکی دو ساعت در رستوران بنشینند... چقدر خوشدل و شادمان می‌شدند.

باد زیر بام سفالین کلبه می‌غرید و بیرون کلبه چیزی، شاید لوحه‌ای، کیتوزانه به دیوار می‌خورد.

استارچنگو از جا برخاست و گفت:

— شما هر کاری می‌خواهید بکنید اما من مایل نیستم این‌جا بمانم. هنوز ساعت شش نشده و زود است که بخوابیم. من می‌روم بینم شاید خوابگاه بهتری پیدا کنم. در همین نزدیکی، یعنی به فاصله سه ورست از دهکده سیرنا دوست من، فون‌تونیتس، ساکن است، من به خانه او می‌روم و شب را همان‌جا می‌خوابم. فراش! زود برو به ارابه‌چی بگو که اسب را باز نکند.

پس، از سیتترین پرسید:

— خوب! شما چه می‌کنید؟

— نمی‌دانم. مجبورم همین‌جا بخوابم.

— طبیب پوستین را به خود پیچید و از کلبه بیرون رفت. گفت و گوی او با ارابه‌چی شنیده می‌شد. صدای زنگوله اسبان یخ‌زده به گوش می‌رسید. ارابه به راه افتاد.

فراش گفت:

— ارباب! خوب نیست شب این‌جا بخوابی. برو به آن قسمت کلبه آن‌جا تمیز نیست اما یک شب که هزار شب نمی‌شه. من الان از یکی از موژیک‌ها سماوری می‌گیرم و آتش می‌کنم. آن وقت با علف خشک برای تو بستری درست می‌کنم. حضرت اشرف! به امید خدا بخواب.

پس از اندک مدتی باز پرس در اتاق دودزده کلبه پشت میزی نشست و مشغول نوشیدن چای شد. لوشادین فراش کنار در ایستاده بود و حرف می‌زد.

لوشادین مردی شصت ساله و میان‌قد و بسیار لاغر و گورپشت و

سفیدرو بود، تبسم ساده لوحانه‌ای پیوسته بر لبش نقش می‌بست، چشم غم‌آلوده و نمناکی داشت، گویی همیشه آب‌نبات می‌مکد با دهان میج‌میج می‌کرد، نیم‌تنه پوستی پوشیده بود و نیم‌چکمه‌های نم‌دی به پا داشت و ثانیه‌ای چوب‌دست خود را به زمین نمی‌گذاشت. ظاهراً جوانی و طراوت باز پرس حس تأثر و ترحمی در دلش برانگیخته بود و قطعاً به همین سبب هم به او «تو» خطاب می‌کرد.

او می‌گفت:

— کدخدای ما، فدور ماکاریچ، امر کرده که هر وقت کلانتر یا باز پرس آمد به او خبر بدهم. باید حالا بروم... تا خانه او چهار ورست راه است، بوران شدید است، برف روی زمین زیاد است. هرچه تقلا کنم زودتر از نیمه شب به آن‌جا نمی‌رسم. می‌شنوی بوران چه صدایی می‌کند؟

سبب‌ترین جواب داد:

— من با کدخدای ندارم. در این‌جا از دست او کاری ساخته نیست.

پس با کنج‌کاو به پیر مرد نگریست و پرسید:

— باباجان، بگو بدانم چند سال است فراشی می‌کنی؟

— چند سال؟ سی سال بیشتره. پنج سال از آزادی^۱ گذشته بود که این کار را شروع کردم. خودت حساب کن و ببین چند سال می‌شه. از آن موقع تا امروز مثل سگ سوزن خورده هر روز این‌ور و آن‌ور می‌دوم. مردم جشن می‌گیرند اما من توی کوچه‌ها پرسه می‌زنم. عید و عزا می‌آد و می‌ره، ناقوس کلیساها به صدا درمی‌آد، (مسیح زنده می‌شه) اما کیف چرمی به دوش من آویخته و از اداره پست به مالیه می‌رم، از اون‌جا به خونه کلانتر می‌رم، به عمارت اربابی، به کلبه دهاتی... پیش همه مؤمنین می‌رم. پاکت‌ها،

۱. منظور آزادی روستایان ز خرید و الغاء اصول بردگی است.

اخبار، نامه‌ها، احضاریه‌ها، اوراق خراج، اختاریه‌ها و هزار کوفت و زهرمار دیگر می‌برم و به اون‌ها می‌رسونم. حضرت اشرف، آقا جون! این روزها اوراق چاپی کوچک و بزرگ و متوسط، زرد و قرمز و سفید درست کردند که باید توی اون‌ها عدد نوشت. هر ارباب یا دهقان پولدار بدون استثنا باید اقلاً ده بار در سال توی این ورقه‌ها بنویسه که چقدر کاشته، چقدر درو کرده، چند خروار جو یا گندم درو کرده، سبزه محصول او چطور، آب و هوا چطور بوده، چند بار سن و آفت به محصولش زده. البته هرکس هرچی دلش می‌خواد می‌نویسه و این کاغذها فقط برای تشریفات و فورمالیته است. اما من بیچاره باید این ورقه‌ها رو تقسیم کنم و چند روز بعد دوباره جمع کنم. خود شما می‌دونی که از شکم گنده این مالکین نمی‌شه چیزی بیرون کشید، فقط آدم دستش کثیف می‌شه. اما من همیشه در زحمتم. حضرت اشرف! اومدن شما هم به این‌جا برای تشریفات و فورمالیته است والا احتیاجی به شما نبود. من سی سال تموم برای این تشریفات و فورمالیته بی‌پیر روز و شب راه می‌رم. تابستون اهمیت نداره، هوا گرم و خشکه، اما زمستون و پاییز رنج و مشقت زیادی را باید تحمل کرد. گاهی پیش می‌آد که تو رودخونه می‌افتم و نزدیکه غرق بشم. گاهی توی برف از سرما یخ می‌بندم. خیلی بلا به سرم اومده... یک بار تو جنگل چند نفر بدجنس کیفم را گرفتند و پس گردنم زدند. یک بار هم مرا به محاکمه کشیدند...

— چرا تو را به محاکمه کشیدند؟

— به من گفتند که دزدی و حقه‌بازی کردی.

— چه جور حقه‌بازی؟

— یک روز منشی اداره، خریسانوف گریگوریف، الوارهای مردم را

به مقاطعه‌کار فروخت، یعنی تقلب کرد. من اداره بودم اما برای خریدن

ودکا مرا به میخانه فرستادند. خوب! منشی دیناری از آن پول به من نداد، حتی یک استکان عرق هم به من تعارف نکرد. اما چون مردم امثال من فقیر و بی‌زبان هستند و ظاهرشان آراسته نیست کسی به ما اهمیت نمی‌ده. به این جهت مرا هم با منشی گرفتند و محاکمه کردند. او زندانی شد اما خدا را شکر که من تبرئه شدم. نمی‌دانید در محکمه چه کاغذهای جورواجور می‌خواندند. چه لباس‌های قشنگی به تن کرده بودند. حضرت اشرف! خدا نکند آدمی که عادت نداره مجبور به انجام کار و خدمت ما بشه. حتماً از فشار کار و خستگی خواهد مرد. اما برای من دیگر اهمیت نداره، به آن عادت کردم. اگر یک روز راه نرم پاهام درد می‌گیره. به علاوه در اداره وضع من بدتره. باید برای منشی بخاری روشن کنم، برایش دم به دم آب بیارم، کفشش را پاک کنم.

— خوب! حقوق چقدره؟

— هشتاد و چهار روبل در سال.

— پس حتماً عایدی دیگر هم داری. با این پول که نمی‌شود زندگی کرد.
— ما چه عایدی داریم؟... ارباب‌های امروز بندرت به ما پول چای و انعام می‌دن. امروز پولدارها خیلی خشن و بیرحم، از همه چیز اوقاتشون تلخ می‌شه. کاغذ براشون می‌برم عصبانی می‌شن، کلاهم را برای احترامشون بلند می‌کنم اوقات تلخی می‌کنن. به من می‌گن چرا از اون هشتی اومدی؟ تو مستی، ازت بوی پیاز بلند می‌شه، زیاد حرف می‌زنی. پدرسگ! البته بعضی‌هاشون خوش‌اخلاقند اما اون‌ها هم فقط آدم را مسخره می‌کنن و لقب‌های جورواجور بهش می‌دن. مثلاً ارباب آلتوخین هم مهربان است و هم عاقل اما همین که مرا می‌بینه فریاد می‌کشه... خودش هم نمی‌دونه چی می‌گه... یک لقب عجیبی به من داده... او به من می‌گه...
فراش کلمه‌ای را ادا کرد اما بقدری آهسته گفت که مفهوم نشد.

سیتیرین پرسید:

— چه گفتی؟ تکرار کن!

فراش با صدای بلند تکرار کرد:

— آدمی نیستراسیون! الان شش ساله که مرا به این اسم صدا می‌زنه. تا چشمش به من می‌افته می‌گه: «سلام! آدمی نیستراسیون!» اما من به حرفش اهمیت نمی‌دم. خدا عوضش بده! گاهی بانوی مهربانی یک استکان عرق و یک تکه پیروگ برای من می‌فرسته. من هم به سلامتی‌اش می‌خورم. اما بیشتر از همه موژیک‌ها به من انعام می‌دن. موژیک‌ها خوش‌قلب‌تر و رحیم‌ترن. از خدا می‌ترسن. یکی نان می‌ده، یکی آب گوشت می‌ده، بعضی‌ها غذای درست و حسابی به من می‌دن. شهود هم که حالا برای جای خوردن به قهوه‌خانه رفتند به من گفتند: «لوشادین! به جای ما این‌جا کشیک بده تا ما برگردیم!» هر نفرشان یک کوییک به من داد: آن‌ها خیلی می‌ترسند که کنار این مرده بمونند. دیشب هم یک روبل به من دادند و یک گیللاس کوچک هم عرق برایم آوردند.

— مگر تو نمی‌ترسی؟

— ارباب! از چی بترسم؟ کار و خدمت ما همینه، از خدمت هیچ‌جا نمی‌شه فرار کرد. تابستون گذشته یک حبسی را می‌بردم شهر؛ میون راه دایم پس‌گردنم می‌زد. اطرافم مزرعه و جنگل بود. هیچ‌جا نمی‌تونستم از دستش فرار کنم. این آقای له‌سیتسکی هم از فشار زندگی راه‌گریز نداشت. من او را از بچگی می‌شناختم. پدر و مادرش را هم می‌شناختم. من اهل دهکده نداشتوا هستم. خانواده له‌سیتسکی همسایه ما بودند، فقط یک ورست با ما فاصله داشتند. ارباب له‌سیتسکی خواهری داشت که دختر خوش‌قلبی بود و از خدا می‌ترسید. خدا بیمارزدش و جاش تو بهشت باشه. این دختر تا آخر عمر شوهر نکرد. وقتی مرد، وصیت کرد

ملکش را قسمت کنند. صد دسیاتین به صومعه و دویست دسیاتین به دهقانان دهکده برای آموزش روحش بدهند. اما برادرش وصیت‌نامه را مخفی کرد و در آتش سوزاند و همه ملک را خودش ضبط کرد. به خیال خودش ما را فریب داد. اما داداش! ظلم در این دنیا پایدار نمی‌مونه. بعد از این قضیه ارباب بیست سال دیگه عمر کرد اما بدون توبه مرد. مثل حیوان سقط شد. خیلی چاق بود. همین‌طور که توی خیابون می‌رفت سخته کرد و نقش زمین شد. اون وقت طلب‌کارها دارایی‌اش را بردند و پسرش، همین که خودشو کشته، روی زمین خشک ماند. نه درس خوانده بود، نه کاری بلد بود. بیکار و گرسنه پرسه می‌زد. یک روز دایی‌اش که بخشدار این ناحیه بود، او را نماینده بیمه کرد و گفت: «سرژ، بیا این‌جا نماینده بیمه باش!» اما ارباب جوان و مغرور بود؛ می‌خواست ترقی کنه؛ به مقام بلندی برسه، آزاد باشه. شرم داشت که در ارايه بنشینه و در دهات گردش کنه و با دهاتی‌ها حرف بزنه. وقتی راه می‌رفت دائم به زمین نگاه می‌کرد و خاموش بود. اگر کسی نزدیک گوشش فریاد می‌کشید: «سرگی سرگه‌ییچ!» او مثل آدم‌های منگ و مست به بالا نگاه می‌کرد و جواب می‌داد: «ها؟» اون وقت باز سرشو پایین می‌انداخت و به زمین نگاه می‌کرد.

حالا می‌بینی که بالاخره جونش رو از دست داد. حضرت اشرف! آدم از این بی‌ترتیبی و بی‌عدالتی دنیا سردر نمی‌آره. یکی پدرش دارا است اما خودش فقیر می‌شه و به نان شب محتاجه. البته این باعث خجالتیه اما چاره چیست؟ باید عادت کرد. من هم وقتی زندگی‌ام خوب بود. حضرت اشرف! دوتا اسب و سه تا گاو و بیست تا گوسفند داشتم اما حالا فقط از مال دنیا یک کیف چرمی دارم که اون هم مال دولته. خانه من در ده از همه خانه‌ها بدتره. ماکار هم چهارتا نوکر داشت اما حالا خودش نوکر شده. پتراک چهارتا کلفت تو خونه‌اش بود اما حالا خودش کلفتی می‌کنه.

سیتترین پرسید:

— چرا تو فقیر شدی؟

— پسرهای من خیلی عرق می خوردند: آن قدر می خوردند که نه می شه به کسی گفت و نه کسی باور می کنه.

سیتترین به سخنان این پیر فرتوت گوش می داد و با خود می اندیشید که او دیر یا زود به مسکو مراجعت خواهد کرد؛ اما این پیر مرد بینوا تا آخر عمر در این دهکده ویران و دورافتاده می ماند و پیوسته باید در زیر بار فشار و زحمت توان فرسای زندگی آشفته و نابسامان خود رنج و مشقت برد. اما راستی در این اجتماع فاسد چه بسیارند از این پیران فرسوده و فرتوت که صدرنشینان ارزش انسانی برایشان قایل نیستند و آن ها را چون بهایم می شمارند. این مردم رنج دیده با کسب یک نیم روبل و تحصیل استکانی عرق خشنود و راضی اند و با این اندیشه باطل و خرافی که ظلم و جور در این جهان پایدار نمی ماند دلخوش دارند. اما سرانجام سیتترین از شنیدن این سخنان ملول شد و دستور داد که فراش بستری از علف خشک برایش بگسترده. در اتاق دیگر تختخواب آهنی با تشک و لحاف تمیز قرار داشت و ممکن بود آن را برایش بیاورند اما جسد مردی که خودکشی کرده بود سه روز تمام کنار این تختخواب افتاده بود، شاید هم پیش از آن که عفريت مرگ چنگال خود را در جان وی فرو برد این مرد روی آن خوابیده باشد و اکنون خفتن روی آن نامطبوع بود.

سیتترین نظری به ساعتش افکنده با خود گفت: «هنوز ساعت هفت و نیم است، راستی این زندگی چه وحشتناک است!»

خوابش نمی آمد، اما از بیکاری و برای آن که به طریقی گذشت زمان را سریع تر کند، روی یونجه ها دراز کشید و پتو را به خود پیچید. لوشادین پس از جمع آوری ظروف چند بار به درون کلبه آمد و باز بیرون رفت.

پیوسته با دهان مچ مچ می کرد، آه می کشید، پاهایش را به زمین می کوفت. بالاخره چراغ نفتی را از روی میز برداشت و از کلبه خارج شد. سبترین، همچنانکه از قفا به موهای بلند و سفید و پشت گوز شده او می نگریست، با خود می اندیشید: «مانند جادوگران اسیر است!»

کلبه تاریک شد. قرص ماه در پس ابرها می درخشید، پنجره ها و برفی که روی چهارچوب آن ها نشسته بود آشکارا دیده می شد. بوران و باد می غرید. گویی زنی در زیر بام سفالین نشسته ضجه می کشد و می گوید: «خد... خد... ای... من...»

بیرون کلبه چیزی روی دیوار می خورد:

— تراخ... تراخ.

باز پرس بدقت گوش داد: زن ضجه نمی کشید، فقط باد می غرید. هوا سرد بود و او پوستینش را روی پتو کشید. وقتی گرم شد، با خود اندیشید که تمام این ها — بوران و کلبه و پیرمرد و جسدی که در اتاق مجاور است — از آن زندگی که وی آرزومند آن است بیگانه و دور است و در نظرش عجیب و غیر جالب جلوه می کند. اگر این مرد در نزدیکی مسکو و یا شهر دیگری خودکشی می کرد و بازپرسی و تحقیق در اطراف مرگش ضروری بود در این صورت قطعاً عمل تحقیق بسیار مهم و جالب بود و حتی خفتن در مجاورت جسد مرده بسیار وحشت داشت. اما در این ویرانه، که هزاران ورست از مسکو فاصله دارد و همه چیز رنگ دیگری به خود گرفته است، زندگی و مردم مفهوم حقیقی خود را از دست داده و به صورت موجوداتی درآمده اند که به گفته لوشادین عمر خود را با فرمالیته سپری می کنند. همه این حوادث و تمام این مردم کوچک ترین اثری را در خاطر انسان باقی نمی گذارند. و همین که سبترین از دهکده سیرنا دور شود، آن ها را به دست فراموشی خواهد سپرد.

وطن یعنی روسیه حقیقی فقط مسکو و پترزبورگ است و این جا ایالت دورافتاده و یا بهتر بگوییم مستعمره‌ای است. هنگامی که کسی به این آرزو بیفتد که نقش مهمی را در اجتماع بازی کند و مشهور و سرشناس شود، مثلاً باز پرس امور مهم یا لااقل دادستان حومه باشد، در این صورت قطعاً به اندیشه مسکو خواهد افتاد. اگر کسی خواستار زندگی در مسکو باشد، دیگر در این دهکده خراب آمال و آرزوهایش می‌میرد و بزودی با نقش کوچکی که به عهده‌اش محول شده دمساز می‌شود و در زندگی فقط طالب یک چیز است و آن این که هرچه زودتر از این جا دور شود.

آنگاه سیت‌رین در عالم اندیشه و خیال در خیابان‌های شهر مسکو به گردش پرداخت، به خانه‌آشنایان و دوستانش سر می‌کشید و از ایشان دیدار می‌کرد. این اندیشه که او اکنون بیست و شش سال دارد و چنانچه پس از پنج تا ده سال دیگر از این جا رخت بربندد و به مسکو برود باز هنوز دیر نشده و عرصه وسیعی از زندگی در برابرش گسترده است دلش را از شادی لبریز می‌ساخت و به تپش می‌افتاد. هنگامی که رفته‌رفته به دیار فراموشی و خواب می‌رفت و دیگر افکارش درهم و پراکنده می‌شد. در مخیله‌اش دهلیزهای طویل دادگاه مسکو تصویر شد و خود را در حال سخنرانی مشاهده کرد، خواهانش ظاهر گشتند، ارکستری مجسم شد که معلوم نبود به چه سبب می‌غرد: «او... او... او...»

باز صدایی به گوش رسید: «بوخ.... تراخ!»

پس ناگهان به خاطر آورد که روزی در دادگاه حومه با دفتردار سخن می‌گفت. مردی با چشم‌های سیاه و موهای مشکی و اندام لاغر و رنگ پریده به دفتر آمد. چشمانش حالت نامطبوعی داشت و به چشم مردی شبیه بود که پس از ناهار ساعت‌های متوالی می‌خوابد. حالت چشم او

سیمای ظریف و زیرکانه‌اش را زشت جلوه می‌داد. چکمه‌های ساقه بلند هم که به پا داشت به او برازنده نبود و بسیار خشن و زمخت به نظر می‌رسید. دفتردار این مرد را چنین معرفی کرد:

— این آقا نماینده بیمه حومه است؟

سیرین اکنون در خواب می‌گفت: «پس این مرد له‌سینتسکی... همان کسی است که...»

آنگاه صدای آرام له‌سینتسکی را به خاطر آورد، وضع راه رفتنش را پیش خود مجسم کرد و چنین پنداشت که اکنون کسی در کنار او راه می‌رود و راه رفتن او درست مانند له‌سینتسکی است.

ناگهان وحشت بسیاری بر وی مستولی گشت. سرمای شدیدی در سر احساس کرد و با هیجان و اضطراب پرسید:

— کی این جا است؟

— فراش!

— چه می‌خواهی؟

— حضرت اشرف! او مدم یک سؤال کنم. شما گفتید که لازم نیست کدخدا این جا بیاد اما من می‌ترسم که اگر دنبالش نرم، اوقاتش تلخ بشه. حالا برم بیارمش؟

سیرین با اندوه بسیار جواب داد:

— «بس است! خفه‌ام کردی.»

و سپس پتو را محکم به خود پیچید.

— اوقات تلخی نکن! ها... رفتم... حضرت اشرف! شب شما خوش! لوشادین از کلبه بیرون رفت. از اتاق مجاور صدای سرفه به گوش می‌رسید، چند نفر آهسته صحبت می‌کردند. ظاهراً شهود مراجعت کرده بودند.

باز پرس با خود می‌اندیشید: «فردا صبح این مردم بینوا را آزاد می‌کنم. همین‌که سپیده زد، بازپرسی را شروع خواهم کرد.»
تازه خواب او را ربوده بود که ناگهان دوباره صدای پای کسی شنیده شد. این شخص آهسته و آرام راه نمی‌رفت بلکه گام‌های او سریع و صدادار بود، در کلبه به هم خورد، صدای پای کسی به گوش رسید، خش‌خش کبریت بلند شد.
دکتر استارچنکو پیوسته کبریت می‌زد و خشمناک و عجولانه می‌پرسید:

— شما خوابیدید، شما خوابیدید؟

سراپایش از برف سفید بود. باد سری از جانبش می‌وزید.
شما خوابیدید؟ برخیزید! برویم به خانه فون تونیس! او سورتمه‌اش را به دنبال شما فرستاده، یالله برویم! لااقل در آن‌جا شام می‌خوریم، مثل آدم حسابی می‌خواهید، ببینید که من خودم دنبال شما آمده‌ام، اسب‌های سورتمه بسیار عالی است! بیست دقیقه دیگر ما را به آن‌جا می‌رساند.

— حالا ساعت چند است؟

— ده و ربع!

سبب‌ترین خواب‌آلود و ناراضی کفش‌های نمدی را به پا کرد. پوستین را به دوش انداخت، کلاه پوستی را به سر گذاشت و با دکتر از کلبه خارج شد. سرما فوق‌العاده نبود اما باد شدید و برانی می‌وزید و توده‌متراکمی از برف را در امتداد خیابان می‌راند، گویی ذرات برف از ترس و وحشت از برابر باد می‌گریزد. در کنار نرده‌ها و معابر وهشتی‌ها تل‌های بزرگ برف انباشته بود. طبیب قانونی و بازپرس در سورتمه نشستند، سورتمه‌چی، که سراپا سفید بود، به جانبشان خم شد تا روپوش چرمی را روی پاهایشان بگسترده. هر دو گرمشان بود.

— راه بیفت!

از میان دهکده گذشتند. باز پرس وقتی دید که اسب یدکی سورتمه با پاها به تخته مقابل سورتمه می‌زند، خواب‌آلود و لخت با خود اندیشید: «الان مهاری پوسیده پاره می‌شود!» مثل این‌که شب عید بزرگی باشد در تمام کلبه‌ها چراغ می‌سوخت. روستاییان از جسدی که در ده بود وحشت داشتند و به خواب نمی‌رفتند.

سورتمه‌چی خاموش و ترش‌رو بود، شاید از انتظار و توقف در برابر کلبه‌دهدار دلتنگ و ملول شده بود یا شاید او نیز اکنون درباره آن مرده فکر می‌کرد.

استارچنکو می‌گفت:

— وقتی خانواده فون‌تونیتس دانستند که شما شب در کلبه مانده‌اید همه به من حمله کردند که چرا شما را با خود نیاورده‌ام. هنگام خروج از ده، سرپیچ سورتمه‌چی ناگهان از بیخ حلق نعره کشید: — خبردار!

مردی بسرعت از مقابل سورتمه گذشت. چون به کنار جاده می‌رفت پایش تازانو در برف بود و نگاهی به سورتمه انداخت.

این مرد ریش سیاهی داشت و به انتهای چوبدستی که به شانه‌اش بود کیسه‌ای آویخته بود. باز پرس چنین تصور کرد که این مرد لوشادین است و حتی به نظرش رسید که می‌خندد. اما آن مرد در یک لحظه از کنار سورتمه گذشت و در تاریکی شب ناپدید گشت.

جاده ابتدا از کنار جنگل می‌گذشت اما پس از مدتی به داخل جنگل رفت، درخت‌های سرو کهن و نهال‌های سپیدار و بلوط‌های بلند جوان و پرشاخ و برگ، که در محوطه تازه غرس شده جنگل تک تک ایستاده بود، بسرعت از مقابل چشم می‌گذشت و بزودی تمام آن‌ها به آسمان و توده

برف متراکم که از آن فرو می ریخت، در هم پیوست. سورتme چی می گفت که جنگل را تماشا کنند... اما باز پرس بجز اسب یدک سورتme چیزی دیگر نمی دید. باد می غرید و چون ضربت تازیانه بر پشت آن ها فرود می آمد. ناگهان اسب ها ایستادند.

استارچنکو خشم آلود پرسید:

— خوب! باز چه شده؟

سورتme چی خاموش از سورتme پایین جست، به اطراف آن بنای دویدن گذاشت، چند بار پایش به کنده های درخت غرس شده خورد و سکندری رفت. شعاع دایره ای که در پیرامون سورتme می پیمود رفته رفته رو به فزونی می رفت و او پیوسته از سورتme دورتر می شد. راه رفتنش به رقص بیشتر شباهت داشت. بالاخره برگشت، سوار سورتme شد و اسب ها را به سمت راست برگردانید.

استارچنکو پرسید:

— مگر راه را گم کردی؟

— اهمیت نداره.

از میان ده کوچکی گذشتند، حتی یک روشنائی ضعیف هم در آن دیده نمی شد. باز به جنگل و دشت رسیدند، دوباره از جاده بیرون افتادند، سورتme چی پایین آمد و رقص خود را از نو شروع کرد.

سورتme از خیابان باریکی بسرعت می گذشت، سم اسب یدک خشم آلود به پیشانی سورتme می خورد، از درخت ها صدای وحشت انگیز و خفه ای بر می خاست، در تاریکی چشم چشم را نمی دید، گویی سورتme در پرتگاهی ظلمانی فرو می غلتد. ناگاه نور خیره کننده ای از جلو خان و پنجره های خانه ای به چشم خورد، سگی با صدای کشیده و مهرآمیز پارس کرد، صدای حرف به گوش رسید... به خانه فون تونیتس رسیدند.

وقتی در دهلیز پوستین و چکمه‌های نمدی را درمی‌آوردند، از طبقه بالا آهنگ پیانو و صدای پاکوبی اطفال به گوششان می‌رسید.

رایحه آرامش خانه کهن اربابی، که ساکنانش، هر قدر هم هوای خارج سرد و نامطبوع باشد، در کمال آسایش و راحت زندگی می‌کنند، مشام واردین را متأثر ساخت.

فون تونیتس، ملاک فربه و گردن‌کلفت که ریش دو شقه داشت، دست باز پرس را می‌فشرد و می‌گفت:

— حالا خوب شد! بسیار خوب شد! بفرمایید، صفا آوردید! خیلی از آشنایی با شما خوشنودم. آخر من و شما تا حدی همقطاریم. زمانی من هم دادستان بودم. اما دادستانی من زیاد طول نکشید، روی هم دو سال با این سمت خدمت می‌کردم. آمدم این‌جا زراعت کنم و همین‌جا ماندم و پیر شدم.

آن وقت، مثل این که صدای خود را نگه می‌دارد تا مبادا بلند حرف بزند، به سخن ادامه داد:

— خواهش می‌کنم بفرمایید!

فون تونیتس و مهمانانش به طبقه فوقانی رفتند. میزبان می‌گفت:

— من زن ندارم. زنم مرده، در عوض دخترهایم را به شما معرفی می‌کنم.

آنگاه به عقب برگشت و با صدای رعد آسا فریاد کشید:

— به ایگنات بگویید که فردا ساعت ۸ سورتیه را ببندد.

چهار دختر او در تالار پذیرایی نشسته بودند. این دخترها جوان و زیبا بودند، همه جامه خاکستری‌رنگ به تن داشتند و مانند یکدیگر آرایش کرده بودند. دختر عمویشان نیز با بچه‌هایش آن‌جا بود و جوان و جالب به نظر می‌رسید. استارچنکو، که با ایشان آشنایی داشت، بی‌درنگ خواهش

کرد آوازی بخوانند. دو تن از دختران مدتی انکار کردند که آواز خواندن نمی‌دانند. بعلاوه، نت آهنگی در اختیار ندارند. آن وقت دختر عمو برابر پیانو نشست و آن‌ها با آهنگ لرزان آواز دونفره‌ای از اپرای «بی‌بی پیک» خواندند. بعد آهنگ «Un petit Verre de Cliquot» را نواختند و بچه‌ها هم آهنگ با ضرب آن پا کوفتند و به اطراف جهیدند. استارچنکو هم به جست و خیز افتاد، همه از ته دل خندیدند.

پس اطفال شب بخیر گفتند و به خوابگاه خود رفتند. باز پرس می‌خندید، کادریل می‌رقصید، با دختران می‌لاسید اما پیوسته با خود می‌اندیشید: «آیا این‌ها را در خواب می‌بینم؟» نیمی از کلبه تاریک و دودزده، دسته علف خشکی که به جای بستر در گوشه آن گسترده بود، صدای جیرجیرک‌ها، وضع فقیرانه و نفرت‌انگیز، صدای گفت‌وگوی شهود، غرش باد، بوران، خطر گم شدن در راه... آن وقت ناگهان این اتاق‌های روشن و مجلل، آهنگ پیانو، دختران زیبا، اطفال مجمدمو، خنده‌های شاد و سعادت‌آمیز... به راستی که چنین تغییر و تحول ناگهانی در نظرش افسانه و جادو جلوه می‌کرد! اصولاً امکان چنین تغییر و تحول در فاصله سه ورست و با یک ساعت راه‌پیمایی باورکردنی نبود. اندیشه‌های غم‌افزا سرور شادی او را بر هم می‌زد، پیوسته در این فکر بود که آنچه در پیرامون خویش می‌نگرد زندگی اصلی نیست بلکه پاره کوچکی از زندگی افسانه‌ای است که به کلی از زندگی واقعی مجزا است! و آنچه در این جا می‌نگرد اتفاقی و تصادفی است؛ حتی بر حال این دختران زیبا متأثر بود که در این جا، در این محیط دور از تمدن، عمر خود را به پایان می‌رسانند و زندگی خود را تباه می‌سازند. خودکشی در این محیط تعجبی ندارد. با چنین شرایط زندگی و در این محیط دور از تمدن به سهولت می‌توان علل و مفهوم اقدام به خودکشی را دریافت، به عقیده سیرین وقتی در این

محیط، که فرسنگ‌ها از قافله تمدن به دور افتاده است، منظور و هدف زندگی برای شخص مفهوم و آشکار نباشد، اصولاً زندگی وجود ندارد. سر سفره غذا گفت‌وگو از انتحار له‌سینتسکی به میان آمد. استارچنکو می‌گفت:

— او با این عمل ابلهانه زن و کودکش را در این جهان ویلان و سرگردان کرد. اگر من قدرت داشتم عصبی مزاج‌ها و به طور کلی مردمی را که سلسله اعصابشان مختل و مریض است از زناشویی منع می‌کردم و به ایشان هرگز حق زناشویی و اجازه تکثیر نسل نمی‌دادم. اصولاً تولید اطفالی با اعصاب رنجور و بیمار نوعی جنایت به شمار می‌رود. فون‌تونیتس، همچنانکه آرام آرام آه می‌کشید و سر را حرکت می‌داد، گفت:

— جوان بدبخت! راستی پیش از تصمیم به قطع رشته حیات خود چقدر باید فکر کرده و رنج کشیده باشد!... انتحار، آن هم در آغاز جوانی، بسیار وحشتناک است! هر خانواده‌ای ممکن است به چنین مصیبتی مبتلا شود. تحمل این مصیبت دشوار و طاقت‌فرسا است.

دختران خاموش نشسته گوش می‌دادند و به پدر نگاه می‌کردند. سیرترین احساس کرد که او نیز باید به نوبه خود سخنی بگوید؛ اما هرچه اندیشید چیزی به خاطرش نرسید. ناگزیر گفت:

— آری، خودکشی عملی نیست که انسان آرزو کند.

سیرترین در خوابگاه خود روی بستر نرم خوابید و لحافی، که ملافه تمیز و لطیف داشت، به روی خود کشید. اما معلوم نبود به چه سبب احساس ناراحتی می‌کند. شاید اضطرابش از این جهت بود که فون‌تونیتس و طبیب تا پاسی از شب گذشته در اتاق مجاور گفت‌وگو می‌کردند و بادزیر بام در سوراخ بخاری صفیر می‌کشید و با آهنگ تأثرآوری صدا می‌کرد: «او... او... او...»

فون تونیتس دو سال پیش همسر خویش را از دست داده و هنوز به فقدان وی خو نگرفته بود. درباره هر موضوعی که گفت و گو می کرد پیوسته نام او را بر زبان می راند. از رفتار و کردار فون تونیتس معلوم بود که زمانی دادستان بوده است.

سیرین آرام آرام به دیار خواب و فراموشی نزدیک می شد و از میان دیوار نازک صدای ملایم فون تونیتس را که به صدای کودکان یتیم شباهت داشت می شنید و با خود می اندیشید: «آیا من نیز روزی به چنین وضع و حال دچار خواهم شد؟»

باز پرس خواب راحت نداشت. هوا گرم و نامطبوع بود. در خواب می دید که او در خانه فون تونیتس میان بستر نرم و تمیز نخوابیده بلکه در گوشه اتاق دودزده کلبه محقر روی دسته ای علف خشک افتاده است و گفت و گوی آهسته روستاییان را از اتاق مجاور می شنود. جسد له سینتسکی را در نزدیکی خود به فاصله پانزده قدم حس می کرد. باز در خواب به خاطرش می رسید که نماینده بیمه با موهای سیاه و چهره رنگ پریده به جانب دفتر می آید و چکمه های ساقه بلند و گردآلود به پا کرده است. دفتردار او را معرفی کرد. می گوید:

— این نماینده بیمه دهکده است.

آنگاه در نظرش مجسم شد که له سینتسکی و لوشادین فراش دست در کمر هم انداخته لنگ لنگان روی برف از میان کشتزار می گذرند و می کوشند تا از افتادن یکدیگر جلوگیری کنند؛ بوران برف بر فراز سرشان می چرخد، باد بر پشتشان تازیانه می زند، اما آن ها می روند و می خوانند:

«ما می رویم و می رویم و می رویم...»

فراش پیر به جادوگران شبیه است و هر دو مانند خوانندگان تئاتر آواز می خوانند:

— ما می‌رویم و می‌رویم و می‌رویم... شما در بستر راحت غنوده‌اید، خوابگاه شما گرم و روشن است اما مادر سرما و یخبندان، در باد و بوران تا زانو در برف می‌رویم. ما استراحت و آرامش نداریم، با شادی و سعادت آشنا نیستیم... تمام سنگینی بار این زندگی را بر دوش خود می‌کشیم، هم بار زندگی خویش و هم بار زندگی شما را بر پشت نهاده‌ایم... او... او... او... ما می‌رویم و می‌رویم و می‌رویم...

سیرین از خواب بیدار شد و روی تخت‌خواب نشست. قلبش به شدت می‌زد، چنین به نظرش می‌رسید که در زندگی نمایندهٔ بیمه و فراش حقیقتاً وجه مشترکی وجود دارد. آیا ایشان در این زندگی فلاکت‌بار دست به کمر هم نمی‌اندازند و از یکدیگر پشتیبانی نمی‌کنند؟ یک رابطهٔ نامریی اما ضروری و پراهمیت میان این دو نفر، حتی میان ایشان و فون‌تونیتس و میان همه‌کس وجود دارد. در این زندگی، حتی در دورافتاده‌ترین و خلوت‌ترین نقاط، هیچ چیز تصادفی و اتفاقی نیست، همه چیز با یک اندیشهٔ همگانی سرشار است، همه چیز یک روح و یک هدف دارد. برای درک این معنی تفکر و تعمق بسیار لازم است و باید استعداد نفوذ و رسوخ در زندگی را داشت که ظاهراً به همه‌کس عطا نشده است.

مرد نگوینختی، یا به قول استارچنکو، عصبی مزاجی که فرسوده از فشار جانکاه زندگی به انتحار مبادرت می‌ورزد و روستایی فرتوت و بینوایی، که سراسر عمر با رنج و تعب دست به گریبان است و هر روز از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رود، فقط در نظر آن کسان موجود تصادفی و جزء دورافتاده‌ای از حیات اجتماعی به شمار می‌روند که وجود خویش را نیز تصادفی می‌پندارند. اما در نظر صاحب‌دلانی که حیات خود را جزئی از سازمان منطقی و شگفت‌آور اجتماع می‌دانند، آن عصبی مزاج تیره‌بخت و این روستایی بینوا نیز قسمتی از همین سازمان محسوب می‌شوند.

این اندیشه از دیرزمانی در دماغ سبترین پنهان بود و تنها در آن لحظه آشکار و روشن در مغزش گسترش یافت.

پس از اندکی دوباره دراز کشید و به آغوش خواب فرو رفت. ناگهان باز آن‌ها را دید که دست در کمر یکدیگر زده میان برف پیش می‌روند و می‌خوانند.

— ما می‌رویم و می‌رویم و می‌رویم... مشقت‌بارترین و ناگوارترین حصه زندگی نصیب ما است و آنچه راحت‌بخش و مسرت‌بار است از آن شما است. در کنار سفره رنگین هنگام صرف غذای لذیذ خونسرد و منطقی دربارهٔ ما قضاوت کنید و بگویید که سبب رنج و فناء ما چیست و به چه علت ما نیز چون شما خشنود و تندرست نیستیم.

آنچه را که اکنون ایشان می‌خواندند بیشتر نیز به خاطر سبترین می‌رسید اما این اندیشه در ورای اندیشه‌های دیگرش مستور می‌شد و مانند روشنایی ضعیفی در هوای مه‌آلوده با حجب فراوان سوسو می‌زد. او خود را در خودکشی نمایندهٔ بیمه و رنج و مشقت روستایی پیر گناهکار می‌پنداشت و احساس می‌کرد که قسمتی از این جنایات اجتماع را بر دوش وجدان خود می‌کشد.

راستی راضی داشتن خود با این اندیشه که این مردم از سرنوشت خویش راضی و خشنودند و بارضا و رغبت سنگین‌ترین و جانگدازترین قسمت بار زندگی را به دوش می‌کشند بسیار وحشتناک است. آن‌کس که هنگام مشاهدهٔ وضع رقت‌انگیز بینوایان و ستمکشان خود را با چنین اندیشه‌ای تسلی می‌دهد ولی زندگی درخشان و سعادت‌مندی را در میان مردم خوشبخت و شادمان برای خود آرزو می‌کند و پیوسته در راه نیل به آن می‌کوشد، مفهوم عملش این است که همواره خواستار خودکشی و فقر و بینوایی مردم ضعیف و بی‌پناهی باشد که از بار رنج و مشقت زندگی

جانگداز فرسوده شده و به جان آمده‌اند و به جای آن‌که به کمک و یاری آنان بشتابند، تنها خویشتن را به این راضی می‌کند که سر سفره غذا با اندوه و تمسخر از ایشان یاد کند.

سیرترین پیوسته صدای آن‌ها را می‌شنید که می‌گفتند:

— ما می‌رویم و می‌رویم و می‌رویم...

این کلمات مانند چکش به شقیقه او نواخته می‌شد.

بامدادان با سردرد شدیدی از خواب برخاست. صدای هیاهو او را بیدار ساخت. فون تونیتس با صدای رعدآسا در اتاق مجاور به طبیب قانونی می‌گفت:

— شما نمی‌توانید حالا بروید. به حیاط نگاه کنید و ببینید که بوران چه می‌کند. بهتر است به جای بحث و مجادله از سورتمه‌چی سؤال کنید که اگر یک میلیون هم به او بدهید شما را در این هوا خواهد برد یا نه.

طبیب با صدای ملایم و تضرع آمیز می‌گفت:

— اما فقط سه ورست راه است.

— سه ورست با نیم‌ورست فرقی ندارد. وقتی نمی‌شود رفت دیگر نمی‌شود. از در قدم بگذارید بیرون و ببینید چه محشری است. سورتمه هنوز صد قدم نرفته از جاده خارج می‌شود و راه را گم می‌کند. من که به هیچ قیمت نمی‌گذارم شما بروید.

دهقانی، که مشغول گرم کردن بخاری بود، گفت:

— شاید تا عصر هوا آرام شود.

آنگاه طبیب به بحث در اطراف تأثیر نیروهای سرکش طبیعت در صفات و خصایل و استعدادهای مردم روسیه پرداخت، می‌خواست ثابت کند که زمستان‌های طولانی، که از آزادی حرکت مردم و جنب‌وجوش ایشان جلوگیری می‌کند، رشد فکری آنان را نیز متوقف می‌سازد. سیرترین

با اندوه بسیار به این بحث گوش می‌داد، از پنجره به تل برف، که در حیاط انباشته بود، نگاه می‌کرد؛ به ذرات برف ریز و متراکم، که تمام فضای مری را می‌پوشانید می‌نگریست، به درخت‌ها، که نومیدانه گاهی به راست و زمانی به چپ خم می‌شد، نگاه می‌کرد، به صفیر باد گوش می‌داد و اندوهناک با خود می‌اندیشید: «راستی چگونه می‌توان در این جا که جز برف چیز دیگری نیست، در قوی داشتن روحیه خویش کوشید.»

نیم‌روز چاشت خوردند، مدتی در اتاق‌ها بدون منظور و هدف به گردش پرداختند. گاه‌گاه برابر پنجره می‌ایستادند.

سیرتین به توفان برف، که خشم‌آلود بر فراز درختان می‌چرخید، می‌نگریست و با خود می‌گفت: «جسد له‌سینتسکی دفن نشده، شهود در انتظار بسر می‌برند.»

درباره هوا صحبت می‌کردند، حدس می‌زدند که بوران طبق معمول بیش از دو شبانه‌روز طول خواهد کشید. ساعت شش بعد از ظهر غذا خوردند، آن وقت به بازی ورق پرداختند و آواز خواندند و رقصیدند. بالاخره نیمه شب فرا رسید. شام خوردند و هرکس به خوابگاه خود رفت. نزدیک صبح هوا آرام شد. هنگامی که از خواب برخاستند و از پنجره‌ها به بیرون نگریستند، چنارها با شاخسار عریان و سفید خود بی‌حرکت ایستاده بودند. روزی ملال‌انگیز و آرام به نظر می‌رسید؛ گویی اکنون طبیعت از شادی مستانه و افراط در شهوات جنون‌آمیز شب‌های گذشته خود شرمسار است. اسب‌ها به سورتمه بسته شده و از ساعت پنج صبح مقابل هشتی ایستاده بودند. وقتی هوا روشن شد، طیب و بازپرس پوستین‌های خود را به دوش انداختند و چکمه‌های نم‌دی به پا کردند و پس از وداع با میزبان خود بیرون آمدند.

مقابل هشتی چهره آشنای لوشادین فراش را کنار سورتمه مشاهده

کردند. او سربرهنه بود، کیف چرمی کهنه از شانهاش آویخته و سرپایش از برف سفید بود. خدمتکاری، که در پی مهمانان می‌آمد تا ایشان را در سورتمه بنشانند و پایشان را با روپوش چرمی بپوشانند، خشمناک به فراش نگاه کرد و گفت:

— ابلیس پیر! چرا این جا ایستادی؟ یالله از این جا دور شو! لو شادین با تبسم ساده‌لو حانه‌ای، که تمام چهره‌اش را فرا گرفته بود و راضی از این‌که سرانجام آن کسان را که مدت‌ها در انتظارشان بوده یافته است، گفت:

— حضرت اشرف! مردم مضطرب شده‌اند... خیلی نگرانند، بچه‌ها گریه و زاری می‌کنند... حضرت اشرف! همه خیال می‌کردند که شما دوباره به شهر مراجعت کرده‌اید. ولینعمتان! شما را به خدا زودتر به ده بروید!... طیب و باز پرس در پاسخ او سخنی نگفتند، در سورتمه نشستند و به جانب دهکده سیرنار هسپار گشتند.

دربارهٔ عشق

روز بعد، هنگام صرف چاشت، پیروگ‌های بسیار خوشمزه و خرچنگ، و کتلت بره دادند. وقتی مشغول غذاخوردن بودیم، نیکانور آشپز به طبقهٔ بالا آمد و پرسید که مهمانان برای ناهار چه غذایی میل دارند. این آشپز مرد میانه‌بالایی بود و صورتی پف‌کرده و تراشیده و چشمانی ریز داشت و به نظر می‌رسید که موهای سیبلش را به جای این‌که بتراشند با مقاش کنده‌اند.

آلیوخین می‌گفت که پلاگیای زیبا عاشق این آشپز شده بود ولی چون آشپز شرابخوار و تندخو بود، نمی‌خواست به او شوهر کند اما موافقت کرده بود که همین‌طور با هم زندگی کنند. از طرفی، نیکانور، که بسیار مقدس و خدانشناس بود، به واسطهٔ معتقدات مذهبی نمی‌خواست بدون مراسم ازدواج با پلاگیا زندگی کند و اصرار داشت که رسماً به عقد یکدیگر درآیند و جز این راه با طریق دیگر موافقت نمی‌کرد. در حال مستی به پلاگیا غر و لند می‌کرد و حتی گاهی کتکش می‌زد. پلاگیا هنگام مستی او خود را در طبقهٔ دوم مخفی می‌کرد و گریه را سر می‌داد. در آن مواقع آلیوخین و خدمتکاران دیگر از خانه بیرون نمی‌رفتند، تا در صورت لزوم به کمک پلاگیا بیایند.

بحث و گفت‌وگو دربارهٔ عشق آغاز شد.
آلیوخین می‌گفت:

— راستی عشق چیست و چگونه به وجود می‌آید؟ چرا پلاگیا مرد دیگری را، که از لحاظ اخلاق و وضع ظاهر با وی متناسب‌تر باشد، دوست نمی‌دارد و مخصوصاً به نیکانور، این مرد غرغرو (در خانه همه کس نیکانور را غرغرو می‌نامید) عاشق شده است؟ اصولاً در عشق تا چه حد مسئلهٔ سعادت شخصی اهمیت دارد؟ جواب تمام این سؤالات نامعلوم است و می‌توان دربارهٔ تمام آن‌ها به قدر دلخواه بحث و گفت‌وگو کرد. تاکنون راجع به عشق فقط یک حقیقت مسلم و انکارناپذیر گفته شده و همه بر این قول متفقند که «عشق راز بسیار بزرگی است!» و تمام مطالب دیگری که دربارهٔ عشق نوشته یا گفته‌اند راه حل آن راز به شمار نمی‌رود بلکه طرح مسئله‌ای است که همچنان لاینحل باقیمانده است. آن تفسیر و توضیحی که ظاهراً در موردی صادق است و اعتبار دارد در ده مورد دیگر بی‌اعتبار و نابجاست و به عقیدهٔ من بهترین طریق آن است که هر مورد را جداگانه توضیح و تفسیر کنیم و در تعمیم آن کوشش و اصراری نداشته باشیم. باید، به قول حکما هر مورد را جداگانه و به طرز خاصی بررسی نمود.

یورکین گفت:

— کاملاً صحیح است!

— ما روس‌ها مردم منظم و مرتبی هستیم و به مسائلی که لاینحل مانده است اشتیاق و علاقهٔ بسیار داریم. معمولاً عشق را با لطف شاعرانه آمیخته می‌دانند و با گل‌های سرخ می‌آرایند. ما روس‌ها نیز عشق خود را با این سؤالات ناخجسته آرایش می‌دهیم و در ضمن غیر جالب‌ترین قسمت‌های آن را انتخاب می‌کنیم. وقتی من هنوز دانشجو بودم، در مسکو معشوقه‌ای

داشتم که زن محبوبی بود اما هر دفعه او را در آغوش می‌کشیدم در این فکر بود که ماهیانه چه مبلغ به او خواهم پرداخت و بهای نیم کیلو گوشت گاو چقدر است.

به همین ترتیب، وقتی ما عاشق می‌شویم پیوسته این سؤال در برابرمان مطرح می‌شود که آیا این عشق عشقی پاک و شرافتمندانه است یا عشقی ناپاک و دور از شرف؟ آیا عاقلانه است یا احمقانه؟ و به کجا منتهی خواهد شد... نمی‌دانم که این وضع خوب است یا بد اما اطمینان دارم که مزاحم ما است و تمایلاتمان را ارضا نمی‌کند و حتی اعصابمان را هم تحریک می‌نماید.

چنین به نظر می‌رسید که آلیوخین می‌خواهد داستانی نقل کند. کسانی که در عزلت و انزوا زندگی می‌کنند، همیشه در دل رازی نهفته دارند که حاضرند با کمال میل و رغبت برای دیگران حکایت کنند، در شهرها اشخاص مجرد عمداً به گرمابه‌ها و قهوه‌خانه‌ها می‌روند تا فقط حرف بزنند. گاهی هم داستان‌های بسیار جالب و دل‌فریبی را برای حمای‌ها یا پیشخدمت‌های کافه‌ها حکایت می‌کنند. در دهات نیز این‌گونه مردم معمولاً عقدهٔ دل را در برابر مهمانان می‌گشایند. از پنجره آسمان خاکستری و درخت‌های مرطوب دیده می‌شد و البته در چنین هوایی نمی‌توانستند از خانه بیرون بروند و چاره‌ای جز داستان‌سرایی برای یکدیگر نداشتند.

آلیوخین به نقل داستان خود شروع کرد و گفت:

— من در سوئینا زندگی می‌کنم. از مدت‌ها پیش، یعنی از همان وقت که دورهٔ دانشکده را تمام کردم، به کشاورزی مشغولم. من طوری تربیت شده بودم که از کارهای بدنی نفرت داشتم و به گوشه‌نشینی بسیار علاقه‌مند بودم. وقتی به این‌جا آمدم، ملک مادر گرو طلبکاران بود و چون قسمتی از قروض پدرم صرف مخارج تحصیل من شده بود، تصمیم گرفتم در این‌جا

بمانم و تا وقتی این قروض را نپردازم با جدیت و پشتکار به کشاورزی مشغول باشم. تصمیم گرفتم و به کار شروع کردم. باید اعتراف کنم که روزهای اول از کار متفر بودم و کشاورزی را دوست نداشتم. زمین این ناحیه حاصلخیز نیست و برای آن که کشاورزی ضرر نداشته باشد، باید از کار دهقانان زرخرید یا خوش نشینان روستا استفاده کرد یا این که کشاورزی را به سبک دهقانی انجام داد. یعنی با تمام افراد خانواده خود در مزارع کار کرد و جز این راه دیگری وجود ندارد. اما من در آن موقع هنوز این نکات دقیق و حساس را رعایت نمی کردم، با این همه یک وجب زمین را بی استفاده نمی گذاشتم و تمام موژیک ها و زن ها را از دهات مجاور جمع می کردم. در مزارع من جنب و جوش عجیبی مشاهده می شد. خود هم مثل دیگران شخم می زدم و بذر می کاشتم و درو می کردم و در ضمن دلتنگ و افسرده بودم و با تنفر و انزجار گره ها بر پیشانی داشتم؛ مثل خری بودم که از اوقات تلخی بین کاه و استخوان فرق نمی گذارد. تمام بدنم درد می کرد و ضعف می رفت. هنگام راه رفتن چرت می زدم. روزهای اول به نظرم می رسید که می توانم این زندگی کارگری را به سهولت با عادات فرهنگی خود هماهنگ و سازگار کنم، فکر می کردم که برای این منظور کافی است تا حدود معینی نظم و ترتیب ظاهری را حفظ کنم. در اتاق های وسیع طبقه دوم این خانه مسکن گرفتم و دستور دادم پس از چاشت و نهار به من قهوه و لیکور بدهند و شب ها وقتی در بستر دراز می کشیدم مجله پیک اروپارا مطالعه می کردم. اما یک روز ایوان کشیش نزد من آمد و در یک جلسه تمام لیکورها را خورد و پیک اروپا هم به گوشه صندوقخانه افتاد؛ زیرا تابستان، به خصوص در موقع درو، دیگر مجال خوابیدن روی تخت خواب را نداشتم و هر جا می رسید در انبار یا روی چهارچرخه یا در اتاق جنگلبان، می خوابیدم و البته در آن جا امکان مطالعه نبود. رفته رفته

به طبقهٔ پایین می‌رفتم و در آشپزخانه با خدمتکاران غذا می‌خوردم و از تمام جاه و جلال سابق تنها یک خدمتکار پیر، که به پدرم هم خدمت کرده بود، برای من باقی ماند. دلم می‌سوخت که او را اخراج کنم.

در همان سال اول بود که مرا به عضویت محکمهٔ صلح این ناحیه انتخاب کردند. گاهی ناگزیر به شهر می‌رفتم و در جلسات دادگاه حومه شرکت می‌کردم و این مسافرت‌ها تفریح من بود. وقتی آدم دو سه ماه، مخصوصاً در فصل زمستان، پی در پی در روستا زندگی کند بالاخره دلتنگ و ملول می‌شود و هوای پوشیدن نیمتنهٔ سیاه به سرش می‌زند. در دادگاه حومه هم نیمتنه، هم لباس رسمی، هم فراق دیده می‌شد. تمام حقوقدانان مردم تحصیل کرده و تربیت شده‌ای هستند که لااقل اطلاعات عمومی را کسب کرده‌اند.

انسان می‌تواند با ایشان دو سه کلمه حرف حسابی بزند. پس از خفتن روی چهارچرخه و صرف غذا در آشپزخانهٔ خدمتکاران نشستن در صندلی راحت با لباس تمیز و کفش‌های سبک و راحت و مشاهدهٔ زنجیر ساعت روی جلیقه تجمل بزرگی برای من محسوب می‌شد؟!

در شهر با مسرت و شادمانی استقبال می‌شدم و با میل و رغبت در جست‌وجوی آشنایان جدید بودم. ناگفته نماند که آشنایی با لوگانویچ، رئیس دادگاه حومه، از تمام آشنایی‌های دیگر برای من مطبوع‌تر بود. شما هر دو او را می‌شناسید و می‌دانید که چقدر دوست‌داشتنی است! آشنایی من با او درست پس از محاکمهٔ مشهور آتش‌افروزان انجام گرفت. صدور رأی دو روز به طول انجامید و ما خسته شده بودیم. لوگانویچ به من نگاه کرد و گفت:

— می‌دانید چیست؟ شما امروز ناهار را با من در خانه صرف کنید.
پیشنهاد او غیرمنتظره بود؛ زیرا من با او فقط آشنایی رسمی و

مختصری داشتم و هنوز یک بار به خانه‌اش نرفته بودم. برای تغییر لباس به اتاق مهمانخانه رفتم و لباسم را عوض کردم و برای صرف ناهار به خانه‌ او شتافتم و در آن جا توفیق آشنایی با آنا الکسیونا، همسر لوگانویچ، را پیدا کردم. در آن موقع آنا هنوز جوان ۲۲ ساله‌ای بود و یک بچه شش ماهه داشت. از آن زمان تاکنون مدتی می‌گذرد و حال به زحمت می‌توانم بگویم که چه چیز این زن مورد پسندم واقع شد. ولی آن روز، پس از غذا، همه چیز برایم آشکار بود. من زن جوان و زیبا و مهربان و روشنفکر و جذابی را می‌دیدم که تا آن روز ندیده بودم و او را از نزدیکان و آشنایان خود پنداشتم، گویی چهره و چشم‌های مهرآمیز و فتانش را زمانی در کودکی، در آلبومی که روی جالباسی مادرم قرار داشت، دیده بودم.

در آن محاکمه چهار نفر یهودی متهم بودند که حریقی را بپا کرده‌اند. ایشان را دسته فاسدی می‌دانستند. اما به عقیده من اتهام آن‌ها بکلی بی‌اساس بود. موقع ناهار بسیار به هیجان آمده بودم، نسبت به متهمین دلسوزی می‌کردم و یادم نیست که چه چیزها می‌گفتم، فقط آنا الکسیونا پیوسته سرش را تکان می‌داد و به شوهرش می‌گفت:

— دمتری! چرا این طور می‌کنند؟

لوگانویچ مردی مهربان بود، یکی از آن مردم خوش‌باوری بود که معتقدند وقتی کسی کارش به دادگاه کشید، حتماً مقصر است و فقط باید با تقدیم عرض‌حال رسمی برای محکمه درباره محکومیت اعتراض کرد و گفت‌وگوی خصوصی در سر سفره غذا راجع به مجرمیت یا بی‌گناهی متهمین مجاز نیست.

لوگانویچ با ملایمت و مهربانی می‌گفت:

— من و شما جایی را آتش زده‌ایم و به این جهت هم ما را محاکمه نمی‌کنند و به زندانمان نمی‌برند.

این زن و شوهر هر دو کوشش می‌کردند تا هرچه به من بیشتر بخوراند و بنوشانند. با مطالعه در پاره‌ای جزئیات مثلاً از شرکت هر دوشان در تهیهٔ قهوه یا با توجه به این نکته که با یک کلمه مقاصد یکدیگر را می‌فهمند به این نتیجه رسیدم که در صلح و آرامش و خوشبختی زندگی می‌کنند و از مهمانداری خشنود و راضی‌اند. پس از صرف ناهار دو نفری پیانو زدند. وقتی هوا تاریک می‌شد، من به خانهٔ خود مراجعت کردم؛ اوایل بهار بود که این اتفاق افتاد. آن وقت من تمام تابستان را در سوئینا گذراندم و حتی وقت فکر کردن دربارهٔ شهر را هم نداشتم، اما خاطرات آن زن رعنا و موطلایی پیوسته با من بود. من در اندیشهٔ او نبودم بلکه خاطرات او مثل سایه مرا دنبال می‌کرد.

اواخر پاییز بود که در شهر به نفع امور خیریه نمایش دادند. من وارد لژ استانداری شدم (در موقع تنفس مرا به آنجا دعوت کرده بودند) و آنالکسیونا را کنار همسر استاندار دیدم. دوباره همان زیبایی دلفریب و مقهورکننده و همان چشم‌های محبوب و مهرآمیز را دیدم و باز همان نزدیکی را به او احساس کردم.

کنار یکدیگر نشستیم و بعد در سرسرا قدم زدیم.
آنالکسیونا گفت:

— شما لاغر شدید. مگر بیمار بودید؟

— آری، شانه‌ام سرما خورده و در هوای بارانی خوب نمی‌خوابم.

— قیافهٔ شما هم پژمرده شده. در بهار، آن روز که برای صرف ناهار به خانهٔ ما آمدید، جوان‌تر و شاداب‌تر از امروز بودید. در آن موقع شوری در شما بود و زیاد حرف می‌زدید، خیلی جالب بودید و من اقرار می‌کنم که حتی اندکی مجذوب شما شدم و به همین جهت هم در تابستان اغلب اوقات به یاد شما بودم و امروز وقتی می‌خواستم به تئاتر بیایم به دلم

گذشت که شما را خواهم دید.

پس دوباره با خنده گفت:

— اما امروز قیافه پڑمرده‌ای دارید. این قیافه شما را پیر نشان می‌دهد. فردای آن روز چاشت را در خانه لوگانویچ صرف کردم. پس از چاشت زن و شوهر می‌خواستند برای تنظیم امور زمستان خود به ییلاق بروند و مرا هم با خود بردند. با یکدیگر به شهر مراجعت کردیم و نیمه شب در خانه ایشان، در محیط آرام خانوادگی، چای خوردم. بخاری می‌سوخت، مادر جوان پی در پی برای سرکشی به دخترش به اتاق خواب او می‌رفت. از آن پس هر وقت به شهر می‌رفتم مرتباً به خانه لوگانویچ سر می‌زدم. تدریجاً با یکدیگر انس و الفت گرفتیم.

وقتی وارد خانه می‌شدم، صدای زیبایی که بسیار دلپذیر بود از اتاق‌های عقب به گوش می‌رسید:

— کیست؟

خدمتکار یا دایه جواب می‌داد:

— پاول کونستانتی نیچ است.

آنا الکسیونا با قیافه نگران نزد من می‌آمد و هر دفعه می‌پرسید:

— این مدت کجا بودید؟ مگر برای شما اتفاقی افتاده بود؟

نگاه مهرآمیز او، دست پاک و ظریف او که به جانب من دراز می‌شد، جامه خانگی، آرایش، آهنگ بیان، حرکات او هر دفعه همان تأثیر نو و بدیع و خارق‌العاده و قابل اهمیت را در زندگی من به وجود می‌آورد. مدتی با هم گفت‌وگو می‌کردیم و مدتی خاموش می‌نشستیم و هریک با اندیشه‌های خود مشغول می‌شدیم. گاهی هم او برای من پیانو می‌زد. اگر هیچ‌کس در خانه نبود، من آن‌جا می‌ماندم و انتظار می‌کشیدم یا با دایه گفت‌وگو می‌کردم و با بچه‌ها مشغول بازی می‌شدم. گاهی نیز در اتاق

کارلو گانوویچ روی نیمکت دراز می‌کشیدم و روزنامه می‌خواندم، هنگامی که آنالکسیونا مراجعت می‌کرد، به استقبالش به دهلیز می‌رفتم و آنچه خریده بود از دستش می‌گرفتم و نادانسته این اشیا را با عشق و علاقهٔ کودکانه حمل می‌کردم.

ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «زنی نگرانی نداشت و یک بچه خوک خرید» لوگانوویچ‌ها هم نگرانی نداشتند و با من طرح دوستی ریختند. اگر مدتی می‌گذشت که به شهر نمی‌رفتم، تصور می‌کردند بیمار شده‌ام یا اتفاق ناگواری برای من روی داده است و هر دو سخت مضطرب می‌شدند. از این جهت که من، جوانی تحصیل‌کرده و زبان‌دان، به جای آن‌که به کار علمی یا ادبی بپردازم در ده زندگی می‌کنم و مثل محور چرخ دایم به دور خود می‌چرخم و پی در پی کار می‌کنم اما هیچ‌وقت یک شاهی ندارم، ناراحت بودند. تصور می‌کردند که من رنج می‌کشم و فقط برای اختفای رنج‌های خود حرف می‌زنم و می‌خندم و غذا می‌خورم. حتی در دقایق مسرت‌آمیزی که حالم خوب و خوش بود از نگاه‌های کنجکاو ایشان برحذر نبودم. وقتی حقیقتاً به وضع دشواری گرفتار می‌شدم، هرگاه طلبکاری به من فشار می‌آورد یا برای پرداخت قروض خود در سر موعد مبلغ کافی نداشتم، بیشتر به رقت و هیجان می‌آمدند. و هر دو، شوهر و زن، کنار پنجره نجوا می‌کردند. پس شوهر نزد من می‌آمد و با قیافهٔ جدی می‌گفت:

— پاول کونستانتی نیچ! اگر به پول احتیاج دارید من و زنم از شما تقاضا می‌کنیم که بدون رو در بایستی از ما بگیرید.

گوش شوهر از این سخن قرمز می‌شد. گاهی اتفاق می‌افتاد که مدتی زن و شوهر کنار پنجره نجوا می‌کردند و لوگانوویچ با گوش قرمز شده نزد من می‌آمد و می‌گفت:

— من و همسرم از شما تقاضا می‌کنیم که این هدیه ناقابل را از ما قبول کنید. حتماً قبول کنید.

و چند دکمه و یک قوطی سیگار یا چراغی را به من می‌داد. من نیز در مقابل از دهکده پرنده کشته و کره و گل برایشان می‌فرستادم. راستی باید گفت که هر دو ممتول بودند. در اوایل کار من از هرکس ممکن بود بدون احساس شرم و خجالت قرض می‌گرفتم، اما هیچ نیرویی قادر نبود مرا به گرفتن وام از لوگانویچ‌ها وادار سازد. صحبت در این باب چه فایده‌ای دارد.

من آشفته‌حال و شوریده‌بخت بودم. همه‌جا، هم در مزرعه، هم در خانه، هم در انبار در اندیشه‌او بودم. می‌کوشیدم از راز این زن جوان و زیبا و خردمند که با مردی عادی و تقریباً سالخورده (شوهرش بیش از ۴۰ سال داشت) ازدواج کرده و از وی کودکی دارد آگاه شوم. می‌خواستم از راز این مرد عادی و مهربان و ساده که با چنین سلامت فکر ملال‌انگیز بحث و قضاوت می‌کند و در مجالس رقص و شب‌نشینی با مردمان سنگین و باوقار مصاحب است، از راز این مرد پڑمرده و زاید باقیافه مطیع و بی‌اعتنا، که بیشتر به فروشندگان مغازه‌ها شباهت داشت ولی با این حال در تمتع از سعادت داشتن اولاد از آن زن زیبا خود را محق می‌دانست آگاهی یابم. پیوسته می‌کوشیدم درک کنم که چرا این زن مخصوصاً با او تصادف کرده است نه با من و به چه سبب باید در زندگی چنین اشتباه موحشی روی دهد. هر دفعه به شهر می‌رفتم، در چشم او می‌خواندم که در انتظار من بوده است. حتی خودش در برابرم اعتراف می‌کرد که از صبح حدس می‌زده است که من خواهم آمد و به انتظار ورود من ثانیه‌شماری می‌کرده است. مدتی بدین منوال گفت‌وگو می‌کردیم یا خاموش می‌نشستیم، اما از عشق خود به یکدیگر سخنی نمی‌گفتم و محجوبانه و حسودانه آن را پنهان

می‌داشتیم. از هر چه ممکن بود راز ما را به وسیله خود ما آشکار سازد بیم داشتیم. عشق من لطیف و عمیق بود، اما از خود می‌پرسیدم که اگر برای مبارزه با عشق خود نیروی کافی نداشته باشم، عاقبت این عشق به کجا خواهد کشید؟ باور نمی‌کردم که این عشق آرام و اندوهناک من ناگهان جریان پر سعادت زندگی شوهر و کودکش و تمام اهل این خانه را، که تا این حد به من دوستی و محبت می‌کردند و این قدر به من اعتماد و اطمینان داشتند، قطع نماید. آیا این عمل شرافتمندانه بود؟ او به دنبال من می‌آمد اما به کجا می‌آمد؟ کجا می‌توانستم او را ببرم؟ اگر زندگی مرفه و جالبی داشتم، اگر مثلاً در راه نجات وطن مبارزه می‌کردم یا دانشمند مشهور و هنرپیشه و نقاش سرشناسی بودم، وضع ما صورت دیگری داشت. اما اینک می‌بایست او را از یک وضع عادی و معمولی به وضع دیگری به همان شکل و شاید هم عادی‌تر و معمولی‌تر بکشانم. در این صورت این سعادت‌مندی چه مدت طول می‌کشید؟ اگر بیمار می‌شدم یا می‌مردم یا اگر از یکدیگر سیر می‌شدیم و عشق ما به بی‌مهری منتهی می‌گردید، عاقبت او چه می‌شد؟

ظاهراً او نیز همین‌طور قضاوت می‌کرد و در اندیشهٔ شوهر و اطفال و مادرش بود. می‌دانست که مادرش شوهر او را مثل پسر خود دوست می‌دارد. اگر می‌خواست تسلیم احساسات خود شود، ناگزیر بود یا راست بگوید یا دروغ و تقلب را پیشه سازد و با وضعی که داشت هم دروغ‌پردازی و هم راستگویی به یک اندازه هراس‌انگیز و اضطراب‌آور بود. پیوسته این سؤال او را آزار می‌داد که آیا عشق او مرا خوشبخت خواهد ساخت و زندگی مرا، که بدون آن عشق نیز دشوار و پر مشقت است، پیچیده‌تر و بغرنج‌تر نخواهد کرد؟ می‌پنداشت که برای عشق من به قدر کفایت جوان و شاداب نیست و برای آغاز به زندگی جدید به قدر

کفایت سعی و فعالیت و پشتکار در خود سراغ ندارد. اغلب اوقات با شوهرش در این باره سخن می‌گفت که من باید با دختر عاقل و شایسته‌ای که خانه‌دار خوبی باشد ازدواج کنم اما بی‌درنگ به سخنش می‌افزود که در تمام شهر به زحمت چنین دختری یافت می‌شود.

سال‌ها گذشت. آنالکسیونا دو کودک داشت. وقتی من به خانه لوگانویچ می‌رفتم، خدمتکار مهمان‌نوازانه می‌خندید، کودکان فریاد می‌کشیدند که عمو پاول کنستانتی نیچ آمد و به گردنم می‌آویختند. همه شادمانی می‌کردند. نمی‌دانستند که چه اضطراب و توفانی در جان من شعله‌ور است و تصور می‌کردند که من نیز شادمان و مسرورم. همه در وجود من موجود نجیبی سراغ داشتند. هم بزرگسالان و هم کودکان تصور می‌کردند که موجود بلندهمت و نجیبی در اتاق راه می‌رود و این تصور در رابطه ایشان با من جذاییتی پدید می‌آورد، چنانکه گویی در حضور من زندگی ایشان نیز پاک‌تر و زیباتر می‌شد.

من و آنالکسیونا پیاده به تئاتر می‌رفتیم: در صندلی‌ها پهلوی یکدیگر می‌نشستیم، شانه‌های ما به هم می‌خورد، خاموش دوربین را از دستش می‌گرفتم و در این موقع احساس می‌کردم که او نزدیک من است و به من تعلق دارد و ما نمی‌توانیم بدون یکدیگر زندگی کنیم. اما به سبب سوء تفاهم عجیبی هر دفعه پس از خروج از تئاتر وداع می‌کردیم و چون بیگانگان از یکدیگر جدا می‌شدیم. خدا می‌داند که در شهر درباره‌ی ما چه‌ها می‌گفتند اما یک کلمه از آنچه می‌گفتند حقیقت نداشت.

در سال‌های آخر آنالکسیونا اغلب به نزد مادرش می‌رفت. او رنج می‌برد و درک حقیقت زندگی ناخرسند و بر باد رفته چنان آزارش می‌داد که دیگر از دیدار شوهر و اطفالش شادمان نبود.

ولی ما مثل پیشتر هنوز خاموش بودیم و از عشق خود به یکدیگر

سخن نمی‌گفتیم. او در مقابل بیگانگان به من پرخاش می‌کرد و دربارهٔ هر مطلب، که بحث می‌شد، به مخالفت من برمی‌خاست و همیشه از حریف من طرفداری می‌کرد. چون چیزی از دستم به زمین می‌افتاد، سرد و خشک می‌گفت:

— تبریک عرض می‌کنم!

اگر موقع رفتن به تئاتر فراموش می‌کردم دوربین را همراه بردارم، در تئاتر به من می‌گفت:

— می‌دانستم که فراموش می‌کنید.

اما خوشبختانه یا بدبختانه در زندگی ما چیزی وجود ندارد که دیر یا زود به آخر نرسد. زمان مفارقت ما نیز فرا رسید، زیرا لوگانویچ به سمت معاون استانداری یکی از شهرستان‌های غربی منصوب شد. ناچار باید مبل‌ها و اسب‌ها و خانهٔ ییلاقی را بفروشد. پس از عزیمت از ییلاق به خانه آمدند تا برای آخرین مرتبه باغ و بام سبز رنگ آن را ببینند. همه اندوهناک بودند و من دریافتم که دیگر زمان مفارقت فرا رسیده است. اما نه تنها با خانهٔ ییلاقی بلکه با من. تصمیم گرفته شد که در اواخر ماه اوت آنا آلکسیونا را برای مسافرت به کریمه تا ایستگاه مشایعت کنم. اطبا آب معدنی را برای او تجویز کرده بودند. اندکی بعد از آن لوگانویچ با کودکش به محل مأموریت خود رهسپار می‌شد.

جمعیت انبوهی آنا آلکسیونا را مشایعت نمود. وقتی با شوهر و کودکش وداع کرد، و به سوت سوم حرکت قطار فقط یک لحظه باقی مانده بود، من به کوبهٔ او شتافتم تا یکی از بسته‌هایش را که جامانده بود بالای رف بگذارم. می‌بایست از او وداع کنم. وقتی در آن‌جا، در کوبه نگاه ما با هم تصادف کرد، یکباره نیروی روحی و صبر و استقامت هر دو مان پایان یافت. بی‌اختیار او را در آغوش کشیدم. صورتش را به سینه‌ام فشرده و

قطرات اشک از چشمش سرازیر شد. دست و صورتش را، که از اشک تر شده بود، بوسیدم. آه! چه خوشبخت بودیم! پس به عشق خویشتن اعتراف کردم و با سوز و درد دانستم که آنچه ما را از عشقورزی بازداشته بود، بسیار غیر ضروری و بی مقدار و فریبنده بوده است. دانستم که انسان هنگام عاشقی و دلباختگی باید در قضاوت خود درباره عشق به مسائلی عالی تر و مهم تر از بدبختی یا سعادت و گناه یا صواب به معانی متعارفی آن توجه کند و یا اصولاً بحث و قضاوت را درباره آن کنار بگذارد.

آن وقت برای آخرین مرتبه او را بوسیدم و دستش را فشردم و از یکدیگر جدا شدیم. قطار در حال حرکت بود و من در کوبه خالی مجاور نشسته بودم. آن قدر در آن کوبه نشستم و گریه کردم تا قطار به اولین ایستگاه رسید. پس پیاده شدم و به سوئینا رفتم...

در میان داستان عشق آلیوخین باران بند آمد و خورشید از ورای ابرها سرکشید. یورکین و ایوان ایوانویچ به ایوان رفتند. از آنجا منظره باغ و رودخانه، که در پرتو خورشید چون آینه می درخشید، جلوه ای زیبا داشت. ایشان از این منظره لذت می بردند و در عین حال متأثر بودند که این مرد با این قیافه مهربان و زیرک خود، که با چنین صفا برای ایشان داستان می گوید، حقیقتاً در این جا، در این ملک وسیع، چون محور چرخ می دایم به دور خود می چرخد و به دانش یا اشتغال دیگری، که زندگی او را دلپذیرتر نماید، نمی پردازد. در این اندیشه بودند که راستی آن بانوی جوان و زیبا هنگامی که آلیوخین در کوبه با او وداع می کرد و سر و دست او را می بوسید، چه قیافه رنج دیده و محزونی داشته است! هر دو این زن را در شهر دیده بودند. یورکین حتی با وی آشنایی داشت و او را بسیار زیبا می دانست.

کالای جاندار

گراخولسکی، لیزا را در آغوش کشید، تمام انگشت‌های کوچکش را با ناخن‌های گلی و جویده بوسید و او را روی نیمکتی با روکش مخملی ارزان قرار داد. لیزا پاهایش را روی هم انداخت و دست‌را زیر سر گذاشت و دراز کشید.

گراخولسکی روی صندلی کنارش نشست و به جانب او خم شد. سرپا چشم بود.

راستی لیزا در اشعه خورشیدی که پشت افق فرو می‌نشست به نظرش چقدر زیبا جلوه می‌کرد!

قرص خورشید زرین، که غروب می‌کرد و با هاله ارغوانی احاطه شده بود، پشت پنجره دیده می‌شد و تمام اتاق پذیرایی و همچنین لیزا را با نور درخشنده‌ای، که چشم را نمی‌زد، روشن می‌ساخت و برای مدت کوتاهی زران‌دود می‌کرد.

گراخولسکی لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت. لیزا چندان زیبا نبود. هرچند صورت کوچک گریه‌مانندش با چشم‌های میشی و بینی پهن شاداب و حتی شهوت‌انگیز و گیسوان کم‌پشتش، مثل شبق مشکی و تابدار و پیکر کوچکش ظریف و خوش‌ترکیب و مانند مارماهی متحرک و جنبنده

بود، اما به طور کلی... وانگهی از ذوق و سلیقه من بگذریم. گراخولسکی، که زنان فاسدش کرده بودند و در عمر خود صدها مرتبه عاشق شده و از معشوقه بریده و دل به دیگری باخته بود، او را بسیار زیبا می‌دید و بکلی شیفته لیزا شده بود. عشق نابینا همه جازیبایی دلخواه را می‌یابد.

در حالی که مستقیم به چشم‌های لیزا می‌نگریست می‌گفت:
— گوش بده! زیبای من! آمده‌ام با تو صحبت کنم. عشق تاب تحمل سرگردانی و بلا تکلیفی را ندارد.

می‌دانی که روابط نامعلوم... لیزا، دیشب به تو گفتم... بیا امروز بکوشیم تا جواب سؤالی را که دیشب مطرح شد پیدا کنیم. خوب، بیا به اتفاق یکدیگر این معما را حل کنیم و تصمیم بگیریم که... چه باید کرد؟
لیزا خمیازه‌ای کشید و، در حالی که ابروها را بشدت به هم می‌فشرد و دست راستش را از زیر سر بیرون می‌آورد، با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد به دنبال گراخولسکی تکرار کرد.

— چه باید کرد؟

— خوب، چه باید کرد؟ مغز متفکرت را به کار بینداز و راه حلی پیدا کن... من تو را دوست دارم و از آدم عاشق کاری ساخته نیست. عاشق خودخواه است. اولاً من قدرت ندارم با کسی شریک باشم. هر وقت فکر می‌کنم که او تو را دوست دارد، در عالم خیال او را قطعه قطعه می‌نمایم، ثانیاً تو مرا دوست داری... و لازمه عشق آزادی کامل است...

مگر تو آزادی؟ مگر این فکر که این مرد دایم به روانت چسبیده تو را مضطرب و ناراحت نمی‌کند؟ بسیار طبیعی است که تو از مردی که شاید دوستش نداشته باشی متنفری...

ثالثاً... ثالثاً چه؟ ثالثاً ما او را فریب می‌دهیم و این عمل... دور از شرافت است. لیزا، قبل از هر چیز باید صداقت و راستی را پیشه ساخت و از دروغ

و خیانت پرهیز کرد!

— خوب، پس چه باید کرد؟

— می توانی حدس بزنی... به عقیده من تو باید او را از مناسبات ما آگاه کنی و ترکش نمایی و آزاد زندگی کنی. این کارها را هرچه زودتر باید انجام داد... مثلاً همین امشب تو... برای او توضیح بده... دیگر وقت آن رسیده که به این وضع خاتمه داده شود... مگر تو از عشقبازی دزدانه سیر و بیزار نشدی؟

— توضیح بدهم؟ برای و انیا؟

— خوب، آره!

— ممکن نیست! میشل، دیشب به تو گفتم که این کار ممکن نیست.

— چرا ممکن نیست؟

— او می رنجد، فریاد می کشد، افتضاح و جنجال راه می اندازد. مگر تو اخلاقت را نمی دانی؟ پناه بر خدا!!! توضیح دادن لازم نیست! فکر دیگری بکن!

گراخولسکی با دست پیشانیش را مالید و آه کشید و گفت:

— آره، خیلی می رنجد. آخر من خوشبختی اش را می گیرم. راستی او تو

را دوست دارد؟

— دوست دارد، خیلی.

— چه وضع دشواری؟ آدم نمی داند که از کجا باید شروع کرد.

مخفی ساختن از او عمل رذیلانه ای است: گفتن به او باعث نابودی اش می شود... لعنت بر شیطان! خوب پس چه باید کرد؟

گراخولسکی به فکر فرو رفت. صورت رنگ باخته اش را در هم کشید. لیزا گفت:

— به همین وضع ادامه خواهم داد. بگذار اگر خواست خودش بفهمد.

— اما این عمل... این عمل هم گناه است و هم... بالاخره تو مال منی و هیچ کس حق ندارد فکر کند که تو به من تعلق نداری و مال دیگری هستی! تو مال منی! تو را به هیچ کس نمی دهم!... دلم به حال او می سوزد. لیزا، خدا می داند که چقدر دلم به حالش می سوزد! وقتی او را می بینم دلم ریش می شود! اما... اما بالاخره چه باید کرد؟ آخر تو که او را دوست نداری به خاطر چه چیزی رنج و مشقت زندگی با او را تحمل می کنی؟ باید به او گفت! به او بگو و بیا به خانه من! تو زن من هستی نه زن او.

بگذاریم این مطلب را بدانند. به هر طریقی شده اندوه خود را تحمل خواهد کرد... او اولین و آخرین عاشق شکست خورده نیست. می خواهی فرار کنی؟ ها؟ زودتر حرف بزن! می خواهی فرار کنی!

لیزا برخاست و با چشم های پرسنده به گراخولسکی نگریست.

— فرار کنم؟

— خوب، آره... به ملک من... و بعد به کریمه... نامه ای برایش می فرستیم و توضیح می دهیم... همین امشب می توان فرار کرد. قطار ساعت یک ونیم حرکت می کند ها؟ می خواهی؟

لیزا بینی اش را خاراند، به فکر فرو رفت و گفت:

— خوب!

و به گریه افتاد.

بر گونه هایش لکه های سرخ پدید آمد. چشم هایش پر از آب شد و قطرات اشک بر صورت گریه ماندنش فروغلتید...

گراخولسکی مضطرب شد و گفت:

— لیزا، چرا گریه می کنی؟ عزیزم چه شده؟

لیزا دست هایش را به سوی گراخولسکی برد و به گردنش آویخت.

صدای هق هق گریه به گوش رسید.

لیزا آهسته گفت:

— دلم به حالش می سوزد... آخ، نمی دانی چقدر دلم به حالش می سوزد!

— به حال که؟

— وا... وانیا.

— مگر من دلم نمی سوزد؟ اما چه باید کرد؟ ما مسبب رنج و بدبختی او

می شویم... او رنج خواهد کشید، نفرین خواهد کرد... اما گناه ما چیست که

یکدیگر را دوست داریم؟

در این موقع گراخولسکی مثل عقرب گزیده ای به سرعت از لیزا دور

شد و روی صندلی راحت نشست.

لیزا نیز از او جدا شد و بسرعت، در یک چشم به هم زدن، خود را روی

نیمکت افکند.

هر دو بشدت سرخ شدند و چشم فرو انداختند و سرفه کردند.

جوان بلند قامت و شانه پهنی، که در حدود سی سال داشت، با لباس

کارمندان به اتاق پذیرایی آمد، بی صدا وارد شد. فقط خش خش صندلی، که

کنار در به آن چنگ انداخت، دلباختگان را از ورودش آگاه ساخت و آنان را

به نگرستن به گرد خویش واداشت. این جوان شوهر لیزا بود.

دیر متوجه شدند و او دید که چگونه گراخولسکی دست به کمر لیزا

انداخته بود، دید که چگونه لیزا به گردن سفید و اشرافی گراخولسکی

آویخته بود.

لیزا و گراخولسکی، در حالی که می کوشیدند دست های سنگین و

کرخ شده و چشم های بهت زده خود را بیشتر پنهان نمایند، همزمان در دل

گفتند: «او دید!»

چهره گلگون شوهر گیج و مبهوت رنگ باخت.

این سکوت رنج آور و عجیب، که روح را پریشان می ساخت، سه دقیقه

طول کشید. آه، چه دقایق دشواری! گراخولسکی هنوز هم آن دقایق را به خاطر دارد!

قبل از همه شوهر حرکت کرد و مهر خاموشی را شکست. به سوی گراخولسکی رفت و باقیافه بی اعتنا و لبخند احمقانه‌ای دستش را به سوی او دراز کرد. گراخولسکی دست نرم و عرق کرده‌اش را با ملایمت فشرد و گویی قورباغه‌ای را در مشت خود می‌فشارد، سراپا لرزید و گفت:

— سلام!

شوهر با صدایی که بزحمت شنیده شد جواب داد:

— سلام قربان!

پشت یقه‌اش را مرتب کرد و رو به روی گراخولسکی نشست. باز سکوت دردناکی حکمفرما شد... اما این سکوت دیگر آن قدر احمقانه نبود... نخستین حمله، که سخت تر و سهمناک تر از همه بود، گذشت.

حالا فقط یکی از آن دو نفر می‌بایست به بهانه کبریت یا چیز بیهوده دیگری اتاق را ترک کند.

هر دو بسیار مایل بودند از اتاق خارج شوند. آن‌ها بدون نگرستن به یکدیگر روبه روی هم نشسته بودند، به ریش خود دست می‌کشیدند، در مغز آشفته خود راه خروج از این وضع ناراحت و وحشتناک را می‌جستند. عرق از سر و رویشان می‌ریخت، هر دو به طرز تحمل‌ناپذیری رنج می‌کشیدند و در آتش نفرت می‌سوختند. می‌خواستند به جان یکدیگر بیفتند اما... چگونه باید شروع کرد و کدام یک باید پیشقدم شود؟ کاش لااقل لیزا از اتاق بیرون می‌رفت.

بوگروف (نام شوهر چنین بود) آهسته گفت:

— من دیشب شما را در انجمن دیدم.

— آری، من آن جا بودم... شما رقصیدید؟
— هوم، آری، با آن... با دختر کوچک لیوکاتسکا... سنگین می رقصید...
رقصیدن با او دشوار است. فقط در وراجی استاد است. (سکوت). از
پرگویی خسته نمی شود.

— آری،... کسل کننده بود. من هم شما را دیدم...
گراخولسکی تصادفاً به بوگروف نگریست... نگاهش با نگاه سرگردان
شوهر فریب خورده مصادف شد و نتوانست آن را تحمل نماید، شتابان
برخاست، به سرعت دست بوگروف را گرفت و آن را فشرد، کلاهش را
برداشت و به سمت در رفت. به نظرش می رسید که هزاران چشم به پشت
او نگاه می کند. احساس هنرپیشه ای را داشت که تماشاگران با سوت و جیغ
از صحنه اش می رانند. احساس آدم جلف و خودسازی را داشت که با
پس گردنی از اداره پلیس بیرونش می اندازند.

همین که صدای پای گراخولسکی خاموش شد و صدای بسته شدن در
دهلیز به گوش رسید، بوگروف از جا برجست و چند بار دور اتاق گشت و
به جانب همسرش رفت. صورت گربه مانند گویی انتظار سیلی محکمی را
می کشید، متقبض گشت، چشم هایش تنگ شد، شوهر نزدیک او رفت،
روی دامن پیراهن بلندش، که به زمین کشیده می شد پا گذاشت، آن قدر
به وی نزدیک شد که زانوهایش به زانوهای او خورد. با چهره
دگرگون گشته و رنگ باخته، در حالی که دست ها و سر و شانه هایش
می لرزید، با صدای گریان و گرفته ای گفت:

— اگر تو بد سیرت یک بار دیگر او را به این جا راه بدهی... اگر جرئت
کند باز قدم به این جا بگذارد، او را خواهم کشت! می فهمی؟ آ... آ... زن
پلید! می لرزی! پست... فطرت! فاحشه!

بوگروف آرنج او را گرفت، بشدت تکانش داد و مثل توپ لاستیکی

به طرف پنجره پرتابش کرد.

— بد سیرت! پست! شرم نداری!

لیزا به سوی پنجره پرواز کرد، پاهایش با زمین تماس نداشت، با دست پرده را چسبید، شوهرش به جانب او آمد؛ با چشمان برافروخته پا به زمین کوفت و فریاد کشید:

— خفه شو!

لیزا خاموش بود. به سقف نگاه می کرد و می گریست، قیافه دخترک پشیمانی را داشت که می خواهند مجازاتش کنند.

— پس تو این طور هستی؟ ها؟ با این آدم جلف؟ بسیار خوب! در برابر محراب؟ کی؛ زن نجیب و مادر! خفه شو! به شانه زیبا و ظریف لیزا ضربه ای زد.

— خفه شو! کثافت! من تو را به این سادگی رها نمی کنم! اگر این پست فطرت رذل جرئت کند یک بار دیگر این جا بیاید، اگر من حتی یک بار دیگر تو را... می شنوی؟ با این بدنهاد ببینم... دیگر هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! ترا می کشم و به سبیره می روم! او را هم می کشم! برو گم شو! نمی خواهم روی نحست را ببینم.

بوگروف با دست پیشانی و چشمانش را مالید و به گام زدن در اتاق پذیرایی پرداخت. لیزا پیوسته با صدای بلندتر می گریست و، در حالی که بینی پهن و شانه هایش می لرزید، تور پرده ها را نگاه می کرد.

شوهرش فریاد کشید:

— چقدر بلهوسی! آدم ابله یک ذره عقل و شعور ندارد! دایم دنبال هوی و هوس می رود. اما خانم لیزا و تا، من آن آدمی که تو خیال می کنی نیستم! من نمی توانم کلاه غر مساقی به سرم بگذارم؛ از این کارها خوشم نمی آید! اگر می خواهی هرزگی کنی... دیگر جای تو در خانه من نیست! از این جا

برو... حالا که شوهر کردی دیگر هرزگی را فراموش کن... فکر این آدم‌های جلف و هرزه را از سرت بیرون کن! این کارها احمقانه است! دیگر این عمل تکرار نشود! شوهرت را دوست داشته باش! حالا که شوهر کردی باید او را دوست داشته باشی! مگر یک نفر برای تو کافی نیست! حالا برو گم شو!

بوگروف اندکی سکوت کرد و باز فریاد کشید:

— به تو می‌گویم برو گم شو! برو به اتاق بچه! چرا زوزه می‌کشی؟ گناه کردی و زوزه هم می‌کشی! سال گذشته دنبال کوچکوف افتادی و امسال دنبال این نسناس... تفو! دیگر وقت آن رسیده که وظیفه خود را بدانی، تو شوهر داری، مادر شدی! پارسال رنجش و عدم رضایت بود، امسال هم رنجش و عدم رضایت است... تفو.

بوگروف با صدای بلند آهی کشید. بوی تند شراب در فضا پراکنده گشت. از مهمانی ناهار باز می‌گشت و اندکی مست بود:

— مگر وظیفه خود را نمی‌دانی؟ نه!... باید به شما درس داد! شما زن‌ها هنوز وظیفه خود را نمی‌دانید! مادر جان شما فاسد و هرزه بود و شما... زوزه بکش! آری! زوزه بکش!

بوگروف به سوی همسرش رفت و پرده را از دست او بیرون کشید:

— کنار پنجره نایست... مردم می‌بینند که زوزه می‌کشی... دیگر این عمل تکرار نشود. از آغوش مردان به منجلاب بدبختی می‌افتی... سیه‌روز و بیچاره می‌شوی. مگر من از زن به مزدی خوشم می‌آید؟ اگر باز با این لوطی‌های الدنگ معاشرت کنی... خوب، کافی است... دفعه دیگر... آخر من... لیزا دیگر بس کن...

بوگروف آهی عمیق کشید و بخار شرابی که از دهانش خارج شد لیزا را در میان خود گرفت:

— تو جوان و احمقی، هیچ چیز نمی فهمی... من هرگز در خانه نیستم... خوب، آن ها هم از این فرصت استفاده می کنند. باید عاقل و منطقی بود! بالاخره کلاه زن به مزدی سرم می گذارند! و آن وقت دیگر تحمل نخواهم کرد...

آن وقت دیگر کار تمام است. آن وقت اگر پیش پاهای من به خاک بیفتی، در مقابل خیانت من... من به خدا حاضر به انجام هرکاری خواهم بود. می توانم تو را به قصد کشتن کتک بزنم... و از خانه بیرون کنم. آن وقت برو پیش این لوطی ها و اراذل و اوباش!

آنگاه بوگروف با کف دست نرم و بزرگ (Horrible dictu) چهره گریان و خیس لیزای خائن و فریبکار را پاک کرد. باز ن بیست ساله اش مثل کودکی رفتار می کرد.

— خوب، بس است... ترا می بخشم، اما دفعه دیگر... خدا می داند چه خواهم کرد!... این دفعه پنجم است که تو را می بخشم اما مرتبه ششم دیگر چشم پوشی نخواهم کرد. خدا هم این گناه را به تو نخواهد بخشید. بوگروف خم شد و لب های براق خود را به سر لیزا نزدیک کرد. اما نتوانست سر او را ببوسد...

صدای درهای راهرو و اتاق غذاخوری و سالن و اتاق پذیرایی به گوش رسید و گراخولسکی مثل گردباد وارد اتاق پذیرایی شد، دست ها را تکان می داد. کلاه قیمتش را مچاله کرده بود، نیم تنه اش مثل این که به جارختی آویخته باشد، روی شانه اش تکان می خورد، تب شدیدی را مجسم می ساخت، بوگروف به محض مشاهده او از همسرش دور شد و به پنجره دیگر نگاه کرد. گراخولسکی به جانبش دوید و، در حالی که دست ها را تکان می داد و به سختی نفس می کشید، بدون این که او را نگاه کند، با صدای لرزان فریاد کشید:

— ایوان پتروویچ! بیا این صحنه مضحک را، که در مقابل هم بازی می‌کنیم، کنار بگذاریم. باید از فریب‌دادن یکدیگر دست برداریم، کافی است! من دیگر قدرت تحمل ندارم. شما هر کاری می‌خواهید بکنید اما من دیگر قدرت ندارم. این کار زشت و نفرت‌انگیز است. بالاخره افتضاحی بالا می‌آید! می‌فهمید؟ افتضاح بالا می‌آید.

نفس گراخولسکی بند آمد و صدا در گلوی‌اش شکست.

— من این اخلاق‌ها را ندارم. شما هم آدم شرافتمندی هستید. من او را دوست دارم! بیش از همه چیز جهان دوست دارم شما متوجه عشق من به او شدید و... وظیفه دارم که این مطلب را به شما بگویم.

ایوان پتروویچ با خود اندیشید: «چه جوابی باید به او داد؟»

— باید به این وضع خاتمه داد. این کم‌دی نمی‌تواند زیاد ادامه پیدا کند! باید بالاخره تصمیمی در این باب گرفت!

گراخولسکی نفس عمیقی کشید و به سخنش ادامه داد:

— من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم: او هم همین‌طور. شما مرد دانشمندی هستید: می‌فهمید که در چنین شرایط زندگی خانوادگی شما امکان‌پذیر نیست. این زن دیگر به شما تعلق ندارد. خوب، آری!... خلاصه خواهش می‌کنم که با نظر ارفاق... و انسان‌دوستی به این قضیه نگاه کنید. ایوان پتروویچ! بالاخره بفهمید که من او را دوست دارم، بیش از خودم، بیش از همه چیز جهان دوستش دارم، و فرو نشاندن آتش این عشق از قدرت من بیرون است!

بوگروف بالحن عبوس و اندکی تمسخرآمیز پرسید:

— او چگونه؟

— از خودش بپرسید! خوب، از خودش بپرسید! زندگی او با مردی که دوست ندارد، زندگی او با شما، در حالی که دیگری را دوست دارد...

آخر... آخر این زندگی مثل جهنم است.

بوگروف، که دیگر لحن صدایش تمسخرآمیز نبود، تکرار کرد:

— او چطور؟

— او... او مرا دوست دارد! ما عاشق و دلباخته یکدیگریم. ایوان پتروویچ! ما را بکشید، تحقیر کنید، تعقیب کنید، هر عملی که میل دارید انجام دهید... اما دیگر قادر نیستیم این قضیه را از شما پنهان کنیم، ما هر دو این جا حضور داریم! با تمام خشونت کسی که سرنوشت کاخ سعادتش را واژگون ساخته ما را محکوم کنید!

بوگروف مثل خرچنگ کباب شده سرخ شد و با یک چشم به لیزا نگریست. شروع به پلک زدن کرد. انگشت ها و لب ها و پلک هایش می لرزید. بیچاره او! چشم های گریان لیزا به او می گفت که گراخولسکی حق دارد و قضیه بسیار جدی است...

پس گفت:

— خوب، بعد؟ اگر شما... در این دوره... همه شما این طور...

گراخولسکی با صدای بسیار زیر مردانه ای جیغ کشید:

— خدا شاهد است که ما وضع شما را درک می کنیم. مگر ما نمی فهمیم، مگر ما احساس نمی کنیم، خوب می دانم که شما را دچار چه رنج و عذابی کرده ام. خدا همه چیز را می بیند!

اما رفق و مدارا کنید، عاجزانه از شما استدعا می کنم! ما گناهی نداریم! عشق گناه نیست! هیچ اراده ای قدرت مبارزه با آن ندارد. ایوان پتروویچ او را به من بدهید. او را به من واگذارید و برای رنج و شکنجه ای که می کشید هر چه می خواهید از من بگیرید، جان مرا بگیرید اما لیزا را به من بدهید! من برای انجام هرکاری حاضریم. خوب، به من بگویید که به چه وسیله می توانم لااقل تا حدی فقدان او را برای شما جبران کنم؟ در عوض این

خوشبختی که از کف می‌دهید می‌توانم سعادت دیگری را برای شما فراهم کنم. ایوان پترویچ می‌توانم! من با هر چه شما بگویید موافقم! راضی نکردن شما از طرف من پستی و دنائت است... من وضع شما را در این لحظه درک می‌کنم.

بوگروف دستش را تکان داد: گویی می‌خواست بگوید: «ترا به خدا از این جا بروید!» رطوبت خائنانانه چشم‌هایش را تار ساخت...

با خود اندیشید: «الساعه خواهند دید که اشک در آستین دارم.»
— ایوان پترویچ! من می‌فهمم که شما چه وضع و حالی دارید سعادت دیگری را، که تاکنون مزه آن را نچشیده‌اید، به شما خواهم داد. چه می‌خواهید؟ من ثروتمندم، پسر مرد متنفذی هستم... می‌خواهید؛ خوب، چقدر می‌خواهید؟

بوگروف احساس کرد که ناگهان چیزی در قلبش فرو رفت... با هر دو دست پرده پنجره را گرفت.
گراخولسکی می‌گفت:

— پنجاه هزار روبل... می‌خواهید؟ ایوان پترویچ، استدعا می‌کنم... این رشوه نیست... خرید و فروش هم نیست. من فقط می‌خواهم با این هدیه لااقل تا حدی خسارت بی‌اندازه و قیاس شما را جبران کنم... صد هزار روبل می‌خواهید؟

خداوندا مثل این که با دو پتک گران داریم بر شقیقه‌های ایوان پترویچ بدبخت می‌زدند...

در گوش‌های او یک ارابه سه اسبه روسی با زنگ و زنگوله بسرعت حرکت می‌کرد.

گراخولسکی همچنان می‌گفت:

— این هدیه را از من بپذیرید! از شما عاجزانه استدعا می‌کنم! با قبول

آن وزنه سنگینی را از دوش وجدان من برمی‌دارید خواهش می‌کنم قبول کنید!

پروردگارا! از کنار پنجره‌ای که چشم‌های نمناک بوگروف بدان می‌نگریست، کالسکه قشنگ چهار نفره‌ای روی سنگفرش خیس شده از باران ملایم بهاری می‌گذشت. اسب‌های سرکش و بی‌پروا و پرزرق و برقی با ادا و اطوار زیبا آن را می‌کشیدند. در کالسکه چند نفر با کلاه‌های حصیری و چهره‌های خرسند و راضی و قلاب‌های ماهی‌گیری و کیسه‌های شکاری نشسته بودند. دانش‌آموزی با کلاه سفید تفنگی به دست داشت. آن‌ها برای ماهی‌گیری و شکار و نوشیدن چای در هوای آزاد به بیلاق می‌رفتند. به آن مکان حاصلخیزی می‌رفتند که در مزارع و جنگل‌ها و ساحل رودخانه آن بوگروف کوچولو؛ پسرک پابره‌نه و سوخته از آفتاب کشیش دهکده که هزار بار خوشبخت‌تر از امروز بود، می‌دوید. راستی که ماه مه چقدر فریبنده و دلکش است! و آنان که لباس رسمی سنگین خود را درمی‌آوردند و می‌توانند در کالسکه بنشینند و به مزارعی بروند که در آن جا بلدرچین‌ها می‌خوانند و بوی یونجه تازه به مشام می‌رسد چه خوشبختند!

احساس مطبوع و خنک‌کننده قلب بوگروف را به هم فشرد. صد هزار روبل! تمام آرزوهای امیدپرورش که دوست داشت در تمام دوران کارمندی خود، هنگام نشستن در اداره دولتی یا در دفتر کار تنگ و کوچک خانه‌اش، خویشتن را با آن سرگرم و مشغول سازد با این کالسکه از مقابل چشمش گذشت... رودخانه ژرف با ماهیان بسیار، باغ وسیع با خیابان‌های باریک و فواره‌ها و سایه‌ها و آلاچیق‌ها و خانه بیلاقی با تراس و برج و چنگ بادی (از وجود چنگ بادی به وسیله مطالعه رمان‌های آلمانی اطلاع پیدا کرده بود) و زنگوله‌های نقره‌ای... آسمان صاف و آبی، هوای شفاف و پاک انباشته با روایح دلپذیر که گرسنگی و پابره‌نگی ایام کودکی را به یادش

می آورد... خفتن در ساعت نه شب و بیدار شدن در ساعت ۵ صبح... روزها صید ماهی و شکار و گفت و گو با موژیک‌ها... بسیار خوب و دلپذیر است! ایوان پتروویچ! بیش از این عذابم ندهید! صد هزار روبل می‌خواهید؟ بوگروف با صدای خفه‌ای که به نعره گاو سرماخورده‌ای شباهت داشت گفت:

— هوم، صد و پنجاه هزار روبل!
این سخن را گفت و خجلت زده از این کلمات سر را خم کرد و به انتظار جواب ماند...

گراخولسکی گفت:
— بسیار خوب! موافقم! ایوان پتروویچ! از شما تشکر می‌کنم الساعه... شما را زیاد معطل نمی‌کنم.
گراخولسکی از جا پرید، کلاهش را به سر گذاشت و پس‌پسکی از اتاق بیرون دوید.

بوگروف پرده اتاق را محکم‌تر گرفت... شرمنده بود...
این عمل را زشت و احمقانه می‌پنداشت اما در عوض امیدهای درخشنده‌ای در دماغش که به شدت کوفته می‌شد، به جنبش آمد. بزودی ثروتمند می‌شد!

لیزا، که هیچ چیز را درک نمی‌کرد و می‌ترسید که مبادا شوهرش به وی نزدیک شود و او را به سویی پرتاب کند، با پیکر لرزان از در نیمه گشوده خارج شد و به اتاق کودک رفت و روی تخت‌خواب دایه دراز کشید و فوراً به خواب رفت. تب شدیدی عارضش شده بود.

بوگروف تنها ماند، نفسش تنگ شد. در را گشود، نسیم بسیار مطبوعی به صورت و گردنش وزید. فروبردن این هوای مطبوع هنگام لمیدن روی صندلی نرم کالسکه لذت‌بخش است... در آن‌جا، دور از شهر در کنار

دهکده و بیلاق هوا از این هم بهتر است.

از این اندیشه که وقتی به ایوان خانه ییلاقیش برود و مناظر سحرانگیز زیر پایش را تماشا کند چنین هوای دلکش و مطبوعی احاطه‌اش خواهد کرد، لبخندی بر لبانش نقش بست. مدت درازی در عالم رویا بسر می‌برد... خورشید دیگر فرونشسته بود اما او هنوز کنار پنجره ایستاده، فکر می‌کرد و می‌کوشید با تمام نیروی خود سیمای لیزارا، که مصرانه در تمام رویاهای شیرینش او را تعقیب می‌کرد، از سر بدر کند.

گراخولسکی، که وارد اتاق شده بود، در گوش او نجوا کرد.

— ایوان پترویچ! آوردم. پول را آوردم... بیایید تحویل بگیرید!... در این بسته‌ها چهل هزار روبل است. این هم حواله بیست هزار روبل به تاریخ پس فردا است... این هم یک سفته... این هم یک چک... سی هزار روبل باقیمانده را همین روزها... مباشر من برای شما خواهد آورد.

گراخولسکی با هیجان و گونه‌های گل انداخته، در حالی که تمام اعضای بدنش را حرکت می‌داد، تلی از بسته‌های اسکناس و کاغذها و پاکت‌ها را در مقابل بوگروف گذاشت. تل بسیار بزرگ و رنگارنگی بود.

بوگروف در تمام عمرش این همه پول ندیده بود، انگشت‌های فربه‌اش را از هم گشود و بی‌آن‌که به گراخولسکی نگاه کند، به مرتب‌کردن بسته‌های اسکناس و سفته و حواله‌ها پرداخت.

گراخولسکی تمام پول‌ها را در برابر بوگروف گذاشت و خرامان خرامان در اتاق قدم زد و به جست‌وجوی معشوقه خرید و فروش شده پرداخت. بوگروف جیب‌ها و کیف پولش را پر کرد و چک‌ها و حواله‌ها را در کشوی میز پنهان ساخت و نصف تنگ آب را نوشید و به خیابان شتافت و با صدای وحشیانه‌ای فریاد کشید:

— درشکه!

ساعت یازده و نیم شب بوگروف به هشتی مهمانخانه «پاریس» نزدیک شد، با هیاهو از پلکان بالا رفت و در اتاقی را که گراخولسکی در آن زندگی می‌کرد کوفت. در را گشودند. گراخولسکی اثاثه خود را در جامه‌دان می‌گذاشت. لیزا پشت میز نشسته بود و دستبندی را به دستش امتحان می‌کرد. هنگام ورود بوگروف هر دو ترسیدند تصور کردند که او دنبال لیزا آمده و پول‌هایی را که نه با رضایت بلکه از سر خشم برداشته بود برگردانده است.

اما بوگروف دنبال لیزا نرفته بود. در حالی که در لباس‌های نو احساس ناراحتی می‌کرد و خجالت می‌کشید، تعظیم کرد و با ژست پیشخدمت‌ها در کنار در ایستاد. لباس نو بسیار شیک بود. شناختن بوگروف در آن لباس دشوار بود. پارچه لباسش از بهترین منسوجات فرانسه و برش آن طبق آخرین مد و تازه از زیر دست خیاط بیرون آمده بود و پیکر تنومندش را، که تا آن زمان هرگز جز لباس رسمی عادی کارمندان لباس دیگری نپوشیده بود، به خوبی می‌آراست. به پاهایش نیم‌چکمه‌هایی با سگک‌های براق می‌درخشید. کنار در ایستاده از لباس نو خود شرمندۀ بود و با دست راست زنجیر ساعتی را که یک ساعت پیش سیصد روبل برای آن پرداخته بود می‌پوشاند.

گفت:

— من آمده‌ام... بگویم که می‌شونکا را نمی‌دهم...

گراخولسکی پرسید:

— کدام می‌شونکا؟

— پسر.

گراخولسکی و لیزا به هم نگریستند.

ابروان لیزا به هم رفت، گونه‌هایش گل انداخت و لبانش لرزید. گفت:

— بسیار خوب!

به یاد بستر گرم میشو تکا افتاد. تعویض این بستر گرم با نیمکت سفت اتاق مهمانخانه بی‌رحمانه بود. به این جهت با تقاضای بوگروف موافقت کرد و پرسید:

— می‌توانم گاه‌گاه او را ببینم؟

بوگروف تعظیم کرد و از اتاق بیرون آمد، بالباس پرزرق و برق از پلکان پایین رفت، عصای گران‌قیمتش را به اطراف تکان می‌داد و هوا را می‌شکافت.

به درشکه‌چی گفت:

— برو به خانه! فردا ساعت پنج صبح به‌گردش می‌روم... اگر وقتی

آمدی من هنوز خواب بودم، بیدارم‌کن. بیرون شهر می‌رویم...

غروب زیبای ماه اوت بود. خورشید با هاله‌ی زرینی که رشته‌های ارغوانی در میانش دیده می‌شد در افق غربی ایستاده، آماده فرونشستن پشت تپه‌های دوردست بود. سایه‌ها و نیم‌سایه‌ها دیگر در باغ ناپدید گشته بود. هوا نمناک شد اما اشعه‌ی زردرنگ خورشید هنوز تارک درختان را زراندود می‌ساخت... هوا گرم بود. اندکی پیش باران آمده و هوای شفاف و معطر و باطراوت را تازه‌تر ساخته بود.

من ماه اوت مه‌آلود و اشک‌آور و تیره و تار پایتخت را با شفق‌های مرطوب و سرد توصیف نمی‌کنم. پناه بر خدا! من ماه اوت سخت شمالی کشورمان را توصیف نمی‌کنم. از خوانندگان تقاضا دارم در عالم خیال خود را در کریمه، در یکی از سواحل آن، نزدیک فنو دوسیا، مخصوصاً در همان مکانی که خانه‌ی ییلاقی یکی از قهرمانان من، خانه‌ی ییلاقی خوب و تمیزی که در میان باغچه‌های گل و بوته‌های هرس شده قرار گرفته است تجسم نماید. به فاصله‌ی صد قدم در آن سوی این خانه‌ی ییلاقی باغ میوه‌ی سبزی، که

ییلاق نشینان در آن گردش می‌کنند، دیده می‌شود...

ظاهراً گراخولسکی اجاره سنگینی، سالیانه در حدود هزار روبل، برای این خانه ییلاقی می‌پردازد... خانه ییلاقی ارزش این اجاره‌بها را ندارد اما بسیار خوب و زیبا است... این ساختمان بلند و باریک و ظریف و شکننده با دیوارهای نازک و نرده‌های بسیار نازک، که با رنگ آبی روشن آرایش یافته و از اطراف آن پرده‌ها آویخته و به دیوارهایش تصاویری نصب شده، دوشیزه جوان و زیبا و شکننده و ظریفی را به خاطر می‌آورد.

در شب توصیف شده گراخولسکی و لیزا در تراس این خانه ییلاقی نشسته بودند. گراخولسکی مجله عصر جدید را مطالعه می‌کرد و از لیوان سبزرنگی شیر می‌نوشید. در مقابلش روی میز سیفن با آب معدنی قرار داشت. گراخولسکی خود را مبتلا به بیماری نزله ریه می‌پنداشت و به تجویز پزشکی به نام دمیتریف هر روز مقدار زیادی انگور و شیر و آب معدنی می‌خورد. لیزا دور از میز روی صندلی راحت نرمی نشسته بود. آرنج‌ها را روی نرده نهاده و صورت کوچکش را روی مشت‌ها تکیه داده بود و به خانه ییلاقی روبه‌رو می‌نگریست... شیشه‌های پنجره آن خانه اشعه خیره‌کننده خورشید را منعکس می‌کرد و به چشم‌های لیزا می‌انداخت... در پشت باغ و درخت‌هایی که تک‌تک خانه ییلاقی را احاطه می‌کرد، دریای آبی‌فام و بیکران با امواج کف‌آلوده و بادبان‌های سفید به چشم می‌خورد... منظره‌ای بسیار خوب و دلپذیر بود! گراخولسکی مجله را مطالعه می‌کرد و پس از هر دو سطری که می‌خواند چشمان آبی‌رنگش را به پشت لیزا می‌دوخت... شعله عشق سوزان و شهوت‌آلود سابق در این چشم‌ها می‌درخشید... با وجود ابتلا به بیماری خیالی بی‌نهایت خوشبخت بود...

لیزا نگاه او را به پشت خود احساس می‌کرد، در اندیشه آینده درخشان

میشوتکا بود و بسیار آرام و راحت به نظر می‌رسید.

ارابه‌هایی که در پی یکدیگر به این خانه ییلاقی نزدیک می‌شد، بیش از دریا و درخشش خیره‌کننده شیشه‌های خانه ییلاقی روبه‌رو توجهش را جلب می‌کرد.

ارابه‌ها پر از مبل‌ها و اثاثه‌گوناگون بود. لیزا می‌دید که چگونه در مشبک خانه ییلاقی و در شیشه‌ای پشت آن باز شد، چگونه ارابه‌چی‌ها با نزاع و مشاجره بی‌پایان در کنار مبل‌ها در جنبش و حرکت بودند. صندلی‌های راحت بزرگ و نیمکت با روکش مخمل شاتوتی‌رنگ، میزهای سالن و اتاق پذیرایی و غذاخوری، تختخواب بزرگ دو نفری تختخواب بچگانه را از در شیشه‌ای به داخل خانه بردند... شیء بزرگ و سنگینی را، که در حصیر پیچیده شده بود، نیز به خانه حمل کردند... لیزا با خود اندیشید: «پیانو!» و دلش به تپش آمد.

از مدت‌ها پیش صدای پیانو را، که بسیار دوست داشت، نشنیده بود. در ییلاق حتی یک آلت موسیقی نداشتند. او و گراخولسکی فقط در عالم خیال موسیقی‌دان بودند نه بیشتر، پس از پیانو جعبه‌ها و صندوق‌های بسیاری را، که روی آن‌ها کلمه «با احتیاط» نوشته شده بود، به خانه بردند. در این جعبه‌ها آینه و ظروف بود. کالسکه مجلل و گرانبهایی را دو اسب سفید که به قو شباهت داشتند به باغ بردند.

لیزا به یاد یا بوی پیری که گراخولسکی، که نه سواری را دوست داشت و نه اسب‌ها را، به صد روبل خریده بود افتاد و با خود اندیشید: «پروردگار! چه ثروتی!»

یابوی او در مقایسه با این اسب‌های سفید مانند ساس به نظر می‌رسید. گراخولسکی، که از اسب سواری تند می‌ترسید، تعمداً برای لیزا اسب بدی خریده بود.

لیزا، همچنانکه به ارابه‌چیان می‌نگریست و به هیاهوی آنان گوش می‌داد، با خود اندیشید: «چه ثروتی!» خورشید پشت تپه‌ها پنهان شد، هوا شفافیت و خشکی خود را از دست داد اما هنوز اثاثه را به داخل خانه می‌بردند. سرانجام هوا به اندازه‌ای تاریک شد که گراخولسکی از خواندن روزنامه دست کشید ولی لیزا هنوز به آن خانه ییلاقی نگاه می‌کرد.

گراخولسکی از بیم آن‌که مبادا مگسی داخل لیوان شیر بیفتد و او در تاریکی آن را با شیر ببلعد پرسید:

– چراغ را روشن نمی‌کنی؟ لیزا! چراغ را روشن نمی‌کنی؟ فرشته من، می‌خواهی در تاریکی بنشینم؟

لیزا جواب نمی‌داد. ارابه‌ای که به در خانه ییلاقی روبه‌رو نزدیک می‌شد توجهش را جلب کرده بود... اسب قشنگی میانه‌قامت و کوچک و خوش ترکیب این ارابه را می‌کشید. آقای با کلاه سیلندر در این ارابه نشسته بود. کودکی سه ساله، که ظاهراً پسر بود، روی زانوهای او نشسته و دست‌های کوچکش را تکان می‌داد... دست‌ها را تکان می‌داد و از شادی فریاد می‌کشید...

ناگهان لیزا جیغ کشید، از جا برخاست و تمام بدنش را جلو برد...

گراخولسکی پرسید:

– چه شده؟

– هیچ... این... من... به نظرم رسید...

آقای بلندقامت و شانه پهن با کلاه سیلندر از ارابه پایین پرید. و کودک را روی دست گرفته، جست‌وخیزکنان و شادمان به جانب در شیشه‌ای دوید.

در با صدا گشوده شد و او در تاریکی آپارتمان‌های ییلاقی ناپدید گشت. دو نفر کاسه‌لیس به طرف اسب‌ها و ارابه دویدند و مؤدبانه آن را

به حیاط بردند. به زودی چراغ‌های خانه ییلاقی روبه‌رو روشن شد و صدای کارد و چنگال و بشقاب به‌گوش رسید. آقای سیلندر به سر سفره شام نشسته بود و از مداومت صدای ظروف معلوم بود که او مدت مدیدی شام می‌خورد. به نظر لیزا می‌رسید که بوی سوپ جوجه و مرغابی سرخ‌کرده به مشام می‌رسید. پس از شام صدای ناموزون پیانو از خانه ییلاقی برخاست. ظاهراً آقای سیلندر به سر می‌خواست کودک را سرگرم نماید و به وی اجازه می‌داد با پیانو بازی کند.

گراخولسکی به سوی لیزا رفت و کمر او را گرفت و گفت:

— چه هوای عالی! حس می‌کنی؟ لیزا، من بسیار خوشبختم... بسیار خوشبختم! سعادت من به اندازه‌ای بزرگ است که حتی می‌ترسم مبادا متزلزل شود. معمولاً کاخ‌های عظیم فرومی‌ریزند!... لیزا، راستی می‌دانی؟ با وجود تمام خوشبختی من کاملاً... راحت نیستم... اندیشه‌ای دایم مرا رنج می‌دهد... نه روز را حتم می‌گذارد و نه شب...
— چه اندیشه‌ای؟

— چه اندیشه‌ای! عزیزم، اندیشه‌ای وحشتناک. فکر... شوهرت مرا رنج می‌دهد. تاکنون از بیم آن‌که مبادا آرامش درونی تو را مختل نمایم سکوت اختیار کرده بودم. اما دیگر قدرت سکوت ندارم... او کجا است؟ چه وضعی دارد؟ با پول‌های خود به کجا رفت؟ وحشتناک است! هر شب صورت رنج‌دیده و شکنجه‌کشیده و ملتمس او در برابرم مجسم می‌شود... خوب، فرشته‌ام، خودت قضاوت کن! آخر ما او را از خوشبختی محروم ساختیم. کاخ سعادتش را واژگون کردیم! کاخ سعادت خود را بر فراز ویرانه‌های خوشبختی او بنا کردیم!... مگر پولی که او با جوانمردی قبول کرد می‌تواند جای تو را بگیرد؟ آیا او تو را زیاد دوست داشت؟

— زیاده!

— خوب، می‌بینی. یا تا به حال کارش به باده‌گساری و مستی کشیده یا... از عاقبتش بیمناکم!

آخ، نمی‌دانی چقدر می‌ترسم! چطور است نامه‌ای برایش بنویسیم؟ باید او را تسلی داد!... کلمات مهرآمیز، می‌دانی...

گراخولسکی آهی عمیق کشید، سر را تکان داد و خسته و وامانده از اندیشه‌های دشوار در صندلی راحت افتاد. دست‌ها را زیر سر نهاده به تفکر پرداخت. از چهره‌اش معلوم بود که افکار رنج‌آوری به سر دارد. لیزا گفت:

— من می‌روم بخوابم. وقت...

لیزا به اتاق خود رفت، لباسش را کند، زیر لحاف می‌لولید. معمولاً ساعت ده شب می‌خوابید و ساعت ده صبح از خواب برمی‌خاست. خوشگذرانی را دوست داشت. به خواب خوشی فرو رفت. خواب‌های دلکش و مطبوع می‌دید... رمان‌ها و داستان‌ها و افسانه‌های هزار و یکشب را به خواب می‌دید... قهرمان تمام این رویاها... آقای سیلندر به سری بود که آن روز او را به جیغ کشیدن واداشت... آقای سیلندر به سر او را از گراخولسکی می‌ربود، آواز می‌خواند، گراخولسکی او را می‌زد، کودک را پای پنجره به شلاق می‌بست، به لیزا اظهار عشق می‌کرد، او را به درشکه‌سواری می‌برد... آه، چه خواب‌هایی! در مدت یک شب که آدمی با چشم‌های بسته در بستر دراز کشیده می‌تواند زندگی سعادت‌آمیزی را به مدت بیش از ده سال بگذرانند... لیزا آن شب با وجود کتک‌هایی که در خواب می‌خورد، زندگی بسیار دراز و سعادت‌بخشی را می‌گذراند.

ساعت هشت از خواب بیدار شد، لباسش را به سرعت پوشید، موهایش را شانه زد و، حتی بی‌آن‌که کفش‌های راحت نوک تیز تاتاری خود را پا کند، شتابان به سوی ایوان دوید. یک دست را مانند سایبان بالای

چشمش گرفت و با دست دیگر جامه‌اش را، که به زمین کشیده می‌شد نگه داشت و به خانه ییلاقی روبه‌رو نگاه کرد... برق شادی صورتش را روشن کرد...

دیگر جای تردید نبود. خودش بود.

پای ایوان خانه ییلاقی روبه‌رو، مقابل در شیشه‌ای میزی قرار داشت. روی میز سرویس چای خوری با سماور نقره‌ای برق می‌زد و می‌درخشید. ایوان پترویچ پشت میز نشسته بود. زیر استکانی نقره‌ای را در دست نگه داشته چای می‌نوشید. با اشتهای زیاد می‌نوشید. زیرا صدای ملج‌ملج او به گوش می‌رسید. جبه خانگی قهوه‌ای‌رنگی با گل‌های سیاه پوشیده بود. منگوله‌های بزرگ تا روی زمین می‌رسید. لیزا برای نخستین بار در زندگی شوهرش را در جبه خانگی، آن هم به این گرانی، مشاهده می‌کرد... روی یک زانوی او می‌شوتکا نشسته و مزاحم چای خوردنش بود. پیوسته بالا می‌پرید و می‌کوشید تا لب براق پدرش را بگیرد. باباجان پس از هر سه چهار جرعه‌ای که می‌نوشید، سر را به جانب پسرش خم می‌کرد و موهایش را می‌بوسید. گربه خاکستری‌رنگی دمش را علم کرده خود را به یکی از پایه‌های میز می‌مالید و با میومیوی رقت‌انگیزی تمایل خود را به خوردن غذا نشان می‌داد.

لیزا خود را پشت پرده پنهان ساخته و به اعضای خانواده سابقش چشم دوخته بود. چهره‌اش از شادی می‌درخشید.

زیر لب می‌گفت: «میشل! میشل! تو اینجا هستی؟ میشا، عزیزم! پروردگارا، چقدر و انیا را دوست دارد!»

لیزا وقتی دید که چگونه می‌شوتکا چای پدرش را با قاشق به هم می‌زد از خنده روده‌بر شد.

در دل گفت: «چقدر و انیا میشل را دوست دارد! عزیزان من!»

شادی و خوشبختی دلش را به تپش واداشت و سرش را به دوران انداخت. روی صندلی راحتی نشست و از آن جا به تماشای خانه ییلاقی روبه‌رو پرداخت.

در حالی که بوسه‌های خیالی برای می‌شوتکا می‌فرستاد از خود پرسید: «چطور گذارشان به این جا افتاده؟ چه کس به آن‌ها توصیه کرد که به این جا بیایند؟ خدایا! آیا تمام این ثروت به آن‌ها تعلق دارد؟ آخ! آیا آن اسب‌های قوامانند، که به حیاط بردند، مال ایوان پترویچ است؟

ایوان پترویچ پس از صرف چای به خانه رفت. پس از ده دقیقه به هشتی آمد و... لیزا را به شگفتی واداشت. او، جوانی که تا هفت سال پیش وانکاروانیوشکایش می‌نامیدند و برای یک سکه نیم روبلی انگ می‌انداخت و تمام خانه را زیر و زبر می‌کرد، لباس بسیار شیکی پوشیده بود، کلاه حصیری لبه پهنی به سر و نیم‌چکمه‌های تمیز و براقی به پا داشت... هزاران خورشید بزرگ و کوچک به زنجیر ساعتش می‌درخشید. با ادا و اطوار زیبایی دستکش و تعلیمی را به دست گرفته بود. خدا می‌داند که وقتی با اشاره ظریف دست به خدمتکار دستور داد درشکه را پیش بیاورد، چقدر بزرگ‌منشی و جاه‌طلبی از سراسر وجودش می‌بارید! با بزرگ‌منشی و دبدبه به درشکه نشست و به خدمتکارانی که دور درشکه ایستاده بودند امر کرد می‌شوتکا و لوازم ماهی‌گیری را به او بدهند. می‌شوتکا را کنار خود نشاند و دست چپش را دور او گرفت، مهاری را کشید و درشکه به راه افتاد.

می‌شوتکا فریاد کشید:

— هو... و... و...!

لیزابی اختیار دستمالش را در پیشان تکان داد. اگر در این لحظه به آینه می‌نگریست، چهره گل‌انداخته‌ای را، که در عین حال هم می‌گریست و هم

می‌خندید، در آن می‌دید، متأثر بود که چرا در کنار میشتوکای شادمان و خندان نیست و به عللی نمی‌تواند او را در آغوش بکشد و ببوسد. به عللی!... مرده‌شوی این نکته‌سنجی و قیود و آداب را ببرد.

لیزا به اتاق خواب دوید و گراخولسکی را بیدار کرد.

— گریشا! گریشا! بلندشو! آمدند! عزیزم! وارد شدند.

گراخولسکی بیدار شد و پرسید:

— چه کسانی؟

— وانیا و میشای... ما... آمدند! در خانه ییلاقی روبه‌رو... به آن‌جا نگاه

کردم و آن‌ها را دیدم... چای می‌خوردند... میشا هم می‌خورد... نمی‌دانی،

میشا چه فرشته‌ای شده! مادر مقدس! کاش او را می‌دید؟

— که را؟ چه می‌گویی... که آمد؟ کجا؟

وانیا و میشا... به خانه ییلاقی روبه‌رو نگاه کردم و دیدم آن‌ها دور میز

نشسته، چای می‌خورند.

میشا دیگر می‌تواند خودش چای بخورد... دیدی که دیشب اثاثه

می‌آوردند؟ آن‌ها بودند.

گراخولسکی ابرو به هم کشید، پیشانیش را مالید و رنگ باخت.

پرسید:

— آمد؟ شوهرت؟

— خوب، آری...

— برای چه؟

— حتماً می‌خواهند این‌جا زندگی کنند... نمی‌دانند که ما این‌جا هستیم.

اگر می‌دانستند حتماً به خانه ما نگاه می‌کردند اما بدون توجه به خانه ما

چای می‌خورند...

— حالا کجا است؟ تو را به خدا درست حرف بزن و بگو که حالا کجا

است؟

— با میشا رفته ماهی گیری... با درشکه. آن اسب هایی که دیشب دیدی مال آنهاست... مال وانیا است. وانیا سوار آنها می شود. گریشا، می دانی چیست؟ ما میشا را به اینجا دعوت می کنیم... آری؟ نمی دانی چه بچه خوبی شده! خیلی مامانی است.

گراخولسکی به فکر فرو رفت، اما لیزا یکریز حرف می زد.

گراخولسکی پس از تفکر طولانی و معمولاً رنج آور گفت:

— چه برخورد غیرمنتظره ای!... خوب، چه کسی می توانست انتظار داشته باشد که ما این جا یکدیگر را ملاقات کنیم؟ خوب... باشد... چه می شود کرد... تقدیر چنین بوده... وضع ناراحت او را هنگام ملاقات با خود در نظر مجسم می کنم...

— میشا را به خانه خود دعوت می کنیم؟

— میشا را دعوت می کنیم... اما ملاقات با او دشوار است... خوب، به او چه بگویم؟ درباره چه چیزی صحبت کنم، هم او ناراحت می شود و هم من... نباید با او ملاقات کرد. اگر لازم شد، به وسیله خدمتکاران برایش پیغام می فرستم!... لیزا جان! سرم سخت درد می کند... پاها و دست هایم... تمام بدنم خرد و خمیر است. سرم داغ است؟

لیزا کف دستش را به سر او گذاشت. سرش داغ بود.

— تمام شب خواب های وحشتناک می دیدم... امروز از بستر بلند نمی شوم، می خوابم. باید گنه گنه بخورم.

— مامان جان! چای مرا بفرست این جا...

گراخولسکی گنه گنه خورد و تمام روز را در بستر دراز کشید و آب گرم می نوشید، لباس زیرش را عوض می کرد، از درد شکایت داشت و هرچه را در پیرامونش بود کسل و افسرده می ساخت. رفتارش، در مواقعی که

احساس سرماخوردگی می‌کرد تحمل ناپذیر می‌شد. لیزا گاه به گاه ناگزیر بود از مراقبت کنجکاوانه خود دست بردارد و از ایوان به اتاق او برود. هنگام ظهر مجبور شد او را بادکش کند. (خواننده، راستی اگر قهرمان من امیدی به خانه ییلاقی نداشت این وضع چقدر برایش ملال‌انگیز بود!) لیزا تمام روز را به آن خانه ییلاقی می‌نگریست و از شادی دلش می‌تپید...

ساعت ده ایوان پترویچ و میشوتکا از ماهی‌گیری مراجعت کردند و به صرف چاشت پرداختند.

ساعت دو بعد از ظهر ناهار خوردند و ساعت چهار سوار کالسکه شدند و به جایی رفتند. اسب‌های سفید با سرعت برق آن‌ها را می‌برد. ساعت هفت مهمانان مرد به خانه آن‌ها آمدند. تانیمه شب دور میز در ایوان ورق بازی می‌کردند. یکی از مردها بسیار عالی پیانو می‌زد.

مهمانان قماربازی می‌کردند، مشروب و غذا می‌خوردند، قهقهه می‌زدند. ایوان پترویچ از ته دل می‌خندید، برای مهمانان خود قصه‌های خنده‌آوری از زندگی آرامه می‌گفت. با چنان صدای رسایی این داستان‌ها را حکایت می‌کرد که تمام خانه‌های ییلاقی اطراف می‌شنیدند. بسیار شادمان بودند! میشوتکا هم تانیمه شب با آنان نشسته بود.

لیزا اندیشید: «میشا خوشحال است. گریه نمی‌کند! پس به یاد مادرش نیست، مرا بکلی فراموش کرده!»

اندوه شدیدی دل و روح لیزا را فرا گرفت. تمام شب را می‌گریست. ناراحتی وجدان و اندوه و دل‌تنگی و علاقه پرشوری به گفت‌وگوی با میشوتکا و بوسیدن او عذابش می‌داد... بامدادان که از بستر برخاست، سرش درد می‌کرد و چشم‌هایش سرخ شده بود. گراخولسکی این اشک‌ها را به حساب خود گذاشت.

به لیزا گفت:

— عزیزم، گریه نکن! امروز دیگر حالم خوب شده... سینه‌ام کمی درد می‌کند اما اهمیتی ندارد.

هنگامی که آن‌ها چای صرف می‌کردند، در خانه ییلاقی روبه‌رو چاشت می‌خوردند. ایوان پترویچ به بشقاب خود نگاه می‌کرد و جز تکه‌ای گوشت غاز، که از آن روغن می‌چکید، چیزی دیگر را نمی‌دید.

گراخولسکی زیر چشم به بوگروف می‌نگریست و زیر لب می‌گفت:
— من بسیار راضیم، بسیار راضیم که او به این خوبی زندگی می‌کند! بگذار لااقل وضع زندگی خوب و مرفه او اندوه و غصه‌اش را خاموش کند. لیزا، پنجره را ببند! ما را خواهند دید... من اکنون حال گفت‌وگو با او را ندارم... خدا به همراهش! چرا باید آرامش او را بهم زد؟

اما ناهار به آرامی صرف نشد... هنگام صرف غذا درست همان «وضع ناراحت‌کننده‌ای» که گراخولسکی تا آن حد از آن بیم داشت به وجود آمد. در همان موقع که خوراک کبک، غذای محبوب گراخولسکی، را سر سفره می‌آوردند ناگهان لیزا پریشان شد و گراخولسکی با دستمال سفره صورتش را پاک کرد.

در ایوان ییلاقی روبه‌رو بوگروف را دیدند. او ایستاده و آرنج‌ها را روی نرده تکیه داده بود و با چشمان گشوده به ایشان خیره می‌نگریست.

گراخولسکی زیر لب گفت:

— برو بیرون، لیزا... برو بیرون... آخر گفتم که در اتاق غذا بخوریم! راستی تو چه...

بوگروف مدتی نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید:

— شما هستید؟ شما؟ شما هم این جا هستید؟ سلام!

گراخولسکی انگشت‌هایش را از یک شانه به شانه دیگر کشید.

سینه‌اش ضعیف بود و نمی‌توانست صدای خود را به آن فاصله دور برساند. قلب لیزا به تپش آمد و چشم‌هایش تار شد... بوگروف از ایوان خانه خود به سرعت پایین رفت، به خیابان دوید و پس از چند ثانیه دیگر زیر ایوانی که گراخولسکی و لیزا روی آن ناهار می‌خوردند ایستاده بود. لذت غذای کبک از بین رفت!

بوگروف، در حالی که دست‌های بزرگ خود را در جیب کرده بود، با چهره سرخ‌شده می‌گفت:

— سلام! شما این جا هستید؟ شما هم این جا هستید؟

— آری، ما هم این جا هستیم...

— چطور، به این جا آمدید؟

— شما چطور آمدید؟

— من؟ داستان مفصلی است. اما راحت باشید، ناهار خود را بخورید! از آن موقع که... من در استان آرتوف زندگی می‌کردم، ملکی اجاره کرده بودم. ملک بسیار خوبی بود! اما غذای خود را بخورید! از اواخر ماه مه آن جا زندگی می‌کردم... خوب، حالا به این جا آمدم... هوای آن جا سرد است و دکتر تجویز کرد که به کریمه بیایم...

گراخولسکی پرسید:

— مگر شما بیمار هستید؟

— آری... مثل این که چیزی این جا می‌جوشد...

ایوان پترویچ به گفتن کلمه «این جا» کف دستش را از گردن تا وسط شکم کشید.

— پس شما هم این جا هستید... بسیار خوب... بسیار مطبوع است!

خیلی وقت است این جا هستید؟

— از ماه ژوئن!

— خوب، لیزا، تو چطوری؟ سالمی؟

لیزا جواب داد:

— سالمم. و پریشان شد.

— حتماً دلت برای میثوتکا تنگ شده؟ ها؟ او هم این جا است، با من است... الساعه او را با نیکیفور پیش شما می فرستم. بسیار مطبوع است! خوب، خداحافظ! حالا باید بروم... دیروز با شاهزاده ترکایمازوف آشنا شدم... اگرچه ارمنی است، ولی روح انسانی دارد! امروز با او کریکت بازی می کنم... خداحافظ! اسب زین شده است...

ایوان پتروویچ دور خود چرخید، سر تکان داد، با دست «Adieu» گفت و به خانه خود دوید.

گراخولسکی، در حالی که با چشم او را بدرقه می کرد، آه عمیقی کشید و گفت:

— بیچاره!

— لیزا پرسید:

— چرا بیچاره است؟

— برای این که تو را می بیند و حق ندارد همسر خود بنامد!

لیزا با خود اندیشید: «احمق! بی غیرت!»

نزدیک عصر لیزا میثوتکارا، که نیکیفور آورده بود، در آغوش کشید و بوسید. میثوتکا نخست غریبی می کرد اما وقتی مربای زغال اخته به او تعارف کردند دوستانه لبخند زد.

گراخولسکی و لیزا سه روز تمام بوگروف را ندیدند. روزها ناپدید می شد و فقط شب ها باز می گشت.

روز چهارم دوباره هنگام صرف ناهار به خانه ایشان آمد. داخل شد، دست هر دو شان را فشرد و پشت میز نشست. قیافه اش جدی بود... گفت:

— من برای انجام کاری به این جا آمدم.
پس نامه‌ای را به گراخولسکی داد و گفت:
— بخوانید، بلند بخوانید!

گراخولسکی نامه را چنین قرائت کرد:

— پسر مهربان و آرام‌بخش و فراموش‌نشدنیم، ایوان! نامه مؤدبانه و سرشار از عشق و محبت تو، که ضمن آن پدر پیرت را به کریمه خوش آب و هوا و حاصلخیز دعوت کرده بودی تا هوای دلپذیر آن ییلاق مصفا را استنشاق نماید و سرزمین‌های نادیده را تماشا کند، به من رسید. در جواب این نامه تو می‌نویسم که به محض گرفتن مرخصی نزد تو خواهیم آمد اما نمی‌توانم مدت زیادی آن‌جا بمانم. همکار من، باباگراسیم، علیل و ناتوان است و نمی‌تواند مدت مدیدی به تنهایی کارها را انجام دهد. بسیار خوشحالم که تو هنوز پدر و مادرت را فراموش نکرده‌ای... به پدرت مهر و محبت می‌کنی و مادرت را هنگام خواندن دعا به یاد داری باید چنین کرد: در فتودوسیا پیشواز من بیا! این فتودوسیا چطور شهری است؟ راستی تماشای آن بسیار مطبوع است؟ مادر تعمیدی تو، که وقتی به دنیا آمدی با آب مقدس تو را غسل تعمید داد، فتودوسیا نام داشت. نوشته بودی که خدا به تو یاری کرد و ۲۰۰ هزار روبل به چنگ آوردی! این مایه فخر و مباهات من است. اما با اقدام تو، که شغل دولتی را به علت بی‌اهمیت بودن آن ترک کردی، موافق نیستم. ثروتمندان هم باید خدمت کنند. دعای خیر من همیشه همراه تو است. ایلیا آندرونوف و سربوژ کابتو سلام می‌رسانند. خوب بود برای هر یک آن‌ها ده روبل می‌فرستادی، خیلی تنگ‌دستند.

پدرکشیش تو — پتربوگروف

گراخولسکی نامه را با صدای بلند خواند و با لیزا پرسان به بوگروف نگرستند.

بوگروف گفت:

— می‌بینید که قضیه از چه قرار است لیزا! من می‌خواهم از تو خواهش کنم که تا وقتی پدرم این‌جا است پیش چشم او نیایی و خود را از او مخفی کنی. زیرا من به او نوشته‌ام که تو بیماری و برای معالجه به قفقاز رفته‌ای. اگر تو را ببیند، آن وقت... خودت می‌دانی... وضع نامطلوبی است... هوم... لیزا گفت:

— خوب!

گراخولسکی با خود اندیشید: «این کار ممکن است! وقتی او فداکاری می‌کند، پس چرا ما نباید فداکاری کنیم؟»

— خواهش می‌کنم هرگز پیش چشم او نیایی و گرنه تو را می‌بیند و آن وقت بدبختی... او سخت پابند قیود و آداب است... در محراب کلیسا مرا نفرین می‌کند. لیزا! تو فقط از اتاق بیرون نیا... زیاد این‌جا نخواهد ماند. ناراحت نباش.

بابا پیترو زیاد در انتظارشان نگذاشت. در یکی از بامدادان زیبا ایوان پتروویچ به خانه آن‌ها دوید و بالحن اسرارآمیزی آهسته گفت:

— وارد شد! حالا خوابیده! لیزا! پس دیگر از اتاق بیرون نیا!

لیزا در میان چهار دیوار اتاق می‌نشست، حتی به خود اجازه رفتن به حیاط و ایوان را نمی‌داد. فقط از پشت پرده‌های پنجره می‌توانست آسمان را ببیند... بدبختانه پدرجان ایوان پتروویچ تمام مدت را زیر آسمان بسر می‌برد و حتی شب‌ها در ایوان می‌خوابید. معمولاً بابا پیترو، کشیش کوچک‌اندام، با لباده قهوه‌ای و کلاه سیلندر لبه برگشته آهسته اطراف خانه ییلاقی می‌گشت و با کنجکاو از پشت عینک سالخوردگان سرزمین ناشناس را تماشا می‌کرد.

ایوان پتروویچ، با مدال استانیسیلاوی که به دکمه یقه‌اش آویخته بود،

به دنبالش می‌رفت. در مواقع عادی هرگز مدال به سینه نمی‌زد اما دوست داشت در مقابل پدرش ژست بگیرد. به این جهت همیشه در حضور او مدال استانیسیلاو را به یقه می‌آویخت.

لیزا از دلتنگی جانش به لب رسیده بود. گراخولسکی هم رنج می‌کشید. ناگزیر بود بدون جفت خود گردش برود. نزدیک بود گریه کند اما... می‌بایست تسلیم سرنوشت شود. از این گذشته، هر روز صبح بوگروف شتابان به خانه آن‌ها می‌آمد و خبر سلامتی بابا پیترو کوچکاندام را، که هیچ‌کس به آن علاقه‌ای نداشت و موجب ملالت خاطر می‌شد، اطلاع می‌داد.

می‌گفت:

— دیشب خوب خوابید! دیروز اوقاتش تلخ شد که چرا در خانه من خیارشور نیست. میشو تکارا دوست دارد، دایم به سرش دست می‌کشید... بالاخره پس از دو هفته بابا پیترو کوچکاندام برای آخرین بار گشتی دور خانه ییلاقی زد و با رفتن خود گراخولسکی را بسیار خوشبخت کرد، کمی گردش کرد و با رضایت خاطر فوق‌العاده‌ای رفت.

گراخولسکی و لیزا دوباره زندگی سابق را از سر گرفتند، دوباره سرنوشت به آنان لبخند زد... اما خوشبختی آن‌ها زیاد طول نکشید... بدبختی جدیدی، ناگوارتر از بابا پیترو، پیش آمد. ایوان پتروویچ هر روز به خانه آن‌ها می‌آمد. راستی، ایوان پتروویچ، با آن‌که آدم خوبی بود بسیار سخت و سنگدل به نظر می‌رسید. سر ناهار به خانه آن‌ها می‌آمد، با ایشان ناهار می‌خورد و مدت زیادی آن‌جا می‌نشست. اگر به همین ختم می‌شد باز عیبی نداشت. اما می‌بایست برای ناهارش ودکا بخرند، که البته گراخولسکی تحمل آن را نداشت. در حدود پنج گیللاس ودکا می‌خورد و در تمام مدت صرف غذا حرف می‌زد. این هم باز اهمیتی نداشت... اما تا

ساعت دو بعد از نیمه شب می‌نشست و نمی‌گذاشت آن‌ها بخوابند... از همه مهم‌تر این‌که به خود اجازه می‌داد سخنانی بگوید که می‌بایست درباره آن سکوت کرد... پس از آن‌که تا ساعت دو بعد از نیمه شب ودکا و شامپانی می‌خورد، می‌شوتکا را بغل می‌گرفت و در حضور گراخولسکی و لیزاگریه می‌کرد و می‌گفت:

— پسر، می‌خیایل! من چیستم؟ کیستم؟ من... پست فطرتم! مادر تو را فروختم! به سیصد سکه نقره فروختم... خدا مرا عذاب بدهد! می‌خیایل ایوانیچ! طفلکم! مادرت کجاست؟ مثل برده‌ای فروخته شد! خوب، چه می‌شود کرد؟ من پلیدم. پس...

این اشک‌ها و کلمات روح گراخولسکی را منقلب می‌کرد. محجوبانه به لیزای رنگ‌پریده می‌نگریست و رگ دست‌هایش را می‌شکست. با کم‌رویی می‌گفت:

— ایوان پتروویچ! بروید بخوابید!

— خوب، می‌رویم... می‌شوتکا! بیا برویم! خدا در کار ما قضاوت خواهد کرد! وقتی می‌دانم که زخم برده شده، دیگر نمی‌توانم به فکر خودم باشم... اما گراخولسکی گناهی ندارد... کالای من، پول او... آزادی برای آزادگان است، بهشت برای نجات‌یافتگان. هنگام روز گراخولسکی بهتر از این نمی‌توانست وجود ایوان پتروویچ را تحمل کند. با وحشت بسیار می‌دید که این مرد از لیزا دور نمی‌شود. با او به ماهی‌گیری می‌رفت، برای او داستان‌های خنده‌آور می‌گفت. با وی گردش می‌کرد و حتی یک بار، با استفاده از سرماخوردگی گراخولسکی، او را با کالسکه خود تا شب، خدا می‌داند به کجا برد.

گراخولسکی، در حالی که لبانش را گاز می‌گرفت چنین می‌اندیشید:

«چه اقتصادی! چه عمل غیرانسانی!»

گراخولسکی میل داشت هر دقیقه لیزا را ببوسد. بدون این بوسه‌های شیرین نمی‌توانست زندگی کند و در حضور ایوان پتروویچ بوسیدن وی شایسته نبود... چه رنج و عذابی! بیچاره احساس تنهایی می‌کرد. اما به زودی سرنوشت بر حالش رقت آورد. ناگهان ایوان پتروویچ یک هفته تمام ناپدید شد. مهمانانی آمدند و او را با خود بردند. می‌شوتکارا هم بردند.

در یکی از بامدادان زیبا گراخولسکی با چهره‌ای شادمان و درخشان از گردش به خانه بازگشت. در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید به لیزا گفت:

— برگشت، بسیار خوشحالم که او برگشت... ها... ها...!

— چرا می‌خندی؟

— با او زن‌هایی...

— چه زن‌هایی؟

— نمی‌دانم... بسیار خوب شد که او زنی برای خود پیدا کرده... بسیار عالی است!... او هنوز خیلی جوان و شاداب است... بیا برویم آن‌جا تماشاکن...

گراخولسکی لیزا را به ایوان برد و خانه ییلاقی روبه‌رو را به وی نشان داد. هر دو شکم خود را گرفتند و خنده را سردادند. مضحک بود. ایوان پتروویچ هم روی ایوان خانه ییلاقی روبه‌رو تبسم می‌کرد. پای ایوان دو بانوی سبزه‌روی و مشکین موی و می‌شوتکا ایستاده بودند. بانوان با صدای بلند راجع به موضوعی به زبان فرانسه صحبت می‌کردند و قهقهه می‌زدند. گراخولسکی گفت:

— فرانسوی هستند. آن یکی که به ما نزدیک‌تر است بدک نیست. سوارنظام سبک اسلحه است اما اهمیتی ندارد... و میان این‌ها هم زنان خوبی پیدا می‌شوند... با این حال، این‌ها چقدر بی‌شرم و وقیحند! خنده‌آور

این بود که ایوان پترویچ از روی نرده ایوان خم می‌شد و دست‌های دراز خود را پایین می‌آورد، شانه‌های یکی از زنان فرانسوی را می‌گرفت و او را بالا می‌کشید و قهقهه زنان او را روی ایوان می‌گذاشت. پس از بالا کشیدن هر دو بانو و قراردادن آنان روی ایوان، می‌شوتکا را نیز بالا می‌برد. زنان به پایین می‌دویدند و باز این عمل تکرار می‌شد.

گراخولسکی، در حالی که به این منظره می‌نگریست، زیر لب می‌گفت: «اما راستی چه عضلات نیرومندی دارد!»

عملاً بالا کشیدن شش بار تکرار شد. بانوان به اندازه‌ای مهربان و خوش‌مشرّب بودند که وقتی باد شدید هنگام بالا کشیده شدن آنان پیراهنشان را تا هر جا بالا می‌برد، به هیچ وجه پیریشان و شرم‌نده نمی‌شدند. هنگامی که بانوان به ایوان می‌رسیدند و پای خود را یکی پس از دیگری از روی نرده رد می‌کردند، گراخولسکی با شرم و خجلت چشم‌ها را فرو می‌انداخت. اما لیزا نگاه می‌کرد و قهقهه می‌زد. به او چه ارتباط داشت؟ مردان که وقاحت نمی‌کردند تا او که زن بود از مشاهده این مناظر خجالت بکشد، بلکه دامان زنی بالا می‌رفت، هنگام عصر ایوان پترویچ نزد آنان شتافت و اظهار داشت که اینک مرد خانواده‌داری شده است. می‌گفت:

— تصور نکنید که این‌ها زنان... راست است که فرانسوی هستند و دایم فریاد می‌کشند و شراب می‌خورند... اما همه دنیا می‌دانند که فرانسویان این‌طور تربیت می‌شوند، چه می‌شود کرد... آن‌ها را شاهزاده به من واگذار کرد... تقریباً مجانی... گفت بردار و برو! باید شمارا روزی با شاهزاده آشنا کنم. آدم تربیت‌شده‌ای است! دایم مشغول نوشتن است... راستی می‌دانید اسم این زن‌ها چیست! نام یکی فانی و نام دیگری ایزابلا است... اروپا! اروپا! ها... ها... غرب! خدا حافظ قربان!

ایوان پترویچ مدتی گراخولسکی و لیزا را راحت و آسوده گذاشت و به بانوان فرانسوی خود چسبید. تمام روز از خانه ییلاقی او صدای گفت‌وگو و خنده و جرنج جرنج ظروف به گوش می‌رسید. تانیمه‌های شب چراغ‌ها روشن بود.

روحیه گراخولسکی خوب شد، پس از فاصله در دناکی دوباره احساس خوشبختی و آرامش کرد.

لذتی که او از یک زن می‌برد ایوان پترویچ از دوزن نمی‌برد. اما افسوس که سرنوشت ترحم ندارد، با گراخولسکی‌ها و لیزاها و ایوان‌ها و میشو تکاها مثل مهره‌های پیاده شطرنج بازی می‌کند. گراخولسکی دوباره آرامش خود را از دست داد.

یک روز (پس از یک هفته و نیم) گراخولسکی دیر از خواب برخاست و به ایوان آمد و منظره‌ای را دید که باعث شگفتی و پریشانی و آشفتگی و تنفر شدید وی شد: پای ایوان خانه ییلاقی روبه‌رو، لیزا میان زنان فرانسوی ایستاده بود. صحبت می‌کرد و زیرچشمی به خانه خود می‌نگریست تا ببیند که آیا آن ستمگر غاصب بیدار شده یا نه؟ اگر گراخولسکی نگاه‌های او را چنین تعبیر کرد. ایوان پترویچ با آستین‌های بالازده روی ایوان ایستاده بود و اول ایزابلا و بعد فانی و بعد لیزا را بالا می‌برد و روی ایوان می‌گذاشت. گراخولسکی به نظرش رسید که هنگام بالا کشیدن لیزا او را به خود فشرد... لیزا نیز یک پایش را از روی نرده رد کرد... آه، این زن‌ها چه مخلوقی هستند! همه بدون استثنا ابوالهولند! هنگامی که لیزا از نزد شوهر سابقش به خانه بازگشت، مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده نوک پا نوک پا به اتاق خواب رفت گراخولسکی با رنگ پریده و گونه‌های ملتهبی، که لکه‌های سرخ بر آن‌ها دیده می‌شد، سست و ناتوان افتاده بود و ناله می‌کرد.

همین که لیزا را دید، از تختخواب پایین جست و به قدم زدن در اتاق پرداخت. با صدای بم و رسایی فریاد کشید:

— پس شما این طور هستید؟ خیلی از شما متشکریم! بانوی عزیز! چه افتضاح بزرگی، آیا می فهمید که این عمل دور از اخلاق و انسانیت است؟ لیزا رنگ باخت و البته به گریه افتاد. زنان وقتی خود را محق بدانند ناسزا می گویند و می گریند. اما اگر خود را گناهکار بدانند فقط گریه می کنند.

— در اجتماع این زنان عیاش و هرزه؟! این... این وضع از هر عمل زشتی بدتر است! مگر نمی دانید آن ها کیستند؟ خود را می فروشند! فاحشه هستند! شما که زن شرافتمند و پاکدامنی هستید به همان جا رفتید که آن ها رفته اند؟ آه! او... چه می خواهد، دیگر از من چه می خواهد؟ نمی فهمم. بیش از نصف دارایی خود را به او دادم! خودتان این مطلب را می دانید! تقریباً هر چه داشتم به او دادم. اما او! شما او را «تو» خطاب کردید و با آن که به هیچ وجه حق نداشت به او «تو» خطاب کنید، باز من تحمل کردم. گردش و بوسه های بعد از ناهار شما را هم تحمل کردم. همه چیز را تحمل کردم. اما این یکی را دیگر تحمل نخواهم کرد... یا من یا او! یا او باید از این جا برود یا من! دیگر تاب تحمل این زندگی را ندارم. نه! خودت این مطلب را می فهمی یا من، یا او... دیگر کافی است! کاسه صبرم لبریز شده. همین رنج و عذابی که تا به حال کشیدم کافی است... الساعه می روم با او صحبت کنم... همین لحظه می روم! راستی او کیست؟ می بینی که چه رفتار زشتی دارد! خوب، نه، قربان!... بی جهت این قدر خود را می گیرد.

گراخولسکی سخنان متهورانه و زهرآگین دیگری گفت. اما در همان لحظه نرفت! ترسید و خجالت کشید. پس از سه روز نزد ایوان پتروویچ رفت.

هنگام ورود به خانه او دهانش از تعجب باز ماند. تجمل و ثروتی که بوگروف خود را در میان آن محصور ساخته بود وی را به شگفتی واداشت. پوشش دیوارها مخمل، صندلی‌ها بسیار قیمتی... راه رفتن در این اتاق‌ها وحشتناک بود. گراخولسکی در عمر خود ثروتمندان بسیاری را دیده بود. لیکن هیچ‌یک از آنان چنین تجمل جنون‌آمیزی را نداشت. اما همین‌که با ترس و لرز نامفهومی وارد تالار شد، بی‌نظمی عجیبی را مشاهده کرد. روی پیانو بشقاب‌ها با تکه‌های نان ریخته بود، روی صندلی استکانی قرار داشت، زیر میز سبده زنده پاره دیده می‌شد. روی پنجره‌ها پوست گردو پراکنده بود، حتی صاحبخانه نیز سر و وضع مرتبی نداشت. با زیر جامه و صورت سرخ و موهای شانه نشده در تالار راه می‌رفت و با خود حرف می‌زد. ظاهراً حادثه‌ای او را سخت به هیجان آورده بود. در همان تالار میشوتکا روی نیمکت نشسته و با فریادهای نافذ خود هوا را می‌لرزاند.

بوگروف به محض مشاهده گراخولسکی گفت:

— گریگوری واسیلیویچ! بسیار وحشتناک است! چه بی‌نظمی! چه بی‌نظمی!... خواهش می‌کنم بنشینید! ببخشید که من با لباس آدم و حوا هستم... اهمیت ندارد... چه بی‌نظمی و وحشتناکی! نمی‌فهمم که چطور مردم می‌توانند این‌جا زندگی کنند؟ نمی‌فهمم! خدمتکاران فرمان نمی‌برند! آب و هوا بسیار بد است، همه چیز گران است... ناگهان بوگروف در برابر میشوتکا ایستاد و فریاد کشید:

— ساکت! به تو می‌گویند ساکت حیوان! چرا خفه نمی‌شوی؟

گوش میشوتکا را پیچید.

گراخولسکی با صدای گریان گفت:

— ایوان پتروویچ! شرم دارد! مگر می‌شود بچه به این کوچکی را زد؟

راستی شما چه...

— آخر چرا زوزه می‌کشد. ساکت! شلاقت می‌زنم!

— میشا، عزیزم! گریه نکن! پاپا دیگر به تو دست نمی‌زند. ایوان پترویچ!
او را ننزید! آخر هنوز طفل خردسالی است.... خوب. خوب!... اسب
می‌خواهی؟ من برای تو یک اسب می‌فرستم... راستی که شما چه آدم
سنگدلی هستید...

گراخولسکی اندکی خاموش شد و سپس پرسید:

— ایوان پترویچ! حال بانوان شما چگونه است؟

— اصلاً... بیرونشان کردم. بدون تشریفات. خیلی دلم می‌خواست باز
هم نگاهشان دارم اما شایسته نبود. بچه بزرگ می‌شود. از پدرش سرمشق
می‌گیرد... اگر تنها بودم اهمیت نداشت... به علاوه، نگه داشتن آن‌ها چه
فایده‌ای داشت؟... وضع خنده‌آوری بود. من با آن‌ها روسی حرف می‌زدم
و آن‌ها به فرانسه جوابم می‌دادند... هیچ چیز نمی‌فهمیدند.
— ایوان پترویچ، من برای کاری آمده‌ام... هوم... کار مهمی نیست،
فقط... دو سه کلمه... اصولاً می‌خواهم از شما خواهشی بکنم.

— چه خواهشی؟

— ایوان پترویچ آیا امکان دارد شما از این‌جا بروید؟ البته ما بسیار
خوشحالیم که شما این‌جا هستید، حضور شما برای ما بسیار مطبوع است.
اما می‌دانید که وضع نامناسبی است... مقصود مرا می‌فهمید... حتی
ضرورت دارد... معذرت می‌خواهم اما... البته خودتان می‌فهمید که در این
گونه موارد در نتیجه زندگی با یکدیگر چه فکرهایی پیدا می‌شود. یعنی آدم
احساس ناراحتی می‌کند...

— آری... همین‌طور است. من خود به این فکر افتاده‌ام. خوب، خواهم

رفت.

— ما از شما بسیار ممنون خواهیم شد. ایوان پتروویچ، باور کنید که خاطرات شما برای ما بسیار گرامی و عزیز است! فداکاری شما...
 — خوب... فقط با این اثاثه چه باید کرد؟ گوش کنید، این مبل‌ها را از من بخرید! می‌خواهید بخرید؟ گران نیست... هشت هزار... ده هزار روبل...
 برای مبل‌ها و کالسکه و پیانو...

— خوب، ده هزار روبل به شما خواهم داد...

— بسیار عالی! همین فردا از این‌جا خواهم رفت... می‌روم به مسکو. زندگی در این‌جا خیلی سخت است! همه چیز گران است. خیلی گران است! خیلی گران است! باید مثل ریگ پول خرج کرد... هنوز یک قدم برنداشته باید هزار روبل داد... من نمی‌توانم این‌طور زندگی کنم... خانواده دارم... خدا را شکر که شما مبل‌های مرا می‌خرید... وگرنه ورشکست می‌شدم...

گراخولسکی برخاست، با بوگروف خداحافظی کرد و مظفرانه به خانه رفت. هنگام شب ده هزار روبل برای او فرستاد.

روز بعد بوگروف و میشوتکا دیگر به فنو دوسیا رسیده بودند. چند ماه گذشت. بهار فرا رسید.

با فصل بهار روزهای آفتابی و روشن فرا رسید و صلا داد که دیگر زندگی نفرت‌انگیز و ملال‌آور نیست و زمین سعادت‌بخش‌تر است. نسیم گرمی از جانب دریا و کشتزارها می‌وزید... زمین با سبزه‌های تازه‌رو مستور شد، درختان جوانه زد. طبیعت دوباره جان گرفت و به جامه نوین آراسته شد.

چنین می‌نمود که چون تمام طبیعت تازه و جوان و شاداب شده باید در دل آدمیان نیز امیدهای تازه و آرزوهای نو پدید آید. اما احیای انسان‌ها دشوار است. گراخولسکی هنوز در همان خانه بیلاقی بسر می‌برد و امیدها

و آرزوهای کوچک و حقیرش هنوز در وجود همان لیزا، تنها در وجود او، متمرکز شده بود و هیچ امید و آرزوی دیگری نداشت. مانند پیش لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت و با این اندیشه که: «چقدر خوشبختم!» خود را دلخوش می‌ساخت.

بیچاره حقیقتاً خود را بسیار خوشبخت می‌پنداشت. لیزا مثل سابق در ایوان می‌نشست و افسرده و مغموم به خانه ییلاقی روبه‌رو و درخت‌های کنار آن، که در پشتشان دریای آبی‌گون دیده می‌شد، می‌نگریست. او مانند گذشته پیوسته خاموش بود، اغلب می‌گریست ولی گاهی گراخولسکی را بادکش می‌کرد. اما تغییری در وی پدید آمده بود. اندوه و ملال وجودش را مثل کرمی می‌خورد. سخت دلتنگ بود. دلتنگی او برای پسرش، برای زندگی سابقش، برای شادی و نشاط بود. زندگی گذشته‌اش چندان نشاط‌بخش نبود اما باز نشاط‌بخش‌تر از زندگی کنونیش بود...

در آن زمان که در خانه شوهرش زندگی می‌کرد، گاهی به تئاتر، به انجمن‌های مختلف، به دیدن آشنایانش می‌رفت. اما این‌جا، با گراخولسکی چطور؟ این جاتهی و خاموش بود... تنها یک نفر در کنار او بسر می‌برد و او هم با بیماری خود و بوسه‌های شیرینش، که هر دقیقه تکرار می‌شد، به پیرمردی شباهت داشت که از فرط شادی دائماً می‌گرید. راستی که ملال‌انگیز است! در این جا میخی سرکیویچ، که دوست داشت با وی مازورکا برقصد، و اسپیریدون نیکلایچ پسر سردبیر روزنامه اخبار شهرستان وجود ندارند. اسپیریدون نیکلایچ آواز بسیار خوشی داشت و شعر می‌خواند. میز چیده شده با غذا نیست. مهمانانی وجود ندارند، دایه گراسیمونا، که پیوسته به او غرولند می‌کرد که چرا زیاد مربا می‌خورد نیست... هیچ‌کس نیست! از شدت اندوه و دلتنگی باید دست و پای خود را دراز کرد و مرد.

گراخولسکی از تنهایی و گوشه‌گیری خود بسیار خوشحال بود، اما بیهوده شادی می‌کرد. زودتر از آنچه انتظار می‌رفت سزای خودخواهی خویش را دید. در آغاز ماه مه، که به نظر می‌رسید حتی هوا هم عاشق شده و از فرط خوشبختی سست و بی‌حال گشته، گراخولسکی همه چیز خود، حتی زن محبوب و... را از دست داد. بوگروف آن سال هم به کریمه آمد، خانه ییلاقی روبه‌رو را اجاره نکرد بلکه با میشتوئکا دائماً در شهرهای کریمه می‌گشت. در شهرها می‌نوشتید و می‌خورد و می‌خوابید و ورق بازی می‌کرد. به ماهی‌گیری و شکار و زنان فرانسوی که، بین خودمان باشد، مقداری از اموالش را دزدیده بودند به هیچ وجه علاقه نداشت. لاغر شده بود و دیگر شاداب و خندان به نظر نمی‌رسید. لباس کتانی می‌پوشید. ایوان پتروویچ گاه‌گاه به دیدن گراخولسکی می‌آمد. برای لیزا مربا و کافه و میوه می‌آورد، گویی سعی داشت اندوه و دل‌تنگی‌اش را از بین می‌برد. گراخولسکی از این دیدارها ناراحت نمی‌شد، بخصوص که گاه‌گاه برای مدت کوتاهی انجام می‌گرفت و ظاهراً به خاطر میشتوئکا، که به هیچ قیمت و به هیچ دلیل نمی‌بایست او را از حق ملاقات با مادرش محروم کرد، انجام می‌گرفت. بوگروف به خانه‌ایشان می‌آمد، هدایا را روی میز می‌چید و چند کلمه صحبت می‌کرد و می‌رفت. طرف صحبتش گراخولسکی بود، نه لیزا. بالیزا همیشه خاموش بود. به این جهت گراخولسکی آسوده خاطر بود اما روس‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌بایست گراخولسکی به خاطر بیاورد: «سگ بی‌سروصدا بیش از سگی که پارس می‌کند ترس دارد...» این ضرب‌المثلی زننده است اما در زندگی روزانه گاهی مصداق پیدا می‌کند.

روزی گراخولسکی، هنگام گردش در باغ، صدای گفت‌وگوی دو نفر را شنید. یکی از آن صداها مردانه و دیگری زنانه بود. صدای اول از بوگروف و صدای دوم از لیزا بود. گراخولسکی گوش فرا داد و رنگش

مثل مرده سفید شد و آهسته و بی صدا به سویشان رفت. پشت بوته یاس کبود ایستاده به مراقبت آنان و گوش دادن به گفت و گویشان پرداخت، دست‌ها و پاهایش سرد شد. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. برای آن‌که لرزد و نیفتد، دستش را به شاخه‌های بوته یاس گرفت.

همه چیز پایان یافت!

بوگروف کمر لیزا را گرفته بود و به وی می‌گفت:

— عزیزم! خوب، حالا چه باید کرد؟ پس خدا این طور می‌خواست. من پست فطرت و پلید. تو را فروختم. فریب این ثروت بی‌رحم مرده‌شو برده را خوردم... اما فایده این ثروت چیست؟ تنها فایده آن ناراحتی خیال و کبر و غرور است. نه آرامش دارم، نه خوشبختی و نه رتبه و مقام... مثل تخته‌سنگی یک جا افتاده‌ام. و یک قدم پیشرفت نمی‌کنم... شنیدی که آندره یوشامارکوزین، آندریوشای احمق هم رییس اداره شده... و من هنوز نشسته‌ام و... خدایا، خدایا تو را از دست دادم، خود را از سعادت محروم کردم. راستی که پلید و بدنهادم! تصور می‌کنی که روز قیامت در پیشگاه عدل الهی وضع من خوب خواهد شد؟

لیزا گریان گفت:

— وانیا، مرا از این جا ببر! حوصله‌ام سررفته... از دلتنگی دارم می‌میرم.

— نمی‌شود. پول را گرفته‌ام.

— خوب، پس بده.

— خیلی دلم می‌خواهد پس بدهم اما... تپ‌تپ... مادیان، آخر بایست اما همه پول‌ها را خرج کردم! عزیزم! باید تسلیم سرنوشت شد. خدا ما را مجازات می‌کند. مرا برای حرص و آز و تو را برای سبکسری. چاره چیست؟ باید این رنج و عذاب را تحمل کنیم... در آن دنیا وضع ما بهتر خواهد شد.

بوگروف تحت تأثیر طغیان احساسات مذهبی چشمش را به جانب آسمان برد.

— اما من نمی‌توانم این‌جا زندگی کنم! دلتنگ و افسرده‌ام!
— چاره چیست؟ مگر من دلتنگ و افسرده نیستم؟ مگر من بدون تو خوشحالم؟ پیر و علیل شده‌ام، سینه‌ام درد می‌کند... تو زن قانونی من هستی... با این زندگی بساز و تحمل کن. خوب، من... گاهگاه به دیدن تو خواهم آمد...

آنگاه بوگروف به طرف لیزا خم شد و با صدایی که تا فاصله چند متر شنیده می‌شد نجوا کرد!

— لیزو چکا شب هم پیش تو خواهم آمد... ناراحت نباش... من در فنودوسیا، در همین نزدیکی هستم... تا موقعی که پول دارم در همین‌جا، نزدیک تو، زندگی خواهم کرد... بزودی آخرین کوپیکی که دارم تمام خواهد شد! آخ، نمی‌دانی چه زندگی بدی دارم؟ غصه و دلتنگی، سرپایم درد می‌کند... همه سینه‌ام درد می‌کند... هم شکمم...

بوگروف خاموش شد. نوبت لیزا فرا رسید... خداوند! این زن‌ها چقدر سنگدل و بی‌رحمند! شروع به گریه و ناله کرد. به شمارش تمام معایب عاشق خود و رنج و شکنجه‌ای که می‌کشید پرداخت... گراخولسکی هنگام استماع سخنان وی خود را راهزن و تبه‌کار و آدمکش می‌پنداشت...
لیزا فریاد می‌کشید:

— نمی‌دانی او چقدر مرا عذاب داده است!
بوگروف بوسه و داعی از لیزا گرفت و از در باغ خارج شد.
گراخولسکی کنار در باغ ایستاد و منتظر او بود.
گراخولسکی بالحن مختصری گفت:

— ایوان پتروویچ! من همه چیز را دیدم و شنیدم... این عمل از جانب

شما شرافتمندانه نیست اما من شما را مقصر نمی‌دانم... شما هم او را دوست دارید.... اما آخر بفهمید که او مال من است! مال من! بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. چطور شما این مطلب را درک نمی‌کنید؟ خوب، فرض کنیم که شما او را دوست دارید و از مفارقتش رنج می‌کشید اما مگر من تا حدی رنج و شکنجه شما را جبران نکردم. شما را به خدا از این جا بروید! برای همیشه از این جا بروید! از شما استدعا می‌کنم! وگرنه باعث مرگ من می‌شوید....

بوگروف با صدای خفه گفت:

– جایی ندارم بروم!

– هوم... شما تمام پول‌ها را خرج کردید... شما آدم خوش‌گذرانی هستید... خوب!... بروید به ملک من در استان چرنیکوف! موافقت؟ من این ملک را به شما می‌بخشم... ملک کوچک اما خوبی است... به شرفم سوگند که ملک خوبی است!

بوگروف تبسم شیرینی کرد. ناگهان خود را در آسمان هفتم دید.

– من آن را به شما می‌بخشم... همین امروز برای مباشرم نامه‌ای می‌نویسم و به او وکالت می‌دهم که معامله را انجام دهد. همه جا بگویید که این ملک را خریده‌اید... از شما استدعا می‌کنم که بروید!

– خوب... خواهم رفت. می‌فهمم.

– گراخولسکی شادمان شد و گفت:

– همین الآن... برویم به محضر! و رفت دستور بدهد که اسب را زین کنند.

روز بعد، وقتی لیزا روی نیمکتی که معمولاً در آن جا ایوان پتروویچ را ملاقات می‌کرد نشسته بود، گراخولسکی آهسته به وی نزدیک شد. کنارش نشست و دست او را گرفت و پس از اندکی سکوت گفت:

— لیزو چکا! حوصله‌ات سر رفته؟ دلتنگ و افسرده‌ای؟ چرا ما به جایی مسافرت نمی‌کنیم؟ برای چه باید همیشه کنج خانه بنشینیم؟ باید سفر کرد. تفریح و سرگرمی داشت... این طور نیست؟

لیزای لاغر و رنگ‌باخته، در حالی که چشم به راه بوگروف بود، گفت:

— من به هیچ چیز احتیاجی ندارم!

گراخولسکی به فکر فرو رفت. می‌دانست که او در انتظار کیست و به چه کس احتیاج دارد. گفت:

— لیزا! برویم به خانه! این جا مرطوب است...

— تو برو من هم الساعه خواهم آمد.

گراخولسکی باز به فکر فرو رفت. پرسید:

— منتظر او هستی؟

و چنان قیافه‌ای به خود گرفت که گویی قلبش را با انبرهای آتشین می‌فشارند.

— آری... می‌خواهم برای میشا جوراب بفرستم...

— او نخواهد آمد.

— تو از کجا می‌دانی؟

— از این جا رفت... چشم‌های لیزا گشاد شد.

— از این جا رفت... رفت به استان چرنیکوف. من ملک خود را به او

بخشیدم...

رنگ از رخسار لیزا پرید و برای آن‌که به زمین نغلتد شانه گراخولسکی را گرفت.

— من او را تا کشتی مشایعت کردم... ساعت سه بعد از ظهر.

ناگهان لیزا سر را میان دست‌ها گرفت، حرکتی کرد و روی نیمکت

افتاد. تمام پیکرش می‌لرزید.

ناگهان گفت:

— وانی! وانی! من هم خواهم رفت، وانی! عزیزم!

دچار حمله عصبی شده بود.

از آن روز عصر تا ماه ژوئیه در باغی که محل گردش ییلاق‌نشینان بود دائماً دو سایه دیده می‌شد.

این سایه‌ها از صبح تا شب راه می‌رفتند و ییلاق‌نشینان را افسرده و مغموم می‌ساختند. سایه گراخولسکی پیوسته سایه لیزا را دنبال می‌کرد. من به این جهت آن‌ها را سایه می‌نامم که سیمای سابق خود را از دست داده بودند.

لاغر و رنگ‌باخته شده و در لاک خود فرو رفته بودند و بیشتر به سایه شباهت داشتند تا به مردم زنده... هر دو مانند مگس افسانه باستانی درباره آن یهودی که گرد مگس می‌فروخت لاغر و تکیده شده بودند.

اوایل ماه ژوئیه لیزا از خانه گراخولسکی گریخت و در نامه‌ایی که از خود بجا گذاشت به وی اطلاع داد که فعلاً پیش پسرش می‌رود فعلاً! هنگام شب، که گراخولسکی خفته بود، فرار کرد.

گراخولسکی پس از خواندن نامه او یک هفته تمام مانند دیوانگان در اطراف خانه ییلاقی می‌گشت. نه غذا می‌خورد و نه می‌خوابید. در ماه اوت به بیماری تیفوس مبتلا شد و در ماه سپتامبر به خارجه سفر کرد. در خارجه شروع به باده‌گساری کرد، تصور می‌کرد که در شرابخواری و عیاشی راحت و آرامش پیدا کند. تمام ثروتش را در قمار باخت ولی... بیچاره نتوانست سیمای زن محبوبش را با آن صورت گربه‌مانند از سر بدر کند. از خوشبختی هیچ‌کس نمی‌میرد، بدبختی نیز باعث مرگ کسی نمی‌شود. گراخولسکی پیر شد اما نمرد. تاکنون هم هنوز زنده است. از خارجه نزد بوگروف رفت تا «یک نظر» لیزا را ببیند. بوگروف با آغوش باز از او

استقبال کرد و به وی اجازه داد که تا مدت نامحدودی مهمانش باشد.
تاکنون هنوز در خانه بوگروف مهمان است...

* * *

امسال تصادفاً گذارم به دهکده گراخولسکی، ملک بوگروف افتاد. وقتی وارد خانه شدم، میزبانان سر میز غذا نشسته بودند. ایوان پترویچ از دیدن من بسیار خوشحال شد و مرا به شام دعوت کرد، چاق و فربه شده بود. چهره اش مانند سابق گوشتالود و درخشان و گلگون و موهای سرش هنوز نریخته بود. لیزا چاق شده بود. چاقی به صورتش نمی آمد. صورت کوچکش رفته رفته سیمای گربه ای را از دست می داد و با کمال تأسف به قیافه سگ ماهی شباهت پیدا می کرد. گردنش از بالا و جلو و طرفین چاق شده بود. زندگی خانواده بوگروف بسیار خوب و مرفه بود. همه چیز در آن جا فراوان بود. بوگروف خدمتکاران زیاد و خانه ای پر از آذوقه داشت. هنگامی که مشغول صرف شام بودیم، بحث و گفت و گو شروع شد. من فراموش کرده بودم که لیزا به موسیقی آشنایی ندارد و از او خواستم که قطعه ای را با پیانو برای ما بنوازد.

بوگروف گفت:

— او پیانو نمی زند. آهای! که این جا است؟ ایوان! گریگوری واسیلیچ را صدا کن بیايد این جا! آن جا چه می کند؟

پس بوگروف رو به من کرد و به سخن افزود:

— حالا رامشگر من خواهد آمد... گیتار می زند. پیانو را برای میثوتکا تهیه کرده ایم، به او مشق پیانو می دهیم.

بعد از پنج دقیقه گراخولسکی با صورت خواب آلوده و موهای شانه نشده و ریش نتراشیده به اتاق آمد. وارد شد، به من تعظیم کرد و در گوشه ای نشست.

بوگروف خطاب به او گفت:

— چرا به این زودی می‌خوابی؟ برادر! راستی چه آدم عجیبی هستی! دایم می‌خوابی... سونیا! خوب، یک قطعه نشاط‌انگیزی برای ما بزن... گراخولسکی گیتار را کوک کرد. روی تارهای آن کشید و شروع به خواندن کرد:

— دیشب در انتظار دوست بودم...

من به آواز شل و ول او گوش می‌دادم و به قیافهٔ فربه و سیرخورده بوگروف می‌نگریستم و می‌اندیشیدم، «چه قیافهٔ نفرت‌انگیزی!» دلم می‌خواست بگیرم... گراخولسکی آواز خود را به پایان رساند و به ما تعظیم کرد و از اتاق خارج شد.

بوگروف هنگام خروج او رو به من کرد و گفت:

— نمی‌دانم با او چه کنم؟ از دست او بیچاره شدم! روزها دایم در فکر و خیال است... و شب‌ها در خواب آه و ناله می‌کند... معلوم نیست چه مرضی دارد... هرچه فکر می‌کنم که با او چه باید کرد، عقلم به جایی نمی‌رسد! از دست او خواب و راحت ندارم. می‌ترسم که مبادا دیوانه شود. تصور می‌کند که زندگی‌اش در خانهٔ من بد است. چه بدی دارد؟ با ما غذا می‌خورد و می‌نوشد... فقط پول به او نمی‌دهم... همین‌که پول به دستش بدهیم، مشروب می‌خورد یا ولخرجی می‌کند... وجودش برای من رنج و عذابی است! خدایا! من گناهکار را ببخش!

مرا شب نگه داشتند. صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، صدای بوگروف را شنیدم که در اتاق مجاور کسی را سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

— آدم احمق همیشه احمق است. خوب، چه کسی پاروی قایقرانی را سبز می‌کند؟ مگر عقل و شعور نداری؟ حرف بزن پس چرا خاموشی؟

صدای بمی خود را تبرئه می‌کرد:

— من... من... اشتباه کردم.

این صدای بم از گراخولسکی بود. گراخولسکی مرا تا ایستگاه

مشایعت کرد. تمام راه به گوش من می‌گفت:

— او ستمگر و مستبد است! آدم شرافتمند ولی ظالم است. قلب و روحش تکامل نیافته... مرا رنج می‌دهد! اگر بخاطر این زن شریف نبود حتماً تاکنون خانه‌اش را ترک کرده بودم... دلم می‌سوزد این زن را ترک کنم...، زندگی با دو نفر را بهتر می‌تواند تحمل کند.

گراخولسکی آهی کشید و به سخن خود ادامه داد:

— در حقیقت من پدر بچه آینده او هستم... من، قربان! به زودی به اشتباه خود پی برد و خود را تسلیم من کرد، حال دیگر نمی‌تواند رفتار او را تحمل کند...

نتوانستم خودداری کنم و به او گفتم:

— راستی که چه بی‌غیرتی هستید!

— آری! من خیلی ضعیف هستم... این‌طور به دنیا آمده‌ام. آیا می‌دانید چطور به وجود آمدم؟ پدر مرحومم به کارمند دون‌پایه‌ای ستم کرد، خدا می‌داند چقدر به او ستم کرد. زندگی‌اش را زهرآگین ساخت. خوب، قربان... مادر مرحومه‌ام نیز بیماری قلبی داشت. دختر پیشه‌وری بود... از روی ترحم این کارمند را انتخاب کرد... خوب، قربان! در نتیجه من به وجود آمدم... از پشت مردی ستم‌دیده... از کجا باید مردانگی و شرف پیدا کنم؟ از کجا؟ راستی زنگ دوم را زدند... خداحافظ!

باز هم پیش ما بیایید. اما آنچه را به شما گفتم به ایوان پتروویچ نگوئید. دست گراخولسکی را فشردم و سوار واگن شدم. او به واگن من تعظیم کرد و به سمت تغار آب رفت. ظاهراً می‌خواست آب بنوشد.

داستان نقاش

۱

شش هفت سال پیش در ملک اربابی بلوکورف، واقع در یکی از شهرهای استان ت... ساکن بودم. بلوکورف جوانی بود که صبح زود از خواب برمی‌خاست، پیراهن گلدار می‌پوشید، شب‌ها آبجو می‌نوشید و پیوسته پیش من گله می‌کرد که در هیچ جا و نزد هیچ‌کس صمیمیت و همدردی نمی‌یابد. او در غرفه جناحی عمارت باغ منزل داشت و من در سالن بزرگ خانه قدیم‌ساز اربابی، که با ستون‌های بسیار مزین شده بود زندگی می‌کردم. در این سالن جز یک نیمکت بزرگ، که روی آن می‌خوابیدم و یک میز که اغلب روی آن با ورق فال می‌گرفتم، چیزی دیگر نبود. از بخاری‌های کهنه و سنگی این سالن همیشه، حتی در مواقع آرامی هوا، صدای عظیمی شنیده می‌شد و هنگام رگبار تمام خانه می‌لرزید و به نظر می‌آمد که در این حال چند صد قسمت شده و روی هم فرو خواهد ریخت. زندگی در آن خانه بی‌وحشت نبود. خاصه شب‌ها وقتی که روشنایی برق هر ده پنجره سبزرنگ آن را یکمربته روشن می‌کرد، ترس و واهمه بر انسان چیره می‌شد.

سرنوشت مرا به بیکاری دائمی محکوم کرده بود و اصلاً به هیچ کاری دست نمی‌زد. ساعت‌های متمادی از پنجره به آسمان می‌نگریستم و به خیابان‌های باغ و پرندگانی که بر شاخ درختان می‌پریدند خیره می‌شدم؛ هرچه با پست می‌رسید می‌خواندم و باقی وقت را با استراحت و خواب می‌گذراندم. گاهی هم از خانه بیرون می‌رفتم و تا پاسی از شب در آن حوالی گردش می‌کردم.

روزی هنگام مراجعت به خانه اشتباهاً به باغ ناشناسی وارد شدم. خورشید دیگر پنهان شده و سایه شب چون حجابی روی کشتزارهای چاودار گسترده شده بود. درختان سرو کهن بسیار بلند، که تنگ هم کاشته شده بود، در دو صف چون دو دیوار محکم رو به روی هم قرار گرفته، خیابان تاریک و در عین حال زیبایی به وجود آورده بود. من با چابکی از روی چپر پریدم و در این خیابان به راه افتادم. برگ‌های خارمانند سرو تا ارتفاع چند سانتیمتر زمین را پوشانیده بود. در اطراف من همه چیز تاریک و خاموش به نظر می‌رسید و فقط اشعه طلایی رنگ جذابی بر تارک بعضی درختان می‌لرزید و نور الوانی مانند قوس قزح در تارهای عنکبوت می‌پاشید. بوی سروها مشام را متأثر می‌کرد. پس از اندکی به خیابان طولی رسیدم که دو طرف آن را درختان کاج زینت می‌داد ولی آن‌جا هم خاموش و قدیمی می‌نمود. برگ‌های سال پیش افسرده از سرنوشت خود، زیر پاها صدا می‌کرد و سایه‌ها در تاریک روشن بین درختان پنهان گشته بود. در طرف راست یک کاکلی، که شاید هم پیر بود، در باغ کهنه میوه، با صدای ضعیف بی میل آواز می‌خواند. درختان کاج تمام شد، از کنار خانه سفیدرنگی، که کوتاه اشکوب بود و بهار خوابی داشت، گذشتم و ناگهان در برابر خود چشمم به حیاط اربابی و استخر بزرگی افتاد. در آن سوی استخر درختان بید سبز و خرم صف بسته بودند و در پس آن‌ها ده محقری دیده

می‌شد. در ده برج ناقوس کلیسای کوچکی، که بر فراز آن خاجی می‌درخشید و قرص خورشید شامگاهی را در خود منعکس می‌کرد، نمایان گشت. بمجرد مشاهده این منظره، فریبندگی جذابت آن در من اثر کرد و در خاطرم گذشت که با این منظره آشنایی کامل دارم و مثل این است که در ایام کودکی آن را دیده‌ام.

کنار در بزرگ سنگی و کهنه‌ای که از حیاط به طرف کشتزار باز می‌شد و بر آن دو نقش شیر حک شده بود، دو دختر ایستاده بودند. یکی از آن‌ها ظریف و نازک اندام بود و بارنگ پریده بسیار زیبا می‌نمود، کلاله‌های زلف خرمایی‌اش به اطراف صورت جلوه‌گری خاصی داشت و دهان کوچکش از عزم و تصمیم او حکایت می‌کرد، قیافه‌اش بسیار جدی بود و به من توجهی نکرد. دیگری، که خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید و شاید بیش از ۱۷ تا ۱۸ سال نداشت، نیز پریده‌رنگ و نازک اندام بود اما دهانی گشاد و چشمانی درشت داشت و هنگامی که از کنار آن‌ها گذشتم با تعجب به من نگاهی کرد و مضطرب و پریشان شد و به زبان انگلیسی به خواهرش سخنی گفت. راستی این گونه به نظرم می‌رسید که این دو قیافه محبوب و دوست‌داشتنی را از مدت‌ها پیش می‌شناخته‌ام. باری، آن شب با احساسات خوش، مانند کسی که رویای دلچسبی دیده باشد، به خانه بازگشتم.

چندی از این پیشامد گذشت. روزی، هنگام ظهر، من و بلوکورف در اطراف خانه گردش می‌کردیم، ناگهان صدای حرکت چرخ روی چمن شنیده شد. کالسکه فرداری وارد صحن حیاط شد و یکی از آن دو دختر در آن نشسته بود. این دختر بزرگ‌تر بود و به منظور جمع کردن اعانه برای حریق‌زدگان آمده بود. از این جهت، بی آن‌که توجه خاصی به ما کند، بالحن بسیار جدی و رسمی مفصلاً شرح داد که چند خانه در قریه سیمانوف سوخته و عده‌ای از مردان و زنان و کودکان آن‌جا بی‌خانمان شده‌اند و در

ضمن اقدامات مقدماتی انجمن حمایت حریق‌زدگان را برای کمک به آن‌ها، که خود نیز عضو آن بود، بیان کرد. پس از آن‌که نام خود را در فهرست کمک‌کنندگان ثبت کردیم، نامه را پنهان کرد و بی‌درنگ از ما خداحافظی کرد. هنگامی که با بلوکورف دست می‌داد گفت:

— پترپتروویچ! شما بکلی ما را فراموش کرده‌اید. خواهش می‌کنم به منزل تشریف بیاورید و اگر آقای ن... (نام خانوادگی مرا نامید) بخواهد طرز زندگانی ستاینندگان آثار و قریحه و استعداد خود را از نزدیک مشاهده کند، ایشان را هم با خود بیاورید من و مادرم را خشنود و سرافراز فرماید. من با سر تشکر کردم.

وقتی که او دور شد، پترپتروویچ شروع به سخن کرد و گفت:

— این دختر از خانواده بسیار محترم و نامش لیدی‌والچانی‌نوف است و مزرعه‌ای که او با مادر و خواهر کوچک‌ترش در آن سکونت دارند و همچنین قریه‌ای که در آن سوی استخر و به نام شلکوفکا نامیده می‌شود متعلق به ایشان است. پدرش زمانی شاغل پست مهمی در مسکو بوده و وقتی که مرد درجه مشاور مخصوص داشته است. با وجود این که خانواده متمولی بودند و می‌توانستند زندگی بهتری برای خود برگزینند، زمستان و تابستان را در همان قریه بسر می‌بردند. لیدی‌ا در شلکوفکا شغل آموزگاری دبستان را به عهده داشت، ماهیانه بیست و پنج روبل حقوق می‌گرفت و فقط با این مبلغ زندگانی خود را اداره می‌کرد و بسیار فخر و مباهات می‌نمود که با دسترنج خود گذران می‌کند.

بلوکورف گفت:

— مردمان این خانواده جالب توجه‌اند. موافقت کنید تا یک روز به دیدن آن‌ها برویم. ایشان از دیدار ما قطعاً خیلی خوشحال می‌شوند. در یکی از روزهای تعطیل، پس از ناهار به یاد خانواده والچانی‌نوف

افتادیم و برای دیدن آن‌ها به قریه شلکوفکا روانه شدیم. آن روز مادر و دخترانش در منزل بودند. اسم مادر آن‌ها کاتریناپاولونا بود و به نظر می‌رسید که در جوانی بسیار خوشگل و زیبا بوده اما اکنون دیگر پیر شده است و موهایش، بیشتر به واسطه بیماری تنگ نفس یا گذشت عمر، سفید شده بود. این خانم بسیار محزون و پریشان‌احوال می‌نمود و کوشش داشت تا با گفت‌وگو درباره هنر نقاشی مرا مشغول سازد و چون از دخترش شنیده بود که شاید من در آینده نزدیکی به قریه شلکوفکا به دیدن آن‌ها بیایم، با شتاب جزئیات یکی دو تا از تابلوهای مرا، که مناظر طبیعی را مجسم می‌کرد و زمانی در نمایشگاه نقاشی مسکو آن را دیده بود، بیان می‌کرد و از من می‌پرسید که منظورم از ترسیم این مناظر چه بوده و چه چیزی را می‌خواسته‌ام مجسم کنم. لیدیا، که در خانه او را لیدا صدا می‌کردند، بیشتر با بلوکورف صحبت می‌کرد. با وقار مخصوص و بالحنی جدی از او می‌پرسید که چرا در انجمن کشاورزان شرکت نمی‌کند و به چه علت تاکنون حتی یک بار هم در مجمع آنان حاضر نشده است و با زبان سرزنش می‌گفت:

— پترپتروویچ! راستی این کار شما خوب نیست و شرم‌آور است.

مادرش گفته او را تصدیق می‌کرد و می‌گفت:

— حق با لیدا است. این کار کار خوبی نیست.

در این حال لیدا مرا مخاطب ساخت و گفت:

— تمام این نواحی زیر نفوذ بالاگین افتاده است. حتی امور دادگستری

محل را نیز خودش اداره می‌کند و تمام مشاغل اداری را به دامادها و

خویشان و بستگان خود سپرده است و هرچه دلش می‌خواهد می‌کند ولی

باید با او مبارزه کرد. جوانان ما باید حزب نیرومندی تشکیل بدهند اما شما

خود می‌بینید که جوانان ما چگونه‌اند... پترپتروویچ! به راستی که شرم‌آور

است.

هنگامی که دربارهٔ انجمن کشاورزان بحث می‌شد، خواهر جوان‌تر، که نامش ژنیا بود، خاموش نشسته بود و در مباحث جدی شرکت نمی‌کرد. در این خانواده او را هنوز بالغ حساب نمی‌کردند و مثل دختر بچه‌ها وی را «میسوس» می‌نامیدند؛ چون در طفولیت دایه‌اش را به جای «میس» این‌طور صدا می‌زد. وی در تمام مدت گفت‌وگو با کنج‌کاوی فوق‌العاده‌ای به من نگاه می‌کرد و موقعی که من عکس‌های آلبوم را تماشا می‌کردم، برایم توضیح می‌داد و می‌گفت:

— این عمویم است... این پدر تعمیدی من است.

و هنگامی که می‌خواست عکس‌ها را به من نشان دهد، مثل بچه‌ها شانهِ‌اش را به من می‌زد و من سینهٔ تنک با پستان‌های ناشکفته، شانهِ‌های نحیف و اندام لاغرش را، که کمر بند تنگی به میان بسته بود، از نزدیک مشاهده می‌کردم.

مدتی کروکت و تنیس بازی کردیم و در باغ وقت گذراندیم، چای خوردیم و سپس چند ساعت مشغول صرف شام بودیم. پس از دیدن آن سالن بزرگ ستون‌دار خود را در این خانه، که به دیوارهایش تابلوهای رنگ و روغنی آویزان نبود و خدمتکاران با ما به احترام رفتار می‌کردند، بسیار آسوده و مرفه احساس می‌کردم و از برکت حضور لیدا و میسوس همه چیز در نظرم جوان و پاک جلوه می‌کرد و از هر چیز بوی آراستگی و ظرافت به مشام می‌رسید. پس از شام دوباره لیدا بابلوکورف راجع به انجمن کشاورزان بالاگین و کتابخانه‌های شلکوفکا به گفت‌وگو پرداخت. لیدا دختر باحرارت و صمیمی و ثابت‌عقیده بود. گرچه با صدای بلند سخن می‌گفت و شاید به علت معلم بودن اندکی پرگو محسوب می‌شد ولی سخنانش بسیار جالب و دلکش بود. برخلاف رفیق من پترپترویچ، که از همان دوران تحصیل معلوم بود که به هیچ وجه مرد

مباحثه و کلام نیست، با صدای افسرده و کشیده‌ای، که از لحن آن تظاهر به دانایی و شخصیت می‌بارید، صحبت می‌کرد. راستی از شنیدن سخنانش حوصله انسان سر می‌رفت و خسته می‌شد. هنگام مباحثه دست‌ها را حرکت می‌داد و یک بار آستینش به بشقاب سس خورد و ورطه بزرگی از سس روی میز به وجود آمد، اما این‌طور به نظر می‌رسید که جز من هیچ‌کس متوجه این کار نشده است.

وقتی که به خانه برگشتیم، دیگر هوا تاریک و همه چیز غرق خاموشی بود.

بلوکورف گفت:

— اگر کسی بشقاب سس را برنگرداند، باتریت نیست. بلکه باتریت آن کسی است که وقتی دیگری بشقاب سس را برگرداند، چنین وانمود کند که اصلاً متوجه این عمل نشده است.

سپس آهی کشید و اضافه کرد:

— آری! خانواده بسیار خوب و روشنفکری هستند. من خیلی از مردم خوب و روشنفکر عقب‌افتاده‌ام. افسوس که خیلی هم عقب افتاده‌ام. همه‌اش کار! کار! کار!

می‌گفت برای این‌که کسی امور کشاورزی را بخوبی فراگیرد و از این حیث برای دیگران سرمشق و نمونه باشد، می‌بایستی بسیار کار کند و به خود زحمت بدهد. اما من هرچه فکر می‌کردم که این چه زحمت و کاری است، عقلم به جایی نمی‌رسید و پیوسته پیش خود می‌گفتم «راستی این جوان چقدر سست و تنبل است!»

موقعی که بلوکورف درباره یک موضوع جدی صحبت می‌کرد، حرف «ا» را زیاد می‌کشید و کارکردنش هم مثل سخن گفتنش آهسته و نامنظم بود. من در تخصص وی در امور کشاورزی هم شک داشتم؛ زیرا نامه‌هایی را

که به او می‌دادم تا به پست بفرستد، از زور تبلی و فراموشکاری هفته‌های متمادی در جیب داشت.

همان‌طوری که در کنار من راه می‌رفت، زیر لب غرغر می‌کرد و می‌گفت:

— از هر چیز بدتر این است که شخص هم کار کند و هم نزد هیچ‌کس صمیمیت و دلسوزی سراغ نکند.

۲

پس از آن روز، اغلب ما به خانه والچانی‌نوف می‌رفتیم. من معمولاً در پله آخر مهتابی می‌نشستم، نارضایتی از خویشتن مرا شکنجه می‌داد و از این‌که زندگانی‌ام این‌گونه تند و بیهوده می‌گذرد بسیار متأثر بودم و پیوسته با خود می‌اندیشیدم که چه خوب بود اگر می‌توانستم این دلی را که این قدر در سینه‌ام سنگینی می‌کند، بیرون بیاورم. در این مواقع غالباً در مهتابی می‌نشستند و صحبت می‌کردند، صدای به هم زدن ورق‌های کتاب شنیده می‌شد. پذیرفتن و مداوای روزانه بیماران از طرف لیدا و انتشار کتاب در دبستان به وسیله وی و رفت و آمدش با سر برهنه و بدون چتر و گفت‌وگوی شبانه درباره انجمن کشاورزان و دبستان‌ها دیگر برای من عادت شده بود. هر دفعه که این دختر غنچه دهان باریک اندام و زیبا، که همیشه قیافه‌اش جدی می‌نمود درباره کارش صحبت می‌کرد، با سردی به من می‌گفت:

— می‌دانم که این موضوع مورد علاقه شما نیست.

لیدا نسبت به من مهربان نبود و نه تنها به واسطه آن‌که نقاش مناظر طبیعی بودم و در تابلوهای خود ضروریات و خواسته‌های ملت را منعکس نمی‌کردم به من علاقه نداشت بلکه کم‌مهری او بیشتر از این

جهت بود که تصور می‌کرد به آن چیزی که خودش تا این حد ایمان و علاقه داشت من با نظر بی‌اعتنایی می‌نگرم. به خاطر می‌آید که روزی سواره از سواحل بایکال می‌گذشتم و با دختری از اهل بوریات، که سوار بر اسب بود و پیراهن و شلواری از کتان آبی دربر داشت، برخورددم و از وی پرسیدم:

— آیا می‌خواهی آن نی‌لبک را به من بفروشی؟

موقعی که با هم حرف می‌زدیم، با تحقیر به قیافه اروپایی و کلاه فرنگی من نگرست و ناگهان چون کسی که از گفت‌وگو بیزار شده باشد، اسبش را بتاخت آورد و شتابان از من دور شد. لیداهم چیز بیگانه‌ای را در من تحقیر می‌کرد و ناچیز می‌شمرد. بی‌میلی و نفرت خود را نسبت به من هیچ‌وقت آشکارا ابراز نمی‌داشت، اما احساس می‌کردم که از من خوشش نمی‌آید و، همان طوری که در پله آخرین ایوان نشسته بودم، برآشفته در جوابش می‌گفتم که هرگاه کسی دکتر نباشد و به مداوای روستاییان اقدام کند، کاملاً مثل آن است که آن‌ها را فریفته باشد و البته با مزرعه دو هزار جریبی احسان و نیکویی و دستگیری بینوایان بسیار کار سهل و آسانی است.

اما خواهرش، میسوس، هیچ فکر و خیالی نداشت و مثل من زندگی را با بیکاری و بطالت می‌گذرانید. همین که صبح از خواب بیدار می‌شد، فوراً کتابی را برمی‌داشت و شروع به خواندن می‌کرد. موقع مطالعه معمولاً در صندلی راحتی بزرگی در مهتابی می‌نشست؛ به طوری که نوک انگشتانش به زمین نمی‌رسید. گاهی هم کتابی را برمی‌داشت و به خیابان باغ می‌رفت میان درختان سرو پنهان می‌شد و یا این‌که از باغ خارج می‌شد و به سمت کشتزار می‌رفت. تمام روز را کتاب می‌خواند، با چشمان حریص اوراق کتاب را نگاه می‌کرد و گاهی از چهره بسیار رنگ‌پریده و چشم خسته و مات او معلوم می‌شد که این مطالعه متمادی مغز او را شکنجه می‌دهد و

خسته می‌کند روزهایی که به خانه آن‌ها می‌رفتم همین که مرا می‌دید، گونه‌هایش سرخ می‌شد، کتابش را می‌بست و با چشمان درشت و با فروغ خود به چهره من نگاه می‌کرد. هر آنچه اتفاق افتاده بود به تفصیل برای من حکایت می‌کرد. مثلاً می‌گفت چطور دوده‌های اتاق خدمتکاران آتش گرفته و یا چگونه کارگری از استخر ماهی درشتی صید کرده است. هنگامی که برای دعا به کلیسا می‌رفت، معمولاً پیراهن روشن و دامان تیره‌رنگی می‌پوشید. ما با هم گردش می‌کردیم، برای تهیه کمپوت، آلبالو می‌چیدیم، قایق‌سواری می‌کردیم. موقعی که ژنیا برای چیدن آلبالو، به بالا می‌پرید و یا در قایق نشسته پارو می‌زد، دست‌های لاغر و نحیف او از میان آستین‌های گشاد پیدا می‌شد. گاهی هم من مشغول طرح‌ریزی منظره‌ای می‌شدم و او کنارم می‌ایستاد و با وجد و سرور فوق‌العاده‌ای تماشا می‌کرد. صبح یکی از روزهای اواخر ماه ژوئیه در حدود ساعت ۹ به خانه والچانی‌نوف رفتم. در میان پارک دور از ساختمان قدم می‌زدم و قارچ‌های سفید را، که در آن تابستان فراوان رویده بود، جست‌وجو کرده در کنارشان نشانه می‌گذاشتم تا بعد آن‌ها را به اتفاق ژنیا بچینم. باد گرمی می‌وزید. در آن حال از دور ژنیا و مادرش را دیدم که هر دو لباس روشن پوشیده بودند و از کلیسا به خانه مراجعت می‌کردند.

ژنیا کلاهش را محکم نگهداشته بود تا باد نبرد. سپس صدای فنجان‌های چای به گوشم رسید، معلوم شد که در مهتابی نشسته‌اند و مشغول نوشیدن چای می‌باشند.

گردش در آن بامداد تعطیل تابستان، آن‌هم در باغ، برای شخص بی‌فکر و خیال مانند من، که برای تبرئه و رهایی خود از بیکاری دایمی دنبال بهانه می‌گشتم، بسیار فریبنده و دلکش بود. در میان این باغ سبز و خرم، که از شب‌نم سحرگاهی تازه و شاداب بود و در پرتو خورشید می‌درخشید،

گردش می‌کردم، بوی گل میخک و خرزهره مشامم را متأثر می‌کرد، دختران جوان را، که لباس نو پوشیده بودند و از کلیسا برمی‌گشتند، تماشا می‌کردم. راستی مگر ممکن است کسی این مردم زیبا و تندرست و سیر را، که تمام روز تابستان را به بیکاری و بطالت می‌گذرانند، مشاهده کند و باز هنوز خود عشق به کار داشته باشد! در آن موقع من با این افکار در نبرد بودم و میل داشتم تمام روز، بلکه سراسر تابستان، را بیکار و بی‌هدف بگذرانم.

در این حال ژنیا با سبیدی به سوی من آمد. از قیافه‌اش پیدا بود که گویی قبلاً می‌دانسته و یا حدس می‌زده است که مرا در باغ خواهد یافت. با یکدیگر به چیدن قارچ پرداختیم و در ضمن با هم صحبت می‌کردیم. وقتی که می‌خواست دربارهٔ چیزی از من سؤال بکند، پیش می‌آمد تا صورت مرا ببیند. می‌گفت:

— دیشب در ده ما اتفاق عجیبی افتاده است. پلاگیای افلیج، که یک سال تمام زمین‌گیر بود و هیچ دکتری نتوانسته بود او را مداوا کند و هیچ دارویی برای معالجه‌اش مؤثر واقع نشده بود، دیشب ناگهان آهی کشید و مرد. من گفتم:

— این مطالب چندان مهم نیست و تنها شگفتی‌ها را نباید در بین بیماران و پیرزنان جست‌وجو کرد. مگر تندرستی خود امری شگفت‌انگیز نیست؟ حتی مگر همین زندگی شگفت‌آور نیست؟ آری! همیشه آن چیزی که برای ما قابل فهم نیست در عداد شگفتی‌ها به شمار می‌رود.

— راستی شما از آن چیزی که برایتان قابل فهم نیست بیم ندارید؟
— نه! من همیشه به آن مظاهری که برایم مفهوم نیست بی‌باکانه نزدیک می‌شوم ولی هیچ‌وقت خود را بی‌اراده و در اختیار آن‌ها نمی‌گذارم. من از همهٔ آن‌ها برتر و بالاترم. انسان باید خود را از شیرها، پلنگ‌ها و ستارگان و

حتی از تمام نیروهای طبیعت برتر و بالاتر بدانند. می‌باید حتی خود را از آن چیزی که برایش قابل فهم نیست و در نظرش شگفت‌آور و عجیب جلوه می‌کند برتر و بالاتر پندارد و گرنه بشر نیست بلکه موش کوچک و بی‌ارزشی است که از همه چیز بیم و هراس دارد.

ژنیا گمان می‌کرد که چون من نقاش هستم بسیار چیزها می‌دانم و قادرم تا با نیروی دانش خود مجهولات را به درستی کشف کنم. دلش می‌خواست که او را به دنیایی زیبا و جاویدان و به آن عالم علوی، که به نظرش با آن آشنایی کامل دارم، راهنمایی کنم. به این جهت راجع به خالق جهان و درباره زندگی جاویدان و شگفتی‌ها و معجزات از من سؤال می‌کرد. اما من بدون اعتراف به این عقیده، که هم من و هم تخیلات من پس از مرگ برای ابد محو و نابود خواهیم شد، به او جواب می‌دادم: — آری! انسان فناپذیر است! آری زندگی جاویدان در انتظار ما است. او به سخنان من گوش می‌داد، همه آن‌ها را باور می‌کرد و هیچ‌گونه دلیل و برهانی از من نمی‌خواست.

موقعی که به طرف خانه می‌رفتیم، ناگهان ایستاد و گفت:

— لیدای ما آدم قابل توجهی است. آیا این‌طور نیست؟ من او را فوق‌العاده دوست دارم و حاضرم در راهش جان فدا کنم.

با این سخن آستین مرا کشید و گفت:

— اما راستی بگویند بی‌بیم چرا شما همیشه با او در جدالید؟

— برای این‌که آنچه می‌گوید صحیح نیست.

ژنیا به علامت نفی سر را حرکت داد و قطرات اشک در دیدگانش ظاهر شد و گفت:

— راستی چقدر این مباحث پیچیده و غیر قابل فهم است!

در آن موقع لیدیا به خانه برگشته بود و با تازیانه‌ای، که در دست داشت،

کنار جلو خان ایستاد و به کارگران دستور می داد. پرتو خورشید اندام رعنا و صورت زیبای او را روشن می ساخت. در حالی که به صدای رسا سخن می گفت، با شتاب دو سه بیمار را معاینه کرد و سپس مانند شخص متفکر و پرمشغله مدتی در اتاق ها راه می رفت و گنجیه ها را می بست و باز می کرد و آخر کار به مهتابی رفت. مدتی در پی او می گشتند و برای صرف ناهارش می خواندند. وقتی که سر میز آمد، دیگر سوپ تمام شده بود. نمی دانم به چه علت تمام وقایع جزئی آن روز را به خاطر دارم و هر چند اتفاق مخصوصی رخ نداده ولی آنچه در آن روز واقع شده کاملاً در خاطرم نقش بسته است. پس از صرف ناهار ژنیا در صندلی راحتی دراز کشید و به کتاب خواندن پرداخت و من مانند همیشه در پله آخری مهتابی نشستم سکوت برقرار بود. سطح آسمان از ابر پوشیده بود و باران ملایم و ریزی می بارید ولی هوا گرم بود، مدتی می گذشت که باد ایستاده بود و هوا این گونه به نظر می رسید که آن روز هیچ وقت پایان ندارد. کاترینا پاولونا خواب آلود با بادبزی در دست به مهتابی آمد.

ژنیا دستش را بوسید و گفت:

— آه! ماما! خواب روز برای شما زیان آور است!

آن دو یکدیگر را فوق العاده دوست می داشتند. وقتی یکی از آنها برای گردش به باغ می رفت، دیگری در مهتابی می ایستاد و به باغ می نگریست و فریاد می کشید:

— آو! ژنیا!

یا:

— مامان جان! کجایی؟

همیشه با هم برای دعا به کلیسا می رفتند، عقیده مذهبی هر دو یکی بود و حتی در مواقع سکوت نیز منظور یکدیگر را بخوبی درک می کردند.

رفتار ایشان با مردم نیز شبیه یکدیگر بود.

کاترینا پاولونا هم مانند ژنیا بزودی با من انس گرفت و به من علاقه‌مند شد و چون دو سه روزی می‌گذشت و به خانه آن‌ها نمی‌رفتم خدمتکارش را می‌فرستاد تا از سلامتی من جویا شود. طرح‌های نقاشی مرا با حظ و لذت فراوانی می‌نگریست و مثل میسوس با همان پرگویی و صراحت لهجه درباره اتفاقاتی که رخ داده بود با من گفت‌وگو می‌کرد و اغلب اسرار خانوادگی خود را پیش من فاش می‌ساخت.

به دختر بزرگ‌ترش خیلی احترام می‌گذاشت. لیدا هیچ‌وقت خودش را لوس نمی‌کرد، همیشه درباره مطالب جدی سخن می‌گفت. اصلاً طرز زندگانی او خاص بود. به نظر مادر و خواهرش موجودی مقدس و مرموز جلوه می‌کرد، همان‌طوری که امیرالبحر کشتی، که پیوسته در اتاق فرماندهی‌اش می‌نشیند، در نظر ملاحان مقدس و مرموز جلوه می‌کند. مادرش غالباً می‌گفت:

— لیدای ما آدم قابل ملاحظه‌ای است. این‌طور نیست؟
حتی آن روز هم در آن هوای گرم و بارانی باز درباره لیدا گفت‌وگو می‌کرد و اظهار می‌داشت:

— لیدای ما شخص قابل ملاحظه است.

و سپس مانند کسی که در توطئه‌ای شرکت کرده باشد از ترس و وحشت نظری به اطراف انداخت و آهسته گفت:

— حتی در روز روشن هم برای یافتن این‌گونه اشخاص باید با چراغ جست‌وجو کرد. اگرچه اندک اندک خیال مرا کمی ناراحت کرده است. البته مدرسه، کتاب، دوا... همه این‌ها خوب است اما چرا انسان باید در کاری این‌قدر افراط کند؟ حال بیست و چهار سالش تمام شده و باید فکر اساسی برای خود بکند. اگر انسان تمام اوقات دنبال کتاب و مدرسه و دوا

باشد که از زندگانی چیزی نمی‌فهمد... و بالاخره دختر باید شوهر کند.
ژنیا، که در اثر مطالعه بسیار پریده‌رنگ به نظر می‌آمد، سر را با موهای
ژولیده و در هم ریخته بلند کرد و به مادرش متوجه شد و مثل آن که درباره
خود حرف می‌زد گفت:

— ماما جان! همه چیز به خواست خداست.

و دوباره در مطالعه غرق شد.

بلوکورف آمد. پیراهن گلدوزی شده با ژاکت پوشیده بود ما در باغ
کروکت و تنیس بازی کردیم، هوا که تاریک شد شام آوردند. در سر میز
شام لیدا راجع به دبستان‌ها و بالاگین، که تمام نواحی را در نفوذ خود
داشت، بحث می‌کرد. آن شب، هنگامی که از خانه والچانی‌نوف بیرون
آمدیم، چنین به نظر می‌رسید که آن روز، روز تعطیلی بسیار طولانی بوده
است و با کمال تأسف متوجه شدم که همه چیز به هر اندازه دوام داشته
باشد بالاخره پایانی دارد.

ژنیا ما را تا جنب در مشایعت کرد و مثل این بود که چون آن روز را با او
گذرانده بودم شب هنگام از تنهایی افسرده و دلتنگ خواهم شد. راستی
تصور می‌کردم که با این خانواده قرابت و بستگی دارم و برای اولین بار در
تمام مدت تابستان به نقاشی مایل شدم.

در راه از بلوکورف پرسیدم:

— راستی چرا زندگانی شما این قدر کسالت‌آور و یکنواخت است؟
زندگانی من هم خاموش و کسل‌کننده است اما سبب آن این است که شغل
من نقاشی است و با دیگران تفاوت دارم. در همان روزهای اول جوانی
رشد و حسد و نارضایتی از خود و بی‌ایمانی به کار مرا فاسد و تباه کرده
است. همیشه بی‌چیز و ولگرد و بی‌خانمان بوده‌ام. اما شما که مردی عادی
و تندرست هستید، شما که ملک دارید و ارباب‌اید به چه سبب به زندگانی

تا این درجه بی‌علاقه‌اید و از مظاهر حیات استفاده نمی‌کنید؟ مثلاً چرا تاکنون هنوز لیدا یا ژنیا را دوست نداشته‌اید؟
بلوکورف جواب داد:

— فراموش نکنید که من دیگری را دوست می‌دارم.

منظورش از دیگری رفیقه او بود که لوبوا ایوانو نام داشت و با هم در غرفه باغ زندگی می‌کردند. این خانم بسیار فربه و چاق و پرابهت را، که به غاز پرواری بی‌شبهت نبود، هر روز بالباس روسی و گردن‌بند مروارید بدلی در حالی که چتر به سر گرفته بود، می‌دیدم که در باغ گردش می‌کرد و فقط هنگام صرف چای یا غذا پس از آن که خدمتکاری چندین بار او را می‌خواند به درون غرفه می‌رفت. در حدود سه سال پیش این خانم یکی از غرفه‌های عمارت بلوکورف را برای مسکن ییلاقی خود اجاره کرده بود و از آن پس ظاهراً برای همیشه در خانه بلوکورف مانده بود. تقریباً ده سال از بلوکورف مسن‌تر بود و کاملاً بر او تسلط داشت چنانکه هر وقت بلوکورف می‌خواست از خانه برود قبلاً از او کسب اجازه می‌کرد. غالباً با صدای بلند شبیه به مردان گریه می‌کرد و تا وقتی که برایش پیغام نمی‌فرستادم، که اگر گریه را ترک نکند خانه دیگری اجاره خواهم کرد، آرام نمی‌گرفت.

باری وقتی که به خانه رسیدیم بلوکورف روی نیمکت نشست و ابروان را در هم کشید و به فکر فرو رفت. من در سالن راه می‌رفتم و چون عاشقی در قلب خود آرام آرام هیجانی احساس می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست راجع به خانواده والچانی‌نوف گفت‌وگو کنم.
گفتم:

— لیدا فقط ممکن است کسی را دوست داشته باشد که عضو انجمن کشاورزان باشد و مانند خود او به بیمارستان‌ها و دبستان‌ها علاقه نشان

بدهد. اما برای خاطر چنین دختری انسان نه تنها باید عضو انجمن کشاورزان بشود بلکه حتی، همان طوری که در افسانه‌ها گفته شده است، باید با کفش آهنی آن قدر در پی او بدود تا کفش وی پاره شود. ولی میسوس؟ راستی این میسوس چه دختر جذاب و دلربایی است!

بلوکورف، در حالی که حرف «ای» را می کشید، شروع کرد به مذاکره درباره بیماری عصر، یعنی بدبینی، و با چنان لحنی اطمینان بخش گفت و گو می کرد که گویی می خواهد جواب سؤالات مرا بدهد. راستی دلتنگی و کسالتی که در اثر حرکت صدها ورست در بیابان بی آب و علف و یکنواخت ایجاد می شود از خستگی و کسالت استماع سخنان مردی بیشتر نیست که پی در پی سخن می گوید و معلوم نیست چه وقت حرفش را تمام می کند و خواهد رفت.

من برآشفته گفتم:

— مطلب سر بدبینی و خوش بینی نیست بلکه مطلب در این است که نود و نه درصد مردم دیوانه اند.

این سخن بر بلوکورف گران آمد و رنجیده خاطر به سوی اتاقش رفت.

۳

لیدا تازه به خانه برگشته بود و، در حالی که دستکش هایش را درمی آورد، به مادرش می گفت.

— شاهزاده به قریه مالوزموف به مهمانی آمده بود و به تو سلام رساند. مطالب جالب توجهی حکایت می کرد... وعده داد تا دوباره مسئله تأسیس پست های بهداشتی را در انجمن ایالتی مطرح کند اما به عملی شدن پیشنهاد خود بسیار امیدوار نبود.

در این حال به من توجه کرد و گفت:

— معذرت می‌خواهم. من همیشه فراموش می‌کنم که این مطالب مورد علاقه شما نیست.

من برآشفتم و شانه‌ها را بالا انداخته پرسیدم:

— چرا طرف علاقه من نباشد؟ من می‌دانم که دانستن نظریات من برای شما خوشایند نیست ولی اطمینان داشته باشید که این گونه مسائل مورد کمال توجه و علاقه من است.

— راستی؟

— آری! به نظر من تأسیس پست بهداشتی در قریه مالوزموف اصولاً لازم نیست.

— پس چه چیز لازم است؟ آیا تابلویی از مناظر طبیعی لازم است؟
— نه! تابلوی مناظر طبیعی هم لازم نیست. نه! اصولاً هیچ چیز برای آن‌جا لازم نیست.

در این هنگام لیدا از بیرون آوردن دستکش‌ها فارغ شد و به روزنامه‌ای که تازه با پست رسیده بود نگاه می‌کرد.

پس از یک دقیقه سکوت با صدای آهسته‌ای، که از لحن آن آشکار بود می‌خواهد هیجان خود را پنهان کند، گفت:

— هفته پیش زنی به نام آنا در موقع وضع حمل مرد و اگر در آن نزدیکی پست بهداشتی وجود داشت، قطعاً از مرگ نجات می‌یافت و زنده می‌ماند. تصور می‌کنم آقایان نقاش‌های مناظر طبیعی در این مورد هم باز بهانه‌ای خواهند تراشید.

من جواب دادم:

— اطمینان داشته باشید که در این مورد هم دلیل بارزی خواهم داشت. صورتش را در پشت روزنامه پنهان کرده بود؛ چنانکه به نظر می‌رسید میل ندارد به سخنان من گوش بدهد. اما من به سخن خود ادامه دادم و گفتم:

— به عقیده من در شرایط موجود وجود پست‌های بهداری مدارس، کتابخانه‌ها و داروخانه‌ها فقط به منظور برده ساختن مردم به کار می‌رود. این‌ها مانند زنجیرهای گرانی هستند که دست و پای توده را بسته است و شما به جای این‌که این زنجیرها را پاره کنید پیوسته با کوشش خود حلقه‌های تازه‌ای به آن می‌افزایید. آری! این است دلیل بارز من.

از شنیدن این جمله در چهره من خیره شد و تبسمی استهزاآمیز بر لبانش ظاهر گشت ولی من، که کوشش می‌کردم تا افکار و احساسات خود را برای او بیان کنم، در دنبال سخن خود گفتم:

— مردن آن‌ا در وضع حمل اهمیتی ندارد بلکه موضوع مهم و قابل توجه این است که این آن‌اها و پلاگی‌ها از طلوع آفتاب تا غروب در زیر فشار کار و زحمت طاقت‌فرسا کوفته و بیمار می‌شوند و در سراسر عمر برای خاطر کودکان گرسنه و بیمار خود می‌لرزند و در تمام ایام حیات از مرگ و ناخوشی می‌ترسند و به طرف خانه دکترها می‌دوند و پیش از موقع پژمرده و در جوانی پیر می‌شوند و در آغوش کثافات و بدبختی‌ها جان می‌دهند. در پی آن‌ها بچه‌هایشان نیز مبارزه می‌کنند و همان زندگی را از سر می‌گیرند و بدین ترتیب، صدها سال می‌گذرد و میلیاردها مردم بدتر از چهارپایان زندگی می‌کنند و تنها برای تحصیل قرص نانی پیوسته با ترس و وحشت دست به گریبان‌اند. سبب دشواری وضع و ترس و وحشت ایشان آن است که هیچ‌وقت درباره روح خود و خالق خویش فکر نکرده‌اند و آن‌ها را به خاطر نمی‌آورند. گرسنگی، سرما، ترس و بیم و زحمت‌های طاقت‌فرسا چون بهمن زمستانی راهشان را به سوی فعالیت روحی مسدود کرده است و ایشان را از آنچه خاصه وجه تمایز بین بشر و حیوان است و تنها چیزی است که زندگانی برای آن ارزش دارد از میان برده است. شما می‌خواهید با تأسیس بیمارستان‌ها و مدارس به ایشان کمک کنید اما

این اعمال نه تنها آنان را از گمراهی نجات نمی‌دهد بلکه، برعکس بیشتر آن‌ها را به جانب بردگی می‌کشاند؛ زیرا شما نادانسته تعصبات و خرافات بیشتری را در زندگانی ایشان وارد می‌کنید و بر ضروریات روزانه آن‌ها می‌افزایید. صرف نظر از آن‌که در مقابل هر بسته گرد و یا هر جلد کتاب باید مبلغی به انجمن کشاورزان بپردازند و برای تحصیل این مبلغ بیش از پیش بار بر پشت رنجور خود بردارند.

لیدا روزنامه را پایین آورد و گفت:

— در این موضوع من با شما بحث نخواهم کرد. این سخنان را بارها شنیده‌ام ولی فقط یک نکته را به شما تذکر می‌هم که انسان نباید دست‌ها را روی هم بگذارد و در گوشه‌ای بنشیند. راست است که ما نمی‌توانیم بشریت را نجات دهیم و شاید در بسیاری از اعمال خود نیز مرتکب خطا و اشتباه می‌شویم اما آنچه از ما ساخته است انجام می‌دهیم. حق هم با ما است. عالی‌ترین و مقدس‌ترین وظیفه یک فرد متمدن خدمت به هم‌نوع خویش است و ما هم کوشش داریم تا آن حد که می‌توانیم به هم‌نوع خود خدمت کنیم. شما از عمل ما خوششان نمی‌آید. بسیار خوب، اهمیتی ندارد! البته رضایت خاطر همه کس را نمی‌توان همیشه فراهم کرد.

در این حال مادرش گفت:

— حق با لیدا است و راست می‌گوید.

مادرش در حضور لیدا شرم می‌کرد و هنگام گفت‌وگو با اضطراب و وحشت به او نگاه می‌کرد و می‌ترسید مبادا سخنی نامربوط و ابلهانه بگوید و از این جهت هیچ‌وقت با لیدا مخالفت نمی‌کرد و همیشه گفته او را با کلمات «حق با لیدا است! راست می‌گوید» تصدیق می‌نمود.

باز من گفتم:

— همچنان که روشنایی ضعیف پنجره اتاق شما این باغ بزرگ را روشن

نمی‌کند، کوره سواد دهقانان و این کتاب‌های بی‌ارزشی که تنها دانش‌های پیش‌پاافتاده و امثال و حکم مبتذل را متضمن است با پست‌های ناقص بهداری نمی‌توانند جهل و نادانی را نقصان دهند و از بیماری و مرگ جلوگیری کنند. شما با دخالت خود در زندگانی مردم کاری انجام نمی‌دهید جز این‌که ضروریات و لوازم تازه‌ای را برای زندگانی آن‌ها ایجاد می‌کنید و علل نوی به وجود می‌آورید تا ایشان را بیشتر به زحمت و کار وادارند.

لیدا اندوهناک گفت:

— آخ! خدای من! آخر انسان باید کاری انجام بدهد!

و از گفته او آشکار بود که سخنان مرا ناچیز می‌شمرد و بر قضاوت من به نظر حقارت می‌نگرد.

گفتم:

— آری! باید مردم را از زحمت طاقت‌فرسای جسمانی نجات داد. باید یوغی که به گردن آن‌ها است پاره کرد و زنجیری که به دست و پای آن‌ها بسته شده در هم گسیخت، باید وسایل آسایش و رفاه آن‌ها را به قسمی فراهم کرد که در تمام عمر کنار کوره‌های سوزان رنج نبرند و در زیر آفتاب تابان به شخم و حفر زمین نپردازند بلکه بتوانند درباره شخصیت خود و درباره خدای خویش اندیشه کنند و در راه بروز استعدادها و نبوغ عقلانی خود سعی نمایند. عشق و علاقه هر فرد باید در فعالیت روحی و تحقیق و تدقیق دایمی حقیقت و درک مفهوم زندگی به کار رود. نخست این بار زحمت طاقت‌فرسا را مانند حیوانات از دوش آن‌ها برگیرید و بگذارید خود را آزاد احساس کنند، آن وقت خواهید دید که این کتاب‌های بی‌ارزش و داروهای ناچیز شما چقدر مسخره است. آری انسان اگر تنها یک بار به نیروی باطنی و تمایل درونی خود پی برد، فقط دین و دانش و هنر

راضی‌کننده او است نه این مهملات و لاطائلات...

لیدا خندید و گفت:

— ایشان را از رنج زحمت و کار رها سازیم؟ مگر این عمل ممکن است؟

— آری! قسمتی از بار رنج و زحمت ایشان را به دوش خود بگیرید. اگر همه ما شهرنشینان و روستاییان موافقت می‌کردیم تا کار و زحمتی را که به طور کلی بشریت برای ارضای ضروریات جسمانی خود تحمل می‌کند بین خود تقسیم کنیم، در این صورت شاید هر یک از ما مجبور نبود روزانه بیش از دو یا سه ساعت کار کند. زمانی را در خاطر بیاورید که همه ما از فقیر و غنی فقط سه ساعت در روز کار کنیم و بقیه روز را آزادانه بگذرانیم و برای این که به نیروی جسمانی و زحمت و کار خویش نیاز کمتری داشته باشیم، در صدد کشف ماشین‌های جدید برآیم که جانشین کار و زحمت انسان گردد و کوشش کنیم تا ضروریات و لوازم زندگانی روزانه خود را، تا آن جا که میسر شود، کم کنیم، خود و کودکان خویش را آن گونه پرورش دهیم که در برابر گرسنگی و سرما چون فولاد آب‌دیده محکم و از آن بیمی نداشته باشند. در این صورت دیگر چون آنا، ماروا، پلاگیا برای تندرستی آن‌ها نمی‌ترسیم و نمی‌لرزیم. فکر کنید که اگر محتاج به دارو و درمان نباشیم و کارخانه‌های دخانیات و رسومات نداشته باشیم تا چه اندازه وقت آزاد خواهیم داشت و البته می‌توانستیم این اوقات فراغت را مشترکاً در راه تحصیل علم و هنر صرف کنیم و چنانکه گاه‌گاه روستاییان با آرامش خاطر به تعمیر و تسطیح راه‌ها می‌کوشند، ما هم می‌توانستیم مشترکاً با فراغت و آرامش کامل در راه حقیقت و درک مفهوم زندگی قدم برداریم و به شما اطمینان می‌دهم که در این صورت به زودی حقیقت کشف می‌شد. و بشر از این ترس دایم و پرشکنجه مرگ نجات پیدا می‌کرد و شاید امکان فرار از

مرگ نیز تحقق می‌یافت.

لیدا سخن مرا برید و گفت:

— در گفتار شما تناقض وجود دارد. شما پیوسته از علم و دانش دم می‌زنید ولی در عین حال منکر سواد هستید.
گفتم:

— شخص باسوادى که فقط تابلوى میخانه‌ها را بتواند بخواند و یا
احیاناً بعضی از کتب را بدون درک مفهوم آن مطالعه کند، از زمان روریک
تاکنون در کشور ما وجود داشته و حتی پتروشکا قهرمان کمى گوگول هم
بدین معنی باسواد بوده است ولی در مقابل وضع دهات ما، همان طوری که
در زمان روریک بوده، امروزه هم به همان حال باقی مانده و قدمی به جلو
بر نداشته است؛ پس تنها سواد لازم نیست بلکه محیط آزادی لازم است که
در آن استعدادها و ذوق و قریحه‌ها ظاهر شود و به طرف کمال سیر کنند.
بنابراین دیگر احتیاجی به دبستان نداریم بلکه باید برای تأسیس
دانشکده‌ها کوشش کنیم.

لیدا گفت:

— شما که علم طب را هم منکر هستید.

— آری! علم طب فقط برای تحقیق در امراض به عنوان پدیده‌های
طبیعی لازم است نه برای مداوای بیماری‌ها. اگر می‌خواهند مردم را
معالجه کنند، نباید فقط به مداوای بیماری‌ها پرداخت بلکه باید علل تولید
امراض را از میان برد. شما ببایید و علت‌العلل امراض، یعنی زحمت و کار
جسمانی، را از بین ببرید. آن وقت خواهید دید که دیگر هیچ‌گونه بیماری
وجود نخواهد داشت. به عقیده من آن علمی که تنها به منظور مداوای
بیماران مورد استفاده قرار گیرد، علم محسوب نمی‌شود.

در این حال با هیجان به سخن خود ادامه دادم و گفتم:

— دانش و هنر واقعی آن است که هدف آن موقتی و شخصی نباشد بلکه ابدی و برای همه باشد. این چنین دانش و هنری باید حقیقت و مفهوم زندگی را جست و جو کند و در پی یافتن خدا و روح باشد. اگر دانش و هنر را با ضروریات و پلیدی‌های روزانه آلوده کنند و با داروخانه‌ها و کتابخانه‌ها ارتباط دهند، در این صورت جز آن‌که زندگانی را پیچیده و مشکل ساخته‌اند کاری نکرده‌اند. در کشور ما شمار پزشکان و داروسازان و قاضیان بسیار است و عدهٔ دارندگان سواد افزایش یافته ولی اصلاً گیاه‌شناس و حیوان‌شناس و ریاضی‌دان و فیلسوف و شاعر نداریم. تمام افکار بشر و انرژی روحی مردم فقط برای ارضای ضروریات موقتی و گذران روزانه به کار می‌رود... دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان با جدیت فوق‌العاده می‌کوشند و از برکت تلاش و کوشش ایشان روز به روز وسایل رفاه و آسایش زندگانی و ضروریات جسمانی مردم افزوده می‌شود. اما بدبختانه، با همهٔ این مساعی، بشر از راهی که برای رسیدن به حقیقت باید بپیماید، رفته‌رفته دورتر می‌شود و مانند پیش هنوز از نظر معنی بصورت درنده‌ترین و پلیدترین حیوانات باقی مانده است و در نتیجهٔ این اعمال، بشریت منحط شده و استعداد حیاتی بشر از دست می‌رود و در چنین شرایط دیگر زندگانی مرد هنرمند نه ارزشی دارد و نه مفهومی و هرچه استعداد و قریحه‌اش بیشتر و درخشان‌تر باشد، نقشی که در اجتماع بازی می‌کند شگفت‌انگیزتر و نامفهوم‌تر خواهد شد. زیرا با مطالعهٔ عمیق آشکار می‌شود که این هنرمند برای لذت و سرور حیوان درنده و پلیدی کار می‌کند و با کوشش خود به استقرار اوضاع موجود کمک و در بقای آن پافشاری می‌نماید. به همین جهت است که من نمی‌خواهم کار کنم و کار هم نخواهم کرد... به نظر من هیچ کار ضروری نیست. بگذار کرهٔ زمین زیر و رو شود!

لیدا، که ظاهراً این سخنان را برای دختر جوانی چون خواهرش زیان‌آور می‌پنداشت، گفت:

— میسوس! برو بیرون!

ژنیا با تأثر نظری به خواهر و مادر خویش انداخت و ناچار از اتاق خارج شد.

لیدا گفت:

— کسانی این حرف‌ها را می‌زنند که برای بی‌اعتنایی و سهل‌انگاری خود می‌خواهند بهانه‌ای بتراشند و خود را تبرئه کنند.

باز مادرش گفته او را تصدیق کرد و گفت:

— راست است! لیدا حق با تو است.

ولی لیدا بدون توجه به تصدیق مادر گفت:

— شما تهدید می‌کنید که کار نخواهید کرد. ظاهراً برای کار خودتان ارزش فوق‌العاده‌ای قایل هستید؛ پس دیگر مباحثه کافی است؟ ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم با هم توافق حاصل کنیم؛ زیرا من ناقص‌ترین کتابخانه‌ها و کوچک‌ترین داروخانه‌ها را، که هم‌اکنون شما درباره آن‌ها با تحقیر و تنفر اظهار نظر کردید، از تمام مناظر زیبای عالم برتر و بالاتر می‌شمارم.

آن وقت فوراً مادرش را مخاطب ساخت و با لحن دیگری گفت:

— شاهزاده از آن زمان که از خانهٔ مارفته است خیلی لاغر شده و به نظر می‌آید که بکلی تغییر کرده است. گویا او را به ویشی مأمور کرده‌اند.

لیدا از آن جهت با مادرش دربارهٔ شاهزاده سخن گفت که گفت و گوی با مرا قطع کند. در این حال، چهره‌اش چون آتش گل انداخته بود و چون می‌خواست هیجان درونی خویش را مخفی سازد، مانند اشخاص نزدیک‌بین سر را روی میز خم کرد و کوشش داشت و انمود کند که مشغول

خواندن روزنامه است. با این وضع دیگر حضور من خوشایند نبود. ناچار از ایشان وداع کردم و به خانه خود بازگشتم.

۴

در حیاط خاموشی حکمفرما بود؛ انگار قریه‌ای که در آن سوی استخر قرار داشت، به خواب عمیقی فرو رفته است. حتی در آن جاروشنایی یک چراغ هم دیده نمی‌شد و فقط تصویر پریده‌رنگی از ستارگان بر سطح استخر منعکس می‌شد. ژنیا کنار دری، که نقش شیر داشت، ایستاده و منتظر بود تا مرا مشایعت کند.

کوشش می‌کردم در تاریکی چهره او را تماشا کنم؛ چشمان سیاه و افسرده‌اش را، که مرا خیره می‌نگریست، دیدم و گفتم:

— در ده همه به خواب رفته‌اند. حتی میخانه‌چی‌ها اسب‌دزدها هم خوابیده‌اند لیکن ما مردم آراسته در این وقت شب یکدیگر را عصبانی و با هم مباحثه می‌کنیم.

شب غم‌انگیزی از ماه اوت بود. به این جهت غم‌آور بود که از پاییز خبر می‌داد و بوی خزان به مشام می‌رسید. قرص ماه، که با قطعاتی از ابری خاکستری پوشیده بود، بالا می‌آمد و رفته‌رفته جاده و کشتزار زمستانی را، که در کنار آن قرار داشت، روشن می‌کرد. شهاب‌ها به اطراف می‌جهیدند. ژنیا در کنار من راه می‌رفت و سعی می‌کرد به آسمان نگاه نکند؛ زیرا معلوم نبود به چه علت مشاهده شهاب‌ها او را به ترس و وحشت می‌اندازد.

همچنانکه از سرما و رطوبت هوا می‌لرزید گفت:

— به نظرم حق با شما است. اگر همه مردم می‌توانستند مشترکاً به فعالیت‌های فکری و روحی بپردازند، بزودی تمام مجهولات برایشان کشف می‌شد.

— البته! ما اشرف مخلوقات محسوب می‌شویم و اگر در حقیقت می‌توانستیم کلیه نیروها و استعداد بشری را بشناسیم و فقط برای رسیدن به هدف‌های عالی کوشش می‌کردیم، بی‌شک سرانجام به مقامی که شایسته بشر است نایل می‌شدیم. اما افسوس که چنین وضعی هرگز به وجود نخواهد آمد، بشریت رو به انحطاط خواهد رفت و اثری از نبوغ او باقی نخواهد ماند.

ژنیا، همین که مقداری از راه را طی کرد و دیگر در باغ دیده نمی‌شد، ایستاد و شتابان به من دست داد و گفت:

— شب شما بخیر!

سراپایش می‌لرزید و شانه‌های او را فقط پیراهن نازکی پوشانیده و از سرما به خود فرو رفته بود.

— فردا هم به خانه ما بیاید!

این اندیشه که شب را باید به تنهایی بگذرانم و از خود و از مردم ناراضی باشم، مرا به وحشت انداخت. من هم کوشش می‌کردم به شهاب‌هایی که در آسمان بیکران به اطراف می‌جستند نگاه نکنم. گفتم:

— صبر کنید؟ چند دقیقه دیگر با من بمانید!

من ژنیا را دوست می‌داشتم؛ شاید به این جهت او را دوست می‌داشتم که هر وقت به خانه آن‌ها می‌رفتم، مرا پیشواز می‌کرد و در مراجعت از من مشایعت می‌نمود و با مهربانی و شعف بسیار به من می‌نگریست. چهره رنگ‌پریده، گردن ظریف، دست‌های لاغر و ضعیف او، کاهلی و کتاب‌خواندنش به حدی در نظرم زیبا جلوه می‌کرد که در دل خویش از او هیجانی شدید احساس می‌کردم. غالباً با خود می‌اندیشیدم: «راستی ژنیا دانا و زیرک است؟» به گمان من نیروی عقلانی خارق‌العاده‌ای داشت و

وسعت نظر و اندیشه وی مرا شاد و مسرور می‌کرد. اما شاید هم سبب این‌که در نظرم زیرک و دانا جلوه می‌کرد این بود که طرز تفکرش با لیدای زیبا و جدی، که مرا دوست نمی‌داشت، متفاوت بود. چون هنرمند بودم، ژنیا مرا می‌پسندید و من با نیروی ذوق و قریحه خویش دلش را تسخیر کرده بودم. به راستی دلم می‌خواست که تنها برای او نقاشی کنم. در عالم خیال او را ملکه‌ای می‌پنداشتم که در برابر من و برای من بر این درختان و کشتزارها و ابرها و شفق‌ها و این استخر جذاب و دلکش و زیبا، که تاکنون وجودم در میان آن‌ها بیهوده و غیرلازم به نظر می‌رسید، فرمانروایی می‌کرد.

پس دوباره با عجز و التماس گفتم:

— لحظه‌ای دیگر نزد من بمانید!

آنگاه پالتوی خود را از دوش گرفتم و شانه‌های سرد و لرزانش را پوشانیدم. ولی چون می‌ترسید که شاید در لباس مردان نازیبا و خنده‌آور جلوه کند، تبسمی کرد و پالتو را پایین انداخت. در این حال او را در آغوش کشیدم و بر چهره زیبا و شانه‌ها و دست‌هایش بوسه زدم.

زیر لب گفت:

— تا فردا!

و با احتیاط تمام، چون کسی که نمی‌خواهد خاموشی شب را بر هم زند، مرا در آغوش کشید و گفت:

— در خانواده نباید هیچ رازی را از دیگران پنهان ساخت. من همین ساعت همه چیز را برای مادرم و خواهرم خواهم گفت... اما این کار کاری دشوار است! برای مادرم اهمیت ندارد چون شما را دوست می‌دارد... ولی لیدا...

در این حال به سوی باغ دوید و فریاد زد:

— خداحافظ.

صدای پایش را تا چندی می شنیدم. به هیچ وجه میل نداشتم به خانه بروم، زیرا خانه رفتن به نظرم بی فایده می آمد. اندیشناک لختی در آن جا ایستادم و دوباره برگشتم تا به خانه ای که او در آن جا سکونت داشت یک بار دیگر نگاه کنم. می پنداشتم که پنجره های این خانه ساده و قدیم ساز عزیز چشم دارند و به من نگاه می کنند و همه چیز را می فهمند. از زیر مهتابی عبور کردم و در تاریکی روی نیمکتی، که زیر درخت نارون کهنی کنار میدان تنیس قرار داشت، نشستم و از آن جا به تماشای خانه پرداختم. از پنجره های اتاق ژنیا نور خیره کننده ای می تابید که پس از اندکی به نور سبز و کم رنگی تبدیل یافت. معلوم بود که روی چراغ آباژور سبزی گذاشته اند. سایه ها می لرزید...

دلم از محبت و مهربانی لبریز بود. آرامشی احساس می کردم و از خود راضی بودم؛ زیرا موفق شده بودم دلی را به دست آورم و عاشق شوم. اما در عین حال اندیشه این که چند قدم دورتر، در یکی از اتاق های این خانه، لیدا، که مرا دوست نمی داشت و شاید هم از من متنفر بود، ساکن است مرا آزار می داد. باری، آن جا نشستم و در انتظار بودم که شاید ژنیا از خانه بیرون آید. به تمام صداها گوش می دادم و تصور می کردم که در ایوان خانه گفت و گو می کنند...

ساعتی سپری شد و روشنایی سبزرنگ ناپدید گردید. دیگر سایه ها دیده نمی شد. قرص ماه بر فراز خانه جلوه گری داشت و باغ خواب آلوده و جاده تاریک را روشن می ساخت؛ چنان که گل های کوکب و گل های سرخ را در باغچه برابر آن خانه به خوبی می دیدم. همه آن ها یکرنگ به نظر می آمدند. چون هوا خیلی سرد شده بود، از باغ بیرون آمدم و پالتو را سخت به خود پیچیدم و آرام به سوی خانه روانه شدم.

روز بعد، پس از صرف ناهار، به خانه والچانینوف رفتم. در شیشه‌ای باغ چهارتاق باز بود. داخل باغ شدم و در ایوان نشسته منتظر بودم تا شاید ژنیا از پشت باغچه‌ها یا از یکی از خیابان‌های باغ بیرون آید و یا صدایی را از اتاق‌ها بشنوم. اما از ژنیا خبری نشد. ناچار به اتاق پذیرایی و به اتاق غذاخوری رفتم. هیچ‌کس در آن‌جا نبود. از اتاق غذاخوری بیرون آمدم و از راهروهای دراز گذشتم و به دهلیز رسیدم و دوباره این راه را برگشتم. در راهرو چند در بسته به نظر می‌رسید که از پس یکی از آن‌ها صدای لیدا به گوشم آمد که بلند و کشیده می‌گفت:

— «روزی... خدا... برای کلاغ... قطعه‌ای پنیر فرستاد... روزی... خدا...»^۱ ناگهان صدای پای مرا شنید و فریاد کرد:

— کیست؟

گفتم:

— منم!

— آه! ببخشید! من اکنون نمی‌توانم پیش شما بیایم چون مشغول درس دادن به داشا هستم.

پرسیدم:

— کاترین پاولونا در باغ است؟

جواب داد:

— نه! امروز صبح با خواهرم به استان پنزنسکا پیش عمه‌ام رفتند و قصد دارند این زمستان را به خارجه مسافرت کنند...

باز پس از اندکی سکوت با صدای رسا و شمرده‌ای گفت:

— روزی... خدا... برای کلاغ... قطعه‌ای پنیر فرستاد... نوشتی؟...

۱. قطعه‌ای از یکی از افسانه‌های کریلوف است.

سپس از همان راهی که برای نخستین بار به این خانه آمده بودم برگشتم. منتهی عکس راه سابق را پیش گرفتم؛ یعنی اول از حیاط به باغ آمدم و از کنار خانه گذشتم و به خیابانی که دو طرفش درختان کاج بود رفتم... ناگاه در آن جا کودکی دوان دوان در پی من آمد و نوشته‌ای را به من داد. آن را گشودم و در آن چنین خواندم:

«همه چیز را برای خواهرم حکایت کردم او از من خواست تا از شما جدا شوم. قدرت نافرمانی نداشتم و نمی‌توانستم با این نافرمانی او را افسرده‌خاطر و غمگین سازم. خدا به شما خوشی و سعادت عطا کند. مرا ببخشید! اگر می‌دانستید چگونه من و مادرم گریه می‌کنیم قطعاً مرا می‌بخشیدید!»

باری از خیابانی که دو طرف آن را درختان سرو زینت داده بود گذشتم و به چپر نیمه‌ویران و فرو ریخته‌ای رسیدم... در آن کشتزاری، که چندی پیش چاودار روییده بود و کرک‌ها در میان آن آواز می‌خواندند، اکنون گاوها و اسب‌ها می‌چریدند. کشت روی زمین در دامنه تپه‌ها گاهی با رنگ سبز تند جلوه می‌کرد. دوباره همان کسالت و اندوه همیشگی بر من چیره شد و از تمام سخنانی که در خانه والچانینوف گفته بودم شرم داشتم. زندگی‌ام چون پیشتر ملال‌آور شده بود. همین‌که به خانه رسیدم، اثاثه‌ام را جمع کردم و شب عازم پترزبورگ شدم.



از آن زمان تاکنون دیگر خانواده والچانینوف را ندیده‌ام. فقط چندی پیش در سفر کریمه در قطار راه‌آهن با بلوکورف برخوردیم. مانند سابق ژاکت و پیراهن گل‌داری پوشیده بود. در جواب احوال‌پرسی من گفت: «از دعاگویی شما بد نیست». مدتی با هم گفت‌وگو کردیم. او ملکش را فروخته و ملک کوچک‌تری را خریده بود و به نام لوبوا ایوانوا، معشوقه

خویش، به ثبت رسانده بود. از خانواده‌والچانیوف اطلاع زیادی نداشت. همین قدر می‌دانست که لیدا مانند پیشتر در قریه شلکوفکا زندگی می‌کند و آموزگار دبستان است و تدریجاً موفق گشته است تا عده‌ای از همفکران خود را گرد خویش جمع کند. این دسته رفته رفته حزب نیرومندی را تشکیل داده‌اند و در انتخابات اخیر انجمن کشاورزان موفق شده‌اند تا بالاگین را، که تا آن زمان تمام آن اطراف را تحت نفوذ و اختیار خود داشت، مغلوب و از کار برکنار نمایند. بلوکورف از ژنبا خبری نداشت و فقط می‌دانست که در خانه سابق خودشان زندگی نمی‌کند و معلوم نیست کجا رفته است.

رفته رفته دیگر خانه کوتاه اشکوب را فراموش می‌کنم و گاه‌گاه، که به خواندن یا نوشتن می‌پردازم، ناگهان بی هیچ‌گونه اندیشه‌ای آن روشنایی سبزرنگی را که از پنجره اتاق ژنبا می‌تابید در برابر خویش جلوه‌گر می‌بینم و یا این که صدای پای خود را در آن زمان که تازه عاشق شده بودم و از میان کشتزار به خانه می‌رفتم می‌شنوم و منظره سرما و ساییدن دستم را به یکدیگر مجسم می‌بینم. گاهی، مخصوصاً در دقایقی که تنهایی مرا شکنجه می‌دهد و احساس درد و اندوه می‌کنم، شب تیره‌ای از خاطرات گذشته در نظرم حادث می‌شود و نمی‌دانم به چه سبب رفته رفته چنین تصور می‌کنم که آن‌ها نیز از من یاد می‌کنند و در انتظار من هستند و ما سرانجام به دیدار یکدیگر نایل خواهیم شد.

آه، میسوس عزیز! کجایی؟

اندوه

اندوه خود را به که گویم...

غروب است. ذرات درشت برف آبدار گرد فانوس‌هایی که تازه روشن شده آهسته می‌چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانی‌ها و پشت اسبان و بر شانه و کلاه راهگذران می‌نشیند.

یوآن پوتا پوف درشکه‌چی سراپایش سفید شده، چون شب‌چی به نظر می‌آید. او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم شده و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است. شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است. آرامش استخوان‌های درآمده و پاهای کشیده و نی‌مانندش او را به مادیان‌های مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاو آهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند، و این جادر این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش ناشدنی است یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند، رها کنند و باز به فکر نروند!...

اکنون مدتی است که یوآن و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویله درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تندی مبدل شده است و رفته‌رفته بر ازدحام مردم در خیابان‌ها افزوده می‌شود.

ناگاه صدایی به گوش یوآن می‌رسد:

— درشکه‌چی، برو به ویبورسکا! درشکه‌چی!...

یوآن تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است، یک نظامی را در شغل می‌بیند.

نظامی تکرار می‌کند:

— درشکه‌چی! برو به ویبورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویبورسکا!

یوآن به علامت موافقت مهاري را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد...

نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی بالمش موج‌موج می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و شلاقش را، بیشتر بر حسب عادت تا برای ضرورت، حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی‌مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشکه چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوآن می‌رسد:

— کجا می‌روی؟ راست برو!

نظامی خشمناک می‌گوید:

— مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو!

سورچی‌گاری غرغر می‌کند و پیاده‌ای، که از خیابان می‌گذرد، شانه‌اش به پوزه اسب یوآن می‌خورد، خشم آلود به وی خیره می‌شود و برف‌ها را از آستین می‌تکاند. یوآن، مثل این‌که روی سوزنی نشسته باشد، پیوسته سر

جایش تکان می خورد، آرنج ها را به پهلوی می زند و مانند محتضری چشم ها را به اطراف می چرخاند؛ انگار که نمی داند کجا است و برای چه این جا است.

نظامی شوخی می کند:

— عجب بدجنس هایی هستند؛ مثل این که قرار گذاشته اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند.

یوآن برمی گردد، به مسافر نگاه می کند و لبش را حرکت می دهد... گویا می خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته ای از گلویش خارج می شود.

نظامی می پرسید:

— چه گفتی؟

یوآن تبسم می کند، آب دهان را فرو می برد، سینه اش را صاف می کند و با صدای گرفته ای می گوید:

— ارباب!... من... پسرم این هفته مرد.

— هوم... از چه دردی مرد؟

یوآن تمام قسمت بالای پیکرش را به جانب مسافر برمی گرداند و جواب می دهد:

— خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود.

از تاریکی صدایی بلند می شود:

— شیطان! سرت را برگردان! پیر سگ! مگر می خواهی آدم زیر کنی؟
چشمت را باز کن!

مسافر می گوید:

— تندتر برو! تندتر! اگر این طور آهسته بروی تا فردا هم به ویبورسکا

نخواهیم رسید. یالله! اسبت را شلاق بزن!

درشکه‌چی دوباره گردن می‌کشد. کمی از جا بلند می‌شود و با وقار و سنگینی شلاق را تکان می‌دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه می‌کند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرف‌های یوآن را ندارد. به ویوورسکا می‌رسند، مسافر پیاده می‌شود. یوآن درشکه را مقابل مهمانخانه‌ای نگه می‌دارد، پشتش را خم می‌کند و باز بی حرکت می‌نشیند... دوباره برف آبدار شانه‌های او و پشت اسبش را سفید می‌کند. یکی دو ساعت بدین منوال می‌گذرد.

سه نفر جوان، در حالی که گالش‌های خود را بر سنگفرش می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند، به درشکه نزدیک می‌شوند. دو نفر آن‌ها قد بلند و لاغر اندام‌اند اما سومی کوتاه‌قد و گوژپشت است.

گوژپشت، با صدایی شبیه به صدای شکستن شیشه، فریاد می‌زند:

— درشکه‌چی! برو پل شهربانی... سه نفری نیم روبل...

یوآن مهاری را می‌کشد و موج موج می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه عادی است. اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً دیگر یک روبل و پنج روبل برای او فرقی ندارد، همین قدر کافی است مسافری بیاید...

جوان‌ها صحبت‌کنان و دشنام‌گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند. بر سر این که دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در می‌گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر بالاخره چنین تصمیم می‌گیرند که چون گوژپشت از همه کوچک‌تر است، باید بایستد. گوژپشت می‌ایستد، پس گردن درشکه‌چی می‌دمد و با صدای مخصوصی فریاد می‌کشد:

— خوب، هی کن! داداش! عجب کلاهی داری! همه پترزبورگ را

بگردی نظیرش پیدا نمی‌شود.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

— هی... هی... هی... چطور است؟...

— خوب، چطور است! چطور است؟ هی کن! می‌خواهی تمام راه را

این‌طور آهسته درشکه ببری؟ ها؟ مگر پس‌گردنی می‌خواهی؟...

یکی از درازها می‌گوید:

— سرم دارد می‌ترکد... دیشب من و واسکا در خانهٔ دگماسوف چهار

بطری کنیاک خوردیم.

دراز دیگر عصبانی می‌شود:

— نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گویی. مثل سگ دروغ می‌گوید.

— اگر دروغ بگویم خدا مرگم بدهد...

— راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آنهایی است که می‌گویند

موش‌ها سرفه می‌کنند.

یوآن می‌خندد و می‌گوید:

— هی... هی... هی... عجب ارباب‌های خو... او... شحالی.

گوژپشت خشمگین می‌شود:

— تف! شیطان جهنمی! طاعون‌کهنه! تندتر می‌روی یا نه؟ مگر این‌طور

هم درشکه می‌برند! شلاق را تکان بده! خوب، شیطان! یالله! تندتر!

یوآن پشت سر خود حرکت گوژپشت و دشنام‌هایی را که به او می‌دهد

می‌شنود، به مردم نگاه می‌کند و کم‌کم حس تنهایی قلب او را ترک می‌گوید.

گوژپشت تا موقعی که نفس دارد و سرفه امانش می‌دهد ناسزا می‌گوید و

غرغر می‌کند. درازها راجع به دختری به نام نادرناپترونا گفت‌وگو می‌کنند.

یوآن به آن‌ها نگاه می‌کند و همین‌که سکوت کوتاهی پیش می‌آید

زیر لب می‌گوید:

— این هفته... آن... پسر جوانم مرد.
 گوژپشت آه می‌کشد و پس از سرفه‌ای لبش را پاک می‌کند و جواب می‌دهد:

— همه ما می‌میریم... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشکه‌چی حوصله مرا بسر برد. چه وقت خواهیم رسید؟

— خوب، سر حالش بیار.... یک پس گردنی...!

— بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند، این قدر آهسته می‌روید که انگار آدم پیاده می‌رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا این که حرف‌های ما را باد هوا حساب می‌کنی؟

از آن پس دیگر یوآن صداهایی را که از پس گردنش می‌آید فقط حس می‌کند و درست نمی‌شوند. ناگاه به خنده می‌افتد:

— هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد! یکی از درازها می‌پرسد:

— درشکه‌چی! زن داری؟

— مرا می‌گویند؟ هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال! حالا دیگر یک زن دارم و آن هم خاک سیاه است... ها... ها... یعنی قیر... پسر جوانم مرد و من هنوز زنده هستم... خیلی عجیب است! به جای این که عزرائیل به سراغ من بیاید، پیش پسر رفت.

آن وقت یوآن سر را برمی‌گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوژپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوآن نیم روبل از آن‌ها می‌گیرد و مدتی در پی این ولگردان، که در دهلیز خانه‌ای ناپدید می‌شوند، نگاه می‌کند دوباره آن سکوت و خاموشی و حشت بار فرا می‌رسد...

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود و دوباره پدید می‌آید و سینه‌اش را با شدت می‌فشارد.

چشمان یوآن با اضطراب چون چشم انسان زجرکشیده و شکنجه‌دیده‌ای در میان جمعیت، که در پیاده‌روهای خیابان ازدحام می‌کنند، می‌نگرد.

راستی بین این هزاران نفر، که بالا و پایین می‌روند، حتی یک تن هم پیدا نمی‌شود که به سخنان یوآن گوش بدهد؟

ولی جمعیت، بی آن‌که به او توجه داشته باشد و به اندوه درونی‌اش اعتنایی کند، در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوآن را بشکافند و آن اندوه طاقت‌فرسا را از درون قلبش بیرون کشند، شاید سراسر جهان را فرا می‌گرفت اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفرة کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی‌توان آن را پیدا کرد.

یوآن دربانی را با کیسه کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند. از او می‌پرسد:

— عزیزم! ساعت چند است؟

— ساعت ده! چرا... چرا این جا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!

یوآن چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است.

دیگر مراجعه به مردم و گفت‌وگوی با آن‌ها را سودمند نمی‌داند. اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد؛ گویی درد شدیدی احساس کرده است. مهارى را می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. با خود می‌اندیشد: باید به طویله رفت و درشکه را باز کرد.

اسب او، مثل این‌که به افکارش پی برده باشد، به راه می‌افتد، یک ساعت و نیم بعد یوآن کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت خوابیده‌اند و صدای خرخر آن‌ها

بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می پیچید. هوا گرم و خفقان آور است. یوآن به خفتگان می نگرد و پشت گوش را می خارَد و افسوس می خورد که چرا این قدر زود به خانه آمده است. با خود می گوید: «دنبال یونجه هم نرفتم. علت این، این غم و اندوه همین است. کسی که تکلیف خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیر است. بعلاوه، همیشه راحت و آسوده است.»

در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند.

یوآن می پرسد:

— می خواهی آب بخوری.

— آری!

— خوب... به سلامتی بنوش! داداش! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان...

یوآن به جوانک نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد.

اما در قیافه او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند.

جوانک پتو را روی سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارَد. همان‌طوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت، او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست یک هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن باکسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش شد، چگونه از درد شکنجه می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر در گذشته‌اش را توصیف کرد. در ده نامزد پسرش، آنیا، تنها مانده است. بایستی درباره او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد،

تأسف بخورد. زاری و شیون کند. اما گفت وگو با زن‌ها بهتر است. گرچه آن‌ها ابله و نادان‌اند ولی با دو کلمه زوزه می‌کشند.
یوآن با خود می‌گوید:

— بروم به اسبم سر بزنم همیشه برای خواب وقت دارم.
لباسش را می‌پوشد و به طویله‌ای که اسبش در آن‌جا است می‌رود. در راه راجع به خرید یونجه و کاه و وضع هوا فکر می‌کند. وقتی تنها است نمی‌تواند دربارهٔ پسرش بیاندیشد. صحبت‌کردن دربارهٔ او با کسی ممکن است، اما در تنهایی فکر کردن و قیافهٔ او را به خاطر آوردن تحمل‌ناپذیر و طاقت‌فرسا است.

یوآن وقتی چشمان درخشان اسبش را می‌بیند، از او می‌پرسد:
— نشخوار می‌کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که یونجه نداری کاه بخور! آری! من دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و نمی‌توانم دنبال یونجهٔ تو بروم. افسوس! این کار پسر من بود. اگر زنده می‌ماند، یک درشکه‌چی می‌شد.

یوآن اندکی خاموش می‌شود و سپس به سخنش ادامه می‌دهد:
— داداش! مادیان عزیزم! این‌طور است. پسر من گوز مایونچ دیگر در این دنیا نیست... نخواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره‌ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بمیرد... راستی دلت نمی‌سوزد؟

اسب نشخوار می‌کند، گوش می‌دهد، نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد.

یوآن بی‌طاقت می‌شود، خود را فراموش می‌کند و همه چیز را برای اسبش حکایت می‌کند و عقدهٔ دل خویش را می‌گشاید...

خودکشی

اشخاص:

ایوان ایوانویچ تولکاخوف: پدر خانواده

آلکسی آلکسیویچ موراشکین: دوست او

واقعه در پترزبورگ، در خانه موراشکین روی می‌دهد.
دفتر کار موراشکین با مبلمان راحتی، موراشکین پشت
میز تحریرش نشسته. تولکاخوف وارد اتاق می‌شود.
حباب بلوری چراغ، یک دوچرخه بازیچه، سه جعبه کلاه،
یک بسته بزرگ، که جامه‌ای در آن پیچیده شده، چند بطر
آبجو و چند بسته کوچک دیگر در دست دارد و با
پریشان‌حالی و تعجب به اطراف نگاه می‌کند و خسته و
وامانده روی صندلی راحتی می‌افتد.

موراشکین: ایوان ایوانویچ! احوال شما چطور است؟ از دیدن شما
خوشحال شدم. چه شد که گذارتان به این‌جا افتاد؟
تولکاخوف (نفس‌زنان): دوست عزیز و مهربانم!... آمدم از شما
خواهشی بکنم... تقاضا دارم... در حق من محبت کنید و یک تپانچه تا فردا
صبح به من عاریه بدهید!

موراشکین: تپانچه برای چه می خواهید؟

تولکاخوف: لازم دارم... آه! پدرجان، قدری آب به من بدهید... زود به من آب بدهید!... تپانچه را لازم دارم... امشب باید از جنگل تاریکی عبور کنم... شاید حادثه‌ای... خواهش می‌کنم یک تپانچه به من عاریه بدهید!

موراشکین: ایوانویچ! چرا دروغ می‌گویید؟ شما در جنگل چه کار دارید؟ تصور می‌کنم قصد شومی دارید. از قیافه شما پیدا است که نقشه‌ای کشیده‌اید. چه شده؟ آیا بیمار شدید؟

تولکاخوف: یک دقیقه مهلت بدهید! بگذارید نفس تازه کنم. آه، مادرجان، چقدر خسته شدم! حال عجیبی به من دست داده. مثل این‌که دارند توی تابه کبابم می‌کنند. دیگر بیش از این طاقت ندارم. بیایید و در حق من دوستی و محبت کنید، بیش از این چیزی نپرسید و اصراری به دانستن جزئیات نداشته باشید. خواهش می‌کنم زودتر تپانچه را به من بدهید!

موراشکین: ایوانویچ! راستی این چه ضعف و بزدلی است که شما را گرفته؟ رئیس خانواده، مستخدم کشوری، شاغل مقامی مهم... خجالت دارد!

تولکاخوف: من رئیس خانواده نیستم! اسیر و مظلومم! خر بارکش و غلام سیاهم، برده‌ام، آدم بیچاره‌ای هستم که نجات از قید اسارت و بندگی و خلاصی از این دنیا را به انتظار وقوع حادثه‌ای هر روز عقب می‌اندازم. من بیکاره و دیوانه و ابله‌م. چرا زنده‌ام؟ فایده زنده بودن من چیست؟ (یکمرتبه از جا می‌پرد) خوب، به من بگویید که زندگی من چه فایده دارد؟ مقصود از این رشته بی‌انتهای مشقات جسمی و رنج‌های روحی چیست؟ من کاملاً راضی هستم که جان خود را در راه رسیدن به یک هدف عالی و

بزرگ فدا کنم. آری، حاضرم! اما به هیچ وجه میل ندارم در راه چیزهای بی ارزش مثل دامن زنم، حباب چراغ خانه‌ام و شیطان می‌داند چه چیزهای بیهوده و بی‌فایده دیگر فدا شوم. نه! من حاضرم که ضعیف و بزدل باشم ولی این کارهای ابلهانه را انجام ندهم. نه، نه، نه! بس است! هرچه کشیدم بس است!

موراشکین: فریاد نکشید! همسایه‌ها صدایتان را می‌شنوند!
 تولکاخوف: بگذارید همسایه‌های شما هم صدای مرا بشنوند. برای من فرقی ندارد! اگر شما یک تپانچه به من ندهید از دیگری عاریه می‌کنم و بالاخره به این زندگی نکبت‌بار و پر مشقت خود خاتمه می‌دهم. من دیگر تصمیم این کار را گرفته‌ام و عزمم را جزم کرده‌ام.
 موراشکین: آرام بگیرید! آهسته‌تر حرف بزنید! من هنوز نمی‌فهمم که زندگی شما چه عیب و نقصی دارد.

تولکاخوف: چه عیب و نقصی دارد! بسیار خوب! الان زندگی خودم را که بدتر از زندگی سگ است برای شما شرح می‌دهم. شاید عقده دلم باز شود. بنشینیم! حالا گوش بدهید!... آه! مادر جان! نفسم دارد بند می‌آید!... برای مثال وضع امروز مرا در نظر بگیرید. زندگی امروز مرا در نظر بگیرید! شما می‌دانید که من باید از ساعت ۱۰ صبح تا چهار بعد از ظهر در خزانه‌داری کل قلم صدتایک گاز بزنم. هوای اداره گرم و خفقان‌آور است، مگس‌ها هم آدم را ناراحت می‌کنند. مثل جهنم پر از هرج و مرج و آشوب است. رئیس اداره ما به مرخصی رفته، خرابوف. معاونش هم می‌خواهد عروسی کند و به اداره نمی‌آید، کارمندان جزء در ساعت اداری در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنند و دنبال دختران می‌افتند. همه به قدری خواب‌آلود و خسته و زهوار در رفته‌اند که یک کلمه حرف حسابی از

دهانشان بیرون نمی‌آید. وظایف رییس را آدمی انجام می‌دهد که گوشش کر است و عاشق هم شده. همه هوش و حواسشان را گم کرده‌اند، غضبناک و آشفته به این طرف و آن طرف می‌دوند، هیاهو و جنجالی عجیب پیا شده که آدم صدای حرف خودش را هم نمی‌شنود. فضای اتاق‌ها را دود پر کرده، کار من هم طاقت‌فرسا و کشنده است. همیشه باید یک کار را انجام دهم، همیشه یک کار را... باید یا نامه‌هایی را که دیگران نوشته‌اند صحیح کنم یا جواب نامه‌هایی را که رسیده بنویسم و باز دوباره نامه صحیح کنم و جواب نامه بنویسم... کار من مثل موج دریا یکنواخت است. چشم آدم از کاسه بیرون می‌آید. قدری آب به من بدهید!... خسته و مرده از اداره بیرون می‌آیم. دلم می‌خواهد غذایم را زهرمار کنم و بخوابم اما مگر ممکن است؟ یکدفعه یادم می‌افتد که در خارج شهر منزل دارم یعنی غلام و برده دیگرانم و یک تکه گوشت شل و ولی بیشتر نیستیم... خسته و کوفته تازه باید برای انجام مأموریت‌هایی که به من واگذار شده به اطراف شهر پرسه بزنم. در محله‌ای که ما مسکن داریم عادت خوبی رواج دارد. وقتی مردی به شهر می‌رود، هر یک از زن‌های نکبتی آن‌جا...، حالا زن آدم که جای خود دارد، اختیار دارد، حق دارد که مبالغه خرده فرمایش بدهد. زنش دستور می‌دهد که به خیاط‌خانه برود و پستان‌بندی که بند دور سینه‌اش پهن و بند شانه‌اش باریک باشد سفارش بدهد. سونیای کوچولو هم یک جفت کفش می‌خواهد، خواهرزنش هم سه متر پارچه ابریشمی گلی، مثل نمونه‌ای که داده، لازم دارد، آن هم قیمتش نباید بیشتر از ۲۰ کوپیک باشد... صبر کنید تا صورت چیزهایی را که باید امروز تهیه کنم برایتان بخوانم! (یادداشتی از جیب درمی‌آورد و می‌خواند) یک حباب چراغ، نیم کیلو گوشت خوک، پنج کوپیک میخک و دارچین، روغن کرچک برای میشا، پنج کیلو شکر،

اسید فنیک، ده کوپیک گرد حشره کش، بیست شیشه آبجو، سرکه... این چیزها را هم باید از خانه به شهر بیاورم: قوطی مسی برای شکر، کرسه مادام شانسو، که نمره خانه اش ۸۲ است... آخ! پالتوی زمستانی و گالش میشا را هم باید به خانه ببرم. تا این جا دستورهای زنم بود. باید اوامر دوستان و همسایگان عزیز را هم انجام داد. مرده شویشان ببرد فردا روز جشن تولد والودیالاسین است. باید یک دوچرخه بازیچه بخرم. زن سرگرد ویروخین آبستن است. باید هر روز سری به خانه ماما بزنم و او را از حال زن سرگرد باخبر کنم. پنج صورت بلندبالا در جیب من است. تمام دستمالم گره خورده است. عزیزم! از وقتی که اداره تعطیل می شود تا زمانی که قطار حرکت می کند مثل سگ سوزن خورده له له می زنم و به اطراف شهر می دوم و دایم به این زندگی لعنت می کنم. از بازی به دواخانه، از دواخانه به خیاطی، از خیاطی به قصابی می روم و باز به دواخانه برمی گردم. یک جا پایم می لغزد و سکندری می خورم، جای دیگر پولم گم می شود، یک جا فراموش می کنم قیمت جنسی را که خریده ام بپردازم و دکاندار دنبالم می دود و در وسط خیابان جنجال راه می اندازد. در جای دیگر لباس خانمی زیر پام گیر می کند... آه آن قدر خسته و کوفته می شوم که تمام استخوان هام درد می گیرد و شب ها یا از درد خوابم نمی برد و یا در خواب غول و بختک روم می افتند... خوب! تمام این اشیا را می خرم اما نمی دانم چطور باید آن ها را بست؟ مثلاً چطور باید قوطی مسی سنگین را کنار حباب شیشه ای چراغ گذاشت و اسید فنیک را با چای در کنار هم جا داد؟ چطور می توان شیشه های آبجو را با دوچرخه پهلوی هم چید؟ این کارها کار حضرت فیل است، همه اش معما است و آدم را گیج و مبهوت می کند. هر دوز و کلکی بزنی و هر نیرنگی به کاربری بالاخره در این مسافت دور

یکی از آن‌ها می‌شکند یا مفقود می‌شود، در ایستگاه و در قطار هم باید این چیزها را در بغل بگیرم و بایستم و چانه‌ام را روی بسته‌ها فشار بدهم تا چیزی نیفتد. بسته‌ها و جعبه‌های مقوایی و خرت و پرت دیگر همه از اطراف بدن من آویزان است. قطار حرکت می‌کند، مسافران بار و بنه مرا به اطراف می‌اندازند و می‌گویند، آقا چرا اسباب‌هایتان را روی صندلی گذاشته‌اید؟ آن وقت بلیط‌فروش را صدا می‌زنند و مرا تهدید می‌کنند که با این ترتیب از قطار بیرون می‌کنیم. اما من مادرمرده کاری از دستم برنمی‌آید. ساکت و وارفته می‌ایستم و مثل خر زخمو سرم را زیر می‌اندام. خوب! حال بقیه سرگذشتم را گوش بدهید! بالاخره به هر مشقت و جان‌کدنی که باشد خودم را به خانه می‌رسانم. البته تصدیق می‌کنید که پس از انجام این کارهای خیر به یک شربت گوارا و یک غذای لذیذ احتیاج دارم، این طور نیست؟ اما افسوس که از این چیزها خبری نیست. زنم، که مدتی در انتظار من بوده، هنوز به خوردن غذا شروع نکرده‌ام چنگش را به جانم فرو می‌کند. پس از آن همه خستگی و مشقت باید او را به تئاتر یا مجلس رقص ببرم. هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد. آخر من شوهر هستم و در قاموس زن کلمه شوهر به معنی حیوان زبان بسته‌ای است که چون انجمن‌های حمایت از حیوانات مانع ظلم و ستم به وی نمی‌شوند. هر قدر میل دارد می‌تواند او را بار کند. پس باید حتماً به تئاتر رفت و نمایش «افتضاح خانوادگی» یا نمایش مهمل دیگری را تماشا کرد. هر وقت هم زنم امر کرد باید دست بزنم. دیگر حالم رفته رفته بدتر می‌شود و هر دقیقه آرزوی مرگ می‌کنم. اگر به مجلس رقص برویم، حتماً باید همپای رقص یا به اصطلاح امروزی‌ها شوالیه‌ای برای زنم پیدا کنم و اگر کسی نباشد که با او برقصد باید خودم با او برقصم. با این وضع

پاسی از شب گذشته از تئاتر یا مجلس رقص به خانه برمی‌گردم. دیگر قوت و رمقی در من نمانده، مثل یک تکه گوشت شل و ول و بی‌مصرف می‌افتم. بالاخره پس از ساعت‌ها به چیزی که آرزو مندش بودم می‌رسم. لباسم را می‌کنم و در بستر دراز می‌کشم. راستی دیگر وضع بسیار عالی است! دیگر می‌توانم چشمم را بهم بگذارم و بخوابم... همه چیز زیبا و گرم و شاعرانه است. بچه‌ای ندارم که پشت دیوار زق زق کند. از دست زخم هم راحت شده‌ام. وجدانم آسوده است. دیگر چه چیز لازم دارم... خوابم می‌برد و ناگهان... صدای وزوزی به گوشم می‌رسد!... پشه‌ها! (از جا می‌پرد) پشه‌ها! لعنت بر آن‌ها! پشه‌ها! (مشتش را تکان می‌دهد) پشه‌ها، این‌ها مثل وبا هستند! از شکنجه‌های دورهٔ تفتیش عقاید بدترند! وزوز! صدای آن‌ها به قدری ترحم‌آور و چنان رقت‌انگیز است که گویی از آدم طلب بخشایش می‌کنند اما چنان محکم به او نیش می‌زنند که تا یک ساعت بعد باید تنش را بخاراند. ناچار از بستر بلند می‌شوم، سیگار می‌کشم، پشه‌ها را از خود دور می‌کنم، سراپای خود را می‌پوشانم، اما فایده‌ای ندارد! بالاخره از کشمکش صرف‌نظر می‌کنم و بدنم را در معرض نیش پشه‌ها می‌گذارم اما هنوز بدنم به نیش پشه‌ها عادت نکرده بلای تازه‌ای نازل می‌شود. زخم در طبقه پایین بارفیکش، که صدای نکره‌ای دارد، دوتایی شروع به خواندن تصنیف احساساتی می‌کنند. روزها می‌خوابند و شب‌ها برای شرکت در کنسرت آماتورها تمرین می‌کنند. آه، خدایا! صدای بم آن مرد نکرهٔ قلچماق رنج و عذابی است که نیش هیچ پشه‌ای در روی زمین با جانگزیایی آن قابل مقایسه نیست. (آواز می‌خواند) «آه! به من نگو که جوانیم تو را بدبخت کرده»، «در برابر سحرزده ایستاده‌ام» آه! چه اشعار احمقانه‌ای! نزدیک است از دستشان هلاک شوم! برای این‌که صدایشان را

نشنوم دست‌ها را روی گوش‌ها فشار می‌دهم. این وضع تا ساعت چهار ادامه دارد. آه! یک قدری آب به من بدهید... دیگر نمی‌توانم... خوب! پس از یک شب بی‌خوابی ساعت شش صبح از جا بلند می‌شوم و به طرف ایستگاه می‌روم. برای این‌که سر موقع به قطار برسم تمام راه را می‌دوم جاده گل‌آلود و هوا سرد و همه جا را مه گرفته است. چون به شهر می‌رسم دوباره این وضع لعنتی را از سر می‌گیرم. برادر! این چه زندگی وحشتناکی است! خدا این زندگی را نصیب گرگ بیابان هم نکند! می‌فهمی؟ دیگر مریض شدم، تنگ‌نفس و خفقان قلب گرفتم. دایم از چیزی وحشت دارم. به سوء هاضمه مبتلا شدم. سرم گیج می‌رود... درست و حسابی دارم دیوانه می‌شوم... (به اطراف خود نگاه می‌کند) راستی میان خودمان باشد می‌خواهم به چخونته یا مرژیوسکی، طبای امراض روحی، مراجعه کنم. برادر! مثل این‌که شیطان در جسمم رفته. در لحظات نومیدی و رنج، وقتی پشه‌ها نیشم می‌زنند یا آن گردن‌کلفت نکره با صدای بم آواز می‌خواند، یکمرتبه پرده سیاهی جلو چشمم را می‌گیرد. از جا می‌پریم و مثل دیوانه‌ای اطراف خانه می‌دوم و فریاد می‌کشم: «من خون می‌خواهم! خون!» حقیقتاً هم در این مواقع دلم می‌خواهد یک نفر را گیر بیاورم و چاقویی به شکمش فرو کنم یا یک صندلی بردارم و به مغزش بکوبم. عاقبت زندگی در خانه ییلاقی به این‌جا می‌کشد! هیچ‌کس دلش به حال من نمی‌سوزد، همه تصور می‌کنند که وضع باید همین‌طور که هست باشد، هرکس شرح زندگی مرا می‌شنود دستم می‌اندازد و به ریشم می‌خندد. اما آخر من هم موجود زنده‌ام و می‌خواهم زندگی کنم. زندگی من خنده‌آور و مضحک نیست بلکه غم‌انگیز و تراژدی است. اگر شما به من تپانچه نمی‌دهید لااقل با من همدردی کنید.

موراشکین: همدردی می‌کنم.

تولکاخوف: همدردی شما را می‌بینم... خداحافظ! حالا باید اول کمی ماهی و سوسیسون... و گرد دندان بخرم و بعد به ایستگاه بروم.

موراشکین: منزل شما کجا است؟

تولکاخوف: در ساحل رودخانه کار یون.

موراشکین: (با خرسندی) راستی! پس باید اولگا پاولونافین برگ را که در آن جا منزل دارد بشناسید؟

تولکاخوف: می‌شناسمش. حتی با خانواده ما هم رفت و آمد دارد.

موراشکین: چقدر خوب شد! چقدر بجا و مناسب است، پس لطف و مرحمتی کنید و...

تولکاخوف: چه کار کنم؟

موراشکین: دوست عزیز! کار کوچکی را برای من انجام دهید! ولی قول بدهید که این کار را حتماً انجام خواهید داد.

تولکاخوف: چه کاری را؟

موراشکین: راستی با انجام این کار محبت بزرگی در حق من خواهید کرد. عزیزم! از شما خواهش می‌کنم که اولاً سلام گرم مرا به اولگا پاولونا برسانید، ثانیاً بسته کوچکی را می‌خواهم توسط شما برایش بفرستم. از من خواهش کرده که یک چرخ خیاطی برایش بخرم اما کسی نیست که آن را به او برساند... عزیزم! شما این کار را انجام دهید! ضمناً این قفس قناری را هم به او برسانید. اما فقط مواظب باشید که درش نشکنند... چرا رنگتان سرخ شده؟

تولکاخوف: چرخ خیاطی... قفس قناری... سهره... کاکلی...

موراشکین: ایوان ایوانویچ مگر حالتان بهم خورده؟ چرا رنگتان سرخ شده؟

تولکاخوف: (پا به زمین می‌کوبد) چرخ خیاطی را بدهید به من! قفس
قناری کجا است؟ خوب، حالا خودتان هم روی آن‌ها سوار شوید... مرا
بخورید! مرا قطعه قطعه کنید! مرا بکشید! (مشت‌ها را گره می‌کند) من
خون می‌خواهم، خون!

موراشکین: مگر دیوانه شدید؟

تولکاخوف: (پایش را به زمین می‌کوبد) من خون می‌خواهم! خون!
موراشکین: (با ترس و وحشت) مگر دیوانه شدید؟! (فریاد می‌کشد)
پیتر! ماریا! کجا هستید؟ به دادم برسید!

تولکاخوف: (دور اتاق دنبالش می‌دود) من خون می‌خواهم! خون!
پرده می‌افتد



انتشارات ماهید

شابک: ۹۶۴-۶۲۰۵-۴۸-۸
ISBN: 964-6205-48-8

۲۱۰۰ تومان